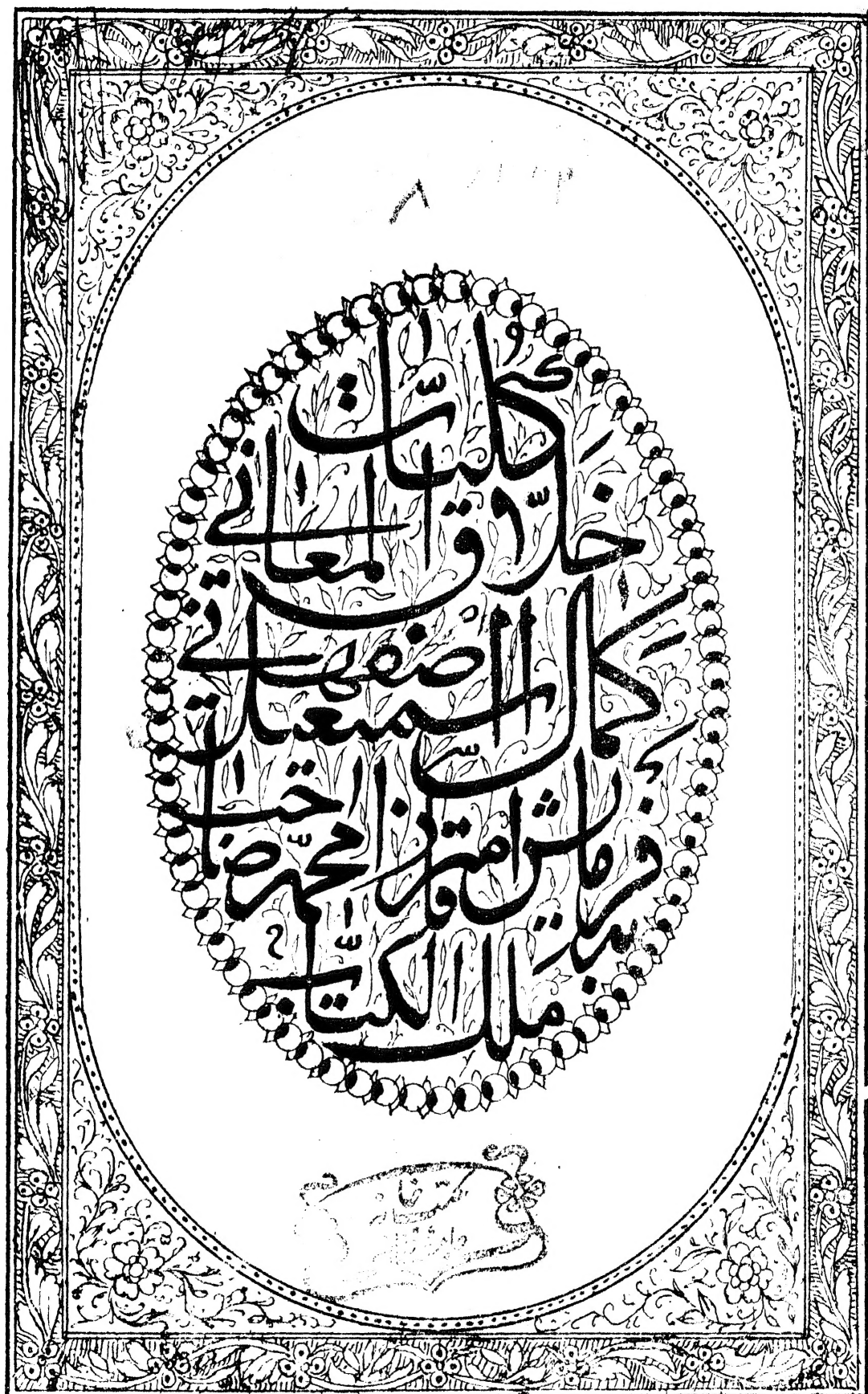


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232211

UNIVERSAL
LIBRARY



CHECKED 1981

Checked 1985

Checked 1969

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>خدا لفظ را وصف تو مهری بر دامن انداخته غلغلی در جان شستی خاکیان انداخته در بیم و در حلق جانها لیسان انداخته موج در یای عطایت بر کران انداخته نام تو در جان گرفت و نشان انداخته واخران هم خوشن و در میان انداخته در کشت دست و صلا و داده خوان انداخته صد نهان جان لمار یکان انداخته جامه در دتر ابر قد جان انداخته بس تقیر انبساط و در خاکان انداخته در میان مکر و طایف چنان انداخته جبریل از سدره خود را در زمان انداخته هر که را قهر تو در آستان انداخته وی سلک انبیاء و وجود با نظام</p>	<p>عقل را در آن صنعت دید ما بردوخته یک شمه کرده فضلت با بنی آدم از آن با کمال نیاز می بند بهای لطیف تو چیت و نیای دلی شستی ازین خاکان کر چه بسیارست نامت بی نشانی انداخته بر در اهرت فلکها حلقه کرده بنده او در ضیافت خایه فیض و الفت مغ نیست جان تو چون آورم ای در ره خود او از بی آرایش جان سلک باب القلوب صوت آدم بلطف صنع خود و جفا داشته دست لطفت بر گرفت از خاک آدم کعبه هر کجا کرده زو کثرت خلک نایان حلقه</p>	<p>غریب است یقین او در محان انداخته کبرایت سلک بطلان اندان انداخته هر زمان شعری سوزی بهمان انداخته در جهان آوازه از کن فکان انداخته در هر بیت تیر بشکسته محان انداخته شعلمای آتش اندر آسمان انداخته بچه طفلان از بلبل لوح بیان انداخته و چه باشد کام عالم پیشان انداخته مرغ شوق مغرورده به خوان انداخته بچه شمعش آتشی اندر زبان انداخته حکمت تو روی بنده از زبان انداخته بچکان آواره را از خان و مان انداخته</p>	<p>ای جلالت تو پانها از زبان انداخته هر چنان به هم نهد چمن و هم عقل با حجاب کبریا و لهاسی شتاقان تو قدرت تو آفرینش هر فم ناقصان در محاکمه او را که حکم انداز عقل آه سر و عاشقانت هر بحر چون صیحه در دستان علم لایزال عقل بر سالکان راه تو توشه زنا کامی کنند ور و مندان غمت را در پابان بلا هر که کو یا کشت در وصف تو دست و پوت بر جمال سوخته می دفع سزاهل را آز روی تو ب هر ساعت از راه طبع در دو عالم جای او در کج خدا لایق ای جز نا خرام خدایت نیر نه</p>
---	---	--	--

و نعت حضرت سالت صلی الله علیه و آله و سلم

در دست عقل نور ساعی تو چراغ
چل و زان سبب کل آدم مرشد شد
که صورت تو رحمت عالم نیادی
پر جوش دیکه یه چه داری که می پزد
ز دیک تو چه تخمه فرستیم ماکه تو
در معرض ظهور بگرد از علو قدر
در یای دمی رانده غواص جبریل
بر غم ناب قوسین اندر موی لطیف
هر سفت کرده چرخ براه تو آمده
در حضرت الهی چون با بحر صفت
پرواز مرغ ممت تو در فضای قرب
تو تیغ را بر دی قلم بر کشیده
گسترده در سراسر نبوت بساط تو
و آنجا که بر کشا در بان آب لطافت
نور تو شمس آدم و سایه پیر از رسل
روح اشد از راستی هر یک است
تقدیر بر کشیده بمنیران ممت
از شرح لفظ تو دهن نقل بر شکر
فیروزه فلک بسو دی گفت وجود
ظلت ندای عالم جانی از آنکه هست
طاوس سدره در حرمت مرغ خاکی

بر کام نفس حکم من است هی تو کلام
تا قاصر دین بخت وجودت شود کلام
از حضرت خدای که دادی با پیام
در صبح اینت ترا کون کون طعام
در دست ما همین چلو است السلام
ای کرده خاک پای تو باغش مهربی
با آفتاب سایه شخصت برابری
جوهر کلام حق در زبان تو جوهری
چون تیر بر کشته زان خاک جنبی
بر آرزوی آنکه برو بگو که بسکری
در بند عجز کرده ز بان ثنا کرمی
ای از فراز سدره بر افراشته علم
ظلوت سرای نکرت تو عالم قدم
زان حکم تیغ هست روان بر قلم
آدم هنوز خست نیارده از عدم
آتش بجانم نیستی اندر کشیدم
ناشت نور و سایه پیش و پشت یکم
آمی با علو ممت تو آسمان زمین
صد مریم هست روح ترا اندر تنین
وز پر پشه بود بسک مایه تر زمین
فریاد خلق تو نفس عقل غنیرین
تا هم محمد را بندی نقش آن بچین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح رتین
ای کاه تربت صفت ذات تو جویم
لفظان خوش کعب جاه ترا حکیم

آتش نشان تو یک شود نو صبح
فرک است عوده و وقتی که جبریل
ای نقش کرده بر صفحات وجود تو
در موب جلال تو از عجز باز ماند
عینسی ز مقدم تو بایم فرود داد
ختم است با محال تو ختم همی
با و صبا بست میان نصرت ترا
تو کرده از تواضع درویشی احتیاج
بر راه تو نمانده فلک صدر هر چشم
به اسطر سیده هجند دق سرتو
بر آن عجز تو کلام الهیست
وی صورت شغای تو در سو قوالم
پیکان تیر از کف تو منبع دلال
چشم چراغ هر دو جهانی و هر شبی
در معرضی که آتش قدرت زبانه زد
روحانیاں در آرزوی خاک پای تو
از چم آب سدی تو در صفت بر بخیز
وی کام اولین تو پر جوح بختین
محبوب حق شد آنکه ترا کرد پیر وی
ای تیر دیده دوز تو از کیش مامت
عزم دست تو ز پی نصرت ثوب
آدم که دانه ز بهشتش بد رفت
ملقین ذکر کرده گفت سکر زهره را
وی کاه صفدری یک شکر تو هم
صیت صد اش شرق و مغرب تو

در پرچم سیاه تو یک تاز لنت شام
در وی ز نذر به شرف دست مقام
عشر محمد نام ترا از برای نام
روح القدس بمنزل الاله مقام
از یمن آن سخن نفسش جان برده دا
دید ی چراغ را که دهد باد یادی
و بهمت تو یافته دریا تو انکرمی
تا جگر فراز دیده او کام نسپری
چندان جواهر کرم و بنده پروری
نه چون کلیم و ذوالنون ز مار و مایت
سنگ کلوخ در نظرت جام جم
تا روز ایستاده چشمی یک قدم
اندردان دریا بحق نما ندنم
با خاکیان نشسته تو از غایت یکم
آتش نمود بهشت و کفر ره کرین
و ده از کجاست تا بکی منصبی چنین
وی بخن سیاه تو خیل مسوین
بر هم شکسته لشکر کفر و خطا و چین
از خرمن شفاعت تو بهشت چنین
ایشا زرق کرده دلت ظل پنه را
دست نبوت تو چو زو جیل در کلیم

انگشت بجز نو که تغیت آبد ار
از راه تربیت بد خلق عالمی
تشریف داد ذات ترا از صفایت
بالشکر تو پای که دارد چو باشد
اندر ریاض و حن زبان تو بلبل است
بانور بهنمای تو عصا قلا در است
چون غنچه هر که یافت ز خلق تو شمه
آز که بر کشید قبول تو همچو تیغ
در قبضه تو خنجر چون آب را چکا
هر ج آردت بهت برادی و شیرینان
هر جا که در شرع تو انفا تیغ حکم
نه انبیای مرسل نه خبریل نیز
ای انبیای بسایه تو کرده انتخاب
دریای رحمت تو ز پناوری که است
ما خود که ایم تا به تنای تو دم نریم
آدم کار کن نشسته هنوز است
ناداده از هارت اسباب کایت
تشریف سایه تو زمین کر بیافتی
بازار دعوت تو بدست کمال و
کس را ز انبیا نرسد کار و کند
خو محض رحمتی تو خطا باشد نیکوین

یکو خرم او کند سپهر ماه را دویم
وز ناز در زبان قصا نام تو میتم
کاهی که یکم و کاه و وف و کجی جیم
نذا دخانه خاک و مبارز دوم نیم
عکس نی نور روی تو خوشید انورست
و در سجاست آن خلق تو عجز است
در شرع معجزات تو عصا بنحو است
خندان لب فین دل خوب محض است
که چه بر نه است ز کوه تو انکر است
در خلق دشمنان تو خود آب خجرات
آنجا که قدرت فلک را بداریست
وین جو دان کیست کش از فقر عیادت
عقل بر نه را سپهر اختیار نیست
در پردامی خلوت فاضل با نیست
آن کیست کش بسایه جاده تو با نیست
در وی شناسان سخن را کذا نیست
انمی گفته لفظ حق ز عودی خود و نیات
و معرض لعن لولاک و الضحی
در خانه نبوت بودی تو که خدا
اندر خور مروت خود بهت عطا
و چشم آفتاب شدی خاکت دنیا
سمار لعل بر در دکان اسبیا
آنجا که جامی است تو آنجا رسیده
کاخ جارسد که تو نبوت رسیده
کویم برای جمت خلق آفریده

مخلوق در تنای تو خود تا کجارسد
تقویم تو خدای چنان کرد در ازل
ز فرستاده و حرمت میانین نام تو
ای حرکت دشمنان تو پاری صبا
شجی ز قلم کرمت حوض کوثر است
به عقل بر خصایص انات تو قنبر است
سرگشته باش ازین دند ان کلیدار
مهر کوز سوز دل نفسی خوش همی زند
و از آنکه بچو تیر بندیاخت رو تو
دنیا و اهل دنیا ز تو هر دو غار
و آنجا که قدرت زمین را تو زیت
سرکان نه خاک پای تو در مسرود
که چشمها خلق جهان ادعای است
تا محنت جنون نمند کفر بزه کوی
تو فخر فقر و بهر نسل آدمیت
خورده قفا ز دست تو زبانی با تو
ما از کجا و مدح و تنای تو از کجا
لطف خدای جمله کمالات خلق
آز او مطلق و شعار تو بوسه کی
هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند
محمودم کرد روح قدس از محرمی
شاکر دست است این از زلف
هر ج آنکسی ندید تو آن را بدیده
پنائی از تو دارد هر دیده و رسته
ارکان ناگزیر سرای شریعت اند

خانده خدای با عظمت خلق تو عظیم
کاه چو راه حق همه چیز تو مستقیم
در بهت جاکه هست اشارت بجایم
وی کوری مخالف تو سر سربا
نه طبع در وقایع شعر تو بهر است
مهر کوز شریع تو چون قفل بر در است
در زیر دامن کرمت همچو حجر است
خونین مان و پلی زرده و خاک بر سر است
یکشت خاک بر سر کشت خاکسا
دولت که آن ناز تو بود پادار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
انگشت خطا نهار تو بر لب سوار نیست
در سایه لواهی بدانت افتخار نیست
کشته ندیم خاص تو فقر سیاه است
یک چیز کرد و داد بد و نام مصطفی
سلطان هر دو کون و بر طر برده است
چون بسپرد ان همه تو کرد نداقت
چادوش لودنوت شنب خلوت و نما
انجار و و که دست تو اولاد بدلت
کز جمله بر سر آمده چون نور دیده
یاران چار کانه کشتان بر کزیده

صدیق را فواله رسانیده به کام
تا دامن قیامت در پای میکشد
مین هر دو کوشوار ز پا که از توفیت
تو فغانی ز میح چون صد هزار یک
بسیار هرزه گفته ام از بهر کسی
من بس نیاز مندم و خلق تو بگویم
تا موس من بر که هر عمر پیش خلق
داغم که نا امید نکردم ز لطف تو
منم این که گشت است نا کمر
منم این که از کردش روزگار
منم این که از ظلمت جور و ظلم
منم باز در پیش صدر جهان
ابطح که مکه پدا کند
ز مهرت طازیده چه صبح
نکو فیض تو الا صواب
کجا لطف تو مهربانی نمود
ز آزا و مردی تو چون سونی
منظر ضمیر تو بر شکلات
در ایام عدل تو از راستی
دعای تو که کوه کر بشنود
خود تر نمی کند فهم از تو
خیالی که از صوت ماه نو
زهی نعمت صلت ز زمین محضی
از آنها که در غیب رخا جفت

از بهر طعام خوش که بجلوت چشیده
پیراهنی که بر قد عسمان دیده
در کوش عرش حلقه منت کشیده
من بنده که چه نظم ثنای تو میکنم
من خود تقری بی بندای تو میکنم
اکنون مدار کش به ثنای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
دعوی بندگی و ولایتی تو میکنم
کراستناستی بدعای تو میکنم

فادوق را که زهر کزندش نمیکند
پنار تر از علی نمود در جهان دین
آسی حمت تو در ایام اولاد بوش
نظم ثنای تو نه منزلی تو میکنم
خود طر بزک میکنم اندر میان خلق
از بهر نیکنامی و نیا و آخرت
در مانده ام بدست غریبان منظر
شمرنده کنایم و آلوده خط
شرط شفاعت تو ز ما که کبیر است

در هیچ و میح اصفهان و سکایت از حاکم ظالم و میح ابوالعلا صاع

زبان بر کشاده بیکر و شت
آرا ه عیانا و هند آنا
ز قدرت بشنوی که کیسویسا
بنند و خیال تو نقش خط
کنند دانه را پرورش آسیا
که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
چو خیر طلمت سپاه دنیا
کمان نیز سر باز زور انکنا
جز آیین نکوید ز زبان صدا
چو کوید سر کلک تو تو ترا
همیکرد و اندر دلش دایما
زهی و صفت پاست شد تو کی
درین شهر خاص بر صیانا

همی پنم این را چشم و هنوز
زهی جیب تو مطلع صبح شرق
چو رای تو تند پر کل کند
گفت آب در کلبن آتش زند
ببازار قدرت چه باشد فلک
بدندان کو هر بخاید صدف
اگر بجزر و کان خدانت کاه چود
نهاد دست خوان کرم بهمت
کسی کو ز خاک درت سر میگرد
بختاخی آنکه که گد فلک
که اند تر رفیع هلاش کند
یکی داستانیت ما دانا
چه از پادشاه و چه از زیر دست

ترا کش از غنایت خود پروریده
کازد و خوشم و نفس خود و سیده
مارا اگر چه پنج سیر زیم هم بخور
نه آنکه خدمتی ز برای تو میکنم
نام بزک خویش کدای تو میکنم
در یوزه ز کوی عطای تو میکنم
و آنکه چه آرزوی لقای تو میکنم
با لبی شمع ازین جنس حاضر است
دل و دامن از چنگ محنت را
شدست آرزو نامی جانم و نا
چو یوش شدیم سنجاب الدعا
نیکم کرد از خویش با و در مرا
زهی استیانت خلاف سخا
بود آفتاب و خط استوا
کجا گشت قهر تو فرما نرو
یکی طلس کهنه کم بها
ز شرم ز بابت لب خویش را
چنان دان که کهنه تر از نانا
بافاق در داده بانگ صلا
نیای یک چشم اندر شش تو تیا
و بد بوسه سم بهمت ترا
نبل سم اسب تو اقددا
بری از دروغ و جدا از افترا
چه از پیشکار و چه از پیشوا

اگر سماع عالی نکرد ملول
 بخوانند جاسوا فلال الدیار
 حدیثش زده دست سنجاب بود
 چو راز دل عاشق از اشک شد
 چو از غارت زنت فایز شد
 بسی خاندانهای پرستیم
 جنان شد پرکنده از هم که نر
 شده چیره چون ماکسی طبع
 لب بام کرده زمین لبس در
 زخمی شد خسته تا خوسا
 وطن کرده بدرد خاک من
 ز سودای سیم در انداختن
 تهدیدست چون سرودن خنبد
 یکی بر کشیده رک از تن چنک
 یکی چوب بر سر کفروش نقص
 پیغمبر و زناخن غنچه خون
 بکج زهر دوسه خورده ند
 سزاواران قوم سوسن پرست
 همش در جهان نام و آوازه بو
 که او را مغننه و شاق چکل
 نخستش کشیدند در چار منج
 خروشد بسیار و سودی نداشت
 ضعیفی که چون سوزن تنگ عیش
 تن آهنبین کرده چون لیسان
 گرفتند زارشش کیس و کشان

مفصل بگویم من از ابتدا
 محاسب است همچنان بر ولا
 گر آید بد دست کندنا
 دفاین هوید از سر دغا
 بردند خانه با عیانها
 که بودش عصای ستون منکا
 نکردند با هم دوختن التفت
 خلل بطلبنا فنا برفنا
 ستونها ز صحریت بر فتنه زجا
 بقصاده از قالب آنزوا
 پشت خران رفته باروتنا
 شد مغر قومی پراز کعبیا
 درم دار چون سکه خورده قفا
 یکی کعب سوراخ کرده چونا
 یکی دینکجه که بستان بها
 که بود از سنگبندش در عفا
 شخوذه رخان و دریده وط
 بزخم زبان و لطلال البقا
 همش دستکهای ب زولوا
 کجی تر جانش نکاز خطا
 بدادند پس کوشا شس سدا
 بجز نقد موزون که میگردا
 ز دامن درازی بداند عفا
 ز سعی و تکاپوی بی انتها
 بسفتند کعبش بدست جفا

نخستین تباراج بر زدند دست
 نهانخانهای دیانت شد
 کشیدند زنا و کردند پس
 فزولت الارض زلزلهها
 همه قابل نقل و تحویل گشت
 که از اوج چرخش یکدست بزد
 چو دند ان پر خنده دیو الیک
 اذ اذکت الارض نغمه خاک
 قواعد ز خانه نشینی ملول
 بشک آه آجر اندر نعت
 مسکن چو مسکن شده منزع
 در باره آن ضربا بر عینف
 چو دو که این یکی لیسان و رکمل
 یکی کرده پیرا به اذن برون
 کشیدند از چشم فرکس برون
 زن پارسا چون کل پارسه
 همیکرد دندان کمان زیر چو
 تو انکر که بد ساختن چند باب
 هم او را خزیند همش پرده دار
 خوش باز ابریشم افسار و تنک
 میبشد دست و زدنش بچوب
 کنون خانه دوست و کاستنی
 هم اسباب زرقش کره بر کره
 بدان تاد و سه خوق آرد هم
 کشیدند از خانه بیرون چنان

ز غارت شدند غمبیا غنیا
 بنا اهل کردند امانت را
 نذر کشیده کلاه و قبا
 و اخراجت الارض ائقها
 سلا و کاهها و خاک و بنا
 فکندند تا که تجمت الشرعی
 خلائی بد و مذکوره رسا
 برای او انها نقش لظوی السماء
 پیکره شده در جوال حبلا
 قلعج کرید به صحن فضا
 که چو نین بمیکرد وقت اقتضا
 وزان قیمت ز پریل انتها
 چو جوج آن یکی کند بر دست و پا
 یکی کرده پیرا بن ازن جدا
 ز رسته کان بد بهر خدا
 برون او قفاده ز پرده سدا
 شگوفه ز خود سیم خود را جدا
 همه ساز و اسباب عیش از غنا
 همش کاسه بود و همش دست نا
 شش را کنار تیان تکبیه جا
 که مان تا چه دارمی بیاور بلا
 فرد داشته چنجه همچون کدا
 هم ابواب دخل دی از تنگنا
 بر سید ویدی در اطرافنا
 که بروی نمائند بیکر شسته تا

وزان شیون خانه سوزنو
کجا اهل قبله بموی قره
سک مرده افتاده دوشوی
چو اوتاد در سجده افتاد سقف
مناره همیشه دکل بزمین
شده هم نشین سک کوی پیشانی
بباروی پوشیده کونامی
ز چنانخی خفته در سحبی
ببار و خندق کج کن سبیل
نه ب طفل حجت نه از پیر نیم
تعصب کینیت انصاف کو
چنین رسم و آئین و پس و آن
بلای که مار از حجرت رسید
بسی سالها بود کاسوده بود
نبلی خطبه بلبلان در سپین
ز کوتاه دستی دران روزگار
نه با حکمان نسبت قصد سیل
هر آنکس که لبیک کردی چو غم
بسان تراز دخی سنگسار
چو شاگر بودیم از ان لاجرم
همه کندن و کشتن و سوختن
مدارس چو رسم کرم مندرس
کراغایه را کار در خطاط
چو روز قیامت کزیران شده
همه خسته و هر هم از دست دور

که بدخانه پرواز تراز و با
همی خاک رفته از بوریا
که بدجای پیشانی اولیا
چو ابدال کشته ستونها دوتا
که با خاک کردند کیسان مرا
عوسان پاکیزه گنجینه
ز خانه برون روز سور و عزا
زن پیر با خستد پارسا
که چون با سکو است این باجرا
نه آرم خلق و نه روی دریا
مسلمانان و پس باین رضا
که بسته ایم است مصطفی
بجویم که موجب چه بود اول
صفایان باقبال و جاه شما
شده می محرم غمب باد صبا
نبد جاذبه در تن محسب
نه بر قاضیان و صمت ارتشا
چو صبحش بشیر بودی حسد
بزر هر که مایل بدی از هوا
اسیر امیری شدیم از قضا
نه ترس خدا و نه از کس حیا
سکارم سیه رو چو دست قضا
فرمایه را پای در ارتقا
پدر از پسر اقرار باز استر با
همه غرق و پیکانه از آتشنا

مساجد شده خندق بار کین
کنون بینی آتخا بر فرسید
بصفت خزان و که آراسته
امامان چو تمس بدل آویخته
تبجیل کمواره را ما دران
یکی زار و کریان که و اخوان
کنون از محرم جز و چپا رک
وزان نازنینان که آواره اند
ز خندق تن زنده دزیر خاک
نه کس را اثر و شش که این را چرم
تعصب چه باشد که این هم و
چه تاویل بر این پنیسانند
هر آنکس که کفران نعمت کند
نه از باد کل را پر اکنس کی
نه شمشیر کردی ز روی ادب
درو و دعوی روز روشن نشد
تکم که چه سپار بود و ضعیف
نیاست کردن دور و می زر
نه انت کس اینقدر دوست
خرابی کن و خام چون طبع می
بجرم نیریدی زان مباح
درخت نهر چو شاخ کوزن
همه ملک موقوف موقوف ملک
نه کس را کنایه حبه زنگی
نه برک خرمی نه یارای گفت

منابر شده میزند شورنا
ملا از نجاست چو کج خلا
مساجد که بدخانه انقلاب
چو سجاده انگنه و محرابها
برون برده از خانه با صد بکا
یکی نوحه کوبان که رسوائیا
گرفت پیکانه را آتشنا
در اطراف کیتی اب و لبسا
ز بار و سر مردکان در هوا
نه کس را دلیری که کویا چسرا
نه اند از آنجا زیان هم روا
قیامت نخواهد شدن کویا
سجرامانی از وی شود سبتلا
نه بر سایه از تیغ مهر استدا
بر منهن تن خویشتن بر ملا
مگر کز و جوش بد اول کوا
همی از ضرر نمود و جهمت
بکجهان رسم شهادت ادا
نه بشناخت کس کنه این عشا
چکر سوز و زهر چو زهر عشا
بوزر مخالف دم آن هب
فرمانده بی برک و ساز و نوا
همه ده کیا آن و ده بی کی
نه کس را پناهی حبه اخف
نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای مصعو و صاعذ بود
یکی شهر بود دست آراسته
ز باب وی از کوثر و سلسبیل
کل و سوسن و افرا خلاق نغز
چو اعراض کردند از شکر حق
و دلت نشان شد و بستان بدل
نه در چشم آب و نه در آب نم
ز نام سپاهان قیاس از کیم
لقای تو شد لبکان رانجات
زرق و دست بگردون رسید
سیلیمان چو انکشتی گم کند
چو خورشید تابنده غایب شد
خیالات جادو بود با و پاک
چو روی تو دیدیم این گفته ایم
بغیر پیل قدرت بزین این سخن
مکرد و با بیاطاعتیت این سخن
مکه ز بخشش بعد دراز
بقیمت ریشل العسل ناظر
چو خر که زدی محکم با بر زمین
ز فرزند و جاه و جوانی و مال
نوری از وزن اقبال و اقبال
وین همه بر توی از خط مقدم
آنکه از یک اثر تربیت انعامش
تا که با خاک درش دیده ما انکشت
من نهستم که ز باد توان جان فرو

چو گفتم بوالقلم و بوالعلا
خوش و امین از مال نعمت
لفظش نسیم و درتش هوا
بر میوه اوزر و عطر
یکی موش کرد دست ایزد فرا
پراز خنظل تلخ و خار و کیم
نه بر شاخها کل نه کل باردا
سباخ و بونیه همسرا
حدیث تو شد حسکت ز اشفا
ز دیوار و در و درج و حبا
شود دیو بر آدمی پادشا
شکفتی نباشد ظهور همسرا
چو انداخت دوست و پی عصا
لَقَدْ احْسَنَ اللهُ فِیْ مَا بَعْضِی
که یابی در خرده و بجمیت
که نظیت پر کونه کون مابوا
ز باد مخالف زلال صفنا
سجیس الیالی بر غم الغدی
چو خیمه بخش دامن کبریا

وله ایضا

ز کفران نعمت مثل ز دغای
دوستان ز پاش از پست
زلالش حقیق و بناش شکر
لقب یا نه بلده طیب
که تا که بدندان خبث و فساد
و رخس همه خار چشم و جگر
نه در زیر سایه نه از بزم
بگماشته آن دور و دور و ستم
فکندند و لب تکیها کلید
بل نه زنده بسبل ز یکسیم
پرسند که سال را قوم او
پایه کنون چشم بند می خشم
فراق تو هر چند مار اسپر
نه مع تو بود ای که منظوم شد
بآر و بسی کوه شجر اغ
رحمی را چنان که تو ز پدیدار
ترارسم شریف و مارادج
رفیع التدی خلیف التدی
ز دودن همی کر ز راند و خشم

بقران در احوال شهر سبا
پراز کونه کون ساز و برک نوا
نهال وی از سدره المنتهی
ورث غفور اندر و مقتدا
بسبل العرم و اوشان بر فنا
بناتش همه تخم جور و جفا
نه بودی وفا و نه زک صفا
نه انکشت از پرده لقصا
نه اند خرسکیها و دا
چو خوشید تا بان شود و غطا
چو سوسن بجزرت کند لخب
چو شد کلک دست تو شکلا
بچنگال شیر دم اژدها
ولکن شکونا الی المشتی
ازین سحر خواص و هن و ذکا
چو دانی که هستش بتو
فراوان همی کرد و باید قضا
رحیب الغما مصیب السطی
تو جز نام نیکو مکن قستان
ممع همان تا پیوم احبنا
کافان فلکی خود بشد ایدامرا
هزمان عرض به بعبت نوشاد
در ناسفته بسی سفته فرستاد
مزد آمنت که بخشی تو دل شاد
پس انان یاد نیا مد کل و شاد

عاشق لفظ تو ش جانم و کوئی داد
من غلام سرنگ است تو که بی ذل سوال
طالبی دارم که کشنم لب بکشد
تبع را که چه جها بخیر بود کوهسار
به نیرم موئی بی مدد دولت تو
آبروی که نهد در سر اینان کردم
اندرین مزرعه یک قاعه دیدم
کانه این جاسه پوشید و بد که آید

لب شیرین بخت را دل فراموش
هر چه در خاطر آمد هم گمان داد
و همه غوطه بد و جله بعد ادم
چشم چون نبود فوت انفا و
در سر پای شو و خیر بولاد مرا
و آتش غصه جگر سوخت ز پدا
که خود آن قاعه بر کند زیناد
زاده خاطر من تا بدی داد مرا

لبت چشم ترا خطا تو بوند گرفت
فکر یک ساعت انعام تو خوانم گفت
دین مثالی که یکچون جهان بشاید
با چنین تا حق لشکر حرمان است
سیح دانی که چه دادند مرا زین اتفاق
اختیار خودم افکند بدین هیچ آباد
خرمی باشد پر باد چه قسمت کردند
بندگی در تو تا باید فرض شود

سبب نیست که از دیده که زایم
و کشت خود بخش عمر بقا و مرا
بجز از خون جگر هیچ نه بکشد مرا
و ای من که ز سر زلف تو فراموش
ریشخندی که لبه مرگ نشاد مرا
کافرین بر نظر عقل و خرد باد مرا
خرمی آن قحبه زنا زار بود و باد مرا
که کند خواجه ازین مطلق از او مرا
که لطف صنعت او از کجاست تا کجا

وله ایست

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا
شدت سبزه بهر تن بان لشکرش
کشیده دست صبا پای آب و پنجر
ز بس شکوفه و نسیم و سبزه نهار
بسان پیر مقدم شکوفه اندیش
برادرمی از ان سرور بر آید نام
رسیدن رمضان و بیان فصل ربیع
ز بس خفا با خون و دل سالافه
بجای حلقه ابریشمین بگفت بشیخ
نشسته یک بزاقو فکند و سر پیش
شدت رخ قندیل لاله آب صبا
ز بس که بر سرشان آبر و همی بار
بکار خویش فروخت ز کس از حیرت
لکوفه جبهه پور می نهد بر خاک
نزار و دستان بر عادت خجوانا
تو دل سیاهی لاله بین تو چنین
و نور سیدی که کل تست کی میکرد

که بهر بریت از خاک بر گرفت اورا
گرفت پشت زمین روی لال و دیا
که خاک قابل عکس سپهر شد صفا
رسید و او را خلقی جو انجان قفا
که با همی دستی دست او بود بالا
رسوم لبو بد کرد و کار عیش صبا
که بقت کل نمودن دل انقضا
بجای خمر بدیش دعا شمشیر
چو در مقام تشهد موسوسمی بدعا
چنانکه آتش شمع شکوفه باد صبا
خیال بسته ام از نماز استغفا
ز خواجی خورشید بیدار نشود قضا
که از هواست به پیران چنین روا
پیش ز سر شاخ بر کشید آوا
که یک نفس کند ساغر شاداب
ز دست کم عمری یافت بالشی بسند

بسوی دیده و دل تو خفا فرستادند
بینم حرم که از ساغر هوا بخشید
بنفشه همچو شربت و چراغ اولاد
نوامی باید می زیر چنگ بلبل شد
عبادت نیست زخم و شجر شکوفه و سا
همی به چرخ خویش بر شرم ساز
کنون غمی و چنگی کشیده غمی حیف
خوش ازان شد بر لب که از شمشیر گمی
که است رمضان که خرق عادت
چند و سر بر آورده دست صفت
چو گل خار همه نشین او تا دست
که بود جاسه و خسار زرد نیلوفر
برون نمک ز باران ز شمشیر سون
ز شمشیر غنچه با سرفا کشتید باز
که نغمه بغیبت زبان بگردانید
و ز سر زده ای غنچه کار آب کزید

مجانان طبیعت بدست نشو و نما
نهاد خاک همه را ز خویش بر صحرا
سمن سپیده دست و کل افلاک
چو ساخت نامی کلو غیب با بقا
اشا نیست جسم و روان نسیم کیا
که بچکس با در زده نیست بر کف او
چو خواجهان معطل بکج مسجد با
همی نخبه نمزش ز ضعف و اعضا
برغم الف طبیعت مرا بگو که چرا
همینکه بیک پرستن استقصا
اگر کاشف باشد تکف نیست
به نماز غمی غمی بر آورده عدا
عجب بار که هم روزه است و هم کما
چو غنچه لب زندانلی سحر صلا
که چون دروغ زبان یکشد زبان
پسین که عاقبت کاشف است چا

بسته ز سینه همیکدیگر و ابرو و جانست
 چشم ز کس یکقطره آب اگر بچکد
 دو فرخست مراد یکی که بشکند
 چو دای خورشید بلند چو نام خود میسود
 در تیغ ابر شو خسته بنگاه سحاب
 زهی وفا تو در وازه جایت
 بسوخت بید منعموس ترا باند
 فلک که بچرخد کجای که شست عادت
 اگر آتش عزم تو آتش کند تحلیل
 شکفته غنچه احسان تو ز باد قبل
 که منظره بآلود اگر سخن رانی
 هنر ز صدمت حرمان و دلمه ای از پای
 و کردوس ضمیرت متق بر اندازد
 ز جادوی سر فلک تو یکی نیست
 کشاده تیغ خلاف تو مستغذ ابرواح
 تیغ تیغ علاج دماغ اعدا کن
 ز شامعدل تو بر کاو زهر چو نهد
 بجز خموشی روی و در نمی سپنم
 اگر نه عشق جنایه صابرم کردی
 و کرد قصاید او را هر آنچه باقی است
 عطای عام تو محتاج است به محبت
 بکوش صخره صفا اگر فرو خواهم
 هزار سال بان در پناه صد رحمت
 رسید روز و بخواه از آسایش
 روز عید است به جام شرب

که ابر ماه بهاران پس اندکست بقا
 پس است قطره آنکی چشم ناپیدا
 یکی که بوسه زند بر لب طمولانا
 چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود
 اگر برابری دست او کند بسخا
 زهی خلاف تو دندانه کلید فنا
 در آب جدید چشم فلک ترا همتا
 در است وای بدیش تو که در پیش
 شود ز جرم زمین بسته بر سام هوا
 طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
 ز اعراض تو فحش شود و معیصدا
 اگر بایست نکر دی ز خاتم عصا
 ز خواجکه بد را نقد به پیش جربا
 که ز آب تیره کند عقد لولورالا
 بسته دست و فایت گر که جزا
 که آب بنمره کجا باشد از پی سودا
 که می نشاند نفسی از جز آب جدا
 که نیست زهره یکی باد و کرد نم لایا
 چرا کشیدی از عرو زید بار جفا
 طراز آن و نه فی یکبه ایضا
 که شتر نیست ز خورشید آفتاب
 ز ذوق چاک کند کوه صد خارا
 خدا بیکان شریعت به سینه علما
 و و خیر است میا بفجاء شما

کل ارچه آمد ضحاک شکل هم که کاه
 چو روزه داران خنجرین است از ناه
 نظامت اسلام و پشت اهل نهر
 بال دولت او بدر کشته در غره
 همه صواب رو و بر زبان اوزیر
 راجتها و تو ناموس معضلات ضعیف
 نوشته آیت نشتر و جبین صباح
 مزایه از شب بستان زمانه مکر
 توئی که از شرف نسبت تو اوطاف
 نبوده عادت مساک جز که در حق
 مثل زنند که شب پرده دار است
 اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
 ز نعمت تو قتی که آرزو پر شد
 از آنکه نیک حسود گرفت سکن
 نمی زلف تو که بر لبی کمان افتد
 زیم صحبت تو نور ماه در این
 زهی ز شرم کلداریت دل جزا
 و لیک با هم بهیم نکست در اندام
 حقوق بنده همین پس که جمله شکار
 لباس تربیت من بران تو باید
 زهی قصیده که معنی آن بلفظ بسین
 زبان چو پسته بندهم زلف اگر شمع
 مراد و وز دیدار یکدگر حاصل
 تنی خوشمع که از ان وز و زویر
 و

همی بیار و اشکی ولی بروی دریا
 همی دزد و دانش نسیم شک خطا
 که هست سده او قبله دل دانا
 کمال دانش او مشی هم از سبیل
 که لفظ او کهر است و کله نکر خطا
 بیارگاه تو با زار اهل فضل روا
 گرفته مایه ز کین تو ز نکریر مس
 بعون قابله خاطر تو ابن ذکا
 همی کنند مباحات آدم و حوا
 گرفتن تو کرد در آن و در عطا
 چو است از شب تو را ز با پیدا
 ازین پسین کند زخت عجز ایغا
 ز پیشش تو تهی شد خزانه دریا
 ز هیچ کوه تو بروی نسیم کنی بقا
 نقشش قبل شود با ستر خا
 نکرد دیار و کلکونه بر گل عرب
 شکسته بسته و در هم شده چو چین
 لطیفی ز روی نسیم کجاستی حاشا
 جز این قصیده که در دست تو کردا
 کنون که پسته طبعم دو مغر شفا
 لسان تو بخت است در که سینا
 پیاد و دویم این ز جمله شعرا
 چنان کاسید خلافت زلف و زلف
 دلی چو قندیل آتش گرفته در و
 وقت کار است چه داری در باب

رویت در همین عید گوید الباء

مغم از بانگ دهل کوفته شد
وقت است که همچون ترکس
رفت اندو که دوران فلک
زین پیش دست من و ساغر می
بیک آتش همه اسباب جهان
و آنکه دی تعکف مسی بود
سرد و بزم شراب است امروز
آن نشاط کس که کلکون را
پرده از دختر زبردارید
در ده آن جام می کفتری
عقل با اینهمه ناخصی خویش
دست در سیم زده کف بر سر او
طرب آئینه لطیف و روشن
آنکه باد دولت پدار بدست
آنکه ماهیت او سخر شده
مایعلم تو در جان رقیب
صاحب ارزنده شود بدو تو
پر تو را می تو دیدت ازان
تیر حرج از بود ماح تو
زحل آرزو تو مقبل نام
هر کجا سیم دمی وقت عطا
احتشام تو و شد محم
چونند پهلو بادست تو کبر
چون بدایای تمامی تو رسد
تا که اسباب جهان ساخته

مهرش ناله چنگست و باب
برنداریم سراز مستی و خواب
مرزه میداشت دلم را بگذار
پس ازین کام می و باد فتاب
عکس مطلق شده است از هر باب
در خرابات قنادیست خراب
آنکه دی بود امام اصحاب
کوفتا دست زیر می در ناب
که نمی زیدش این ستر و حجاب
کش بود رنگ کل و بوی کلاب
در دهان آرد ازین آتش آب
همچو مرصبان ز بر لعل نذاب
چون رخ صاحب فرخنده جهان
مثل او خواجه ندیدست بخواب
نای خلق بره را چنگ فباب
سر عبت عزم تو در عهد شباب
باشد اویس زنجی او صباب
پشت بر مهر کند اصطلاب
چرخ از خود کند او را پرتاب
کش کنی هند و ک خویش خطاب
باشدش بر انگشت حساب
نیست محتاج بحصر القاب
می ترسد که سخایت بقاب
کشتی دهم فتد در غرقاب
در جهان ساخته بادت اسباب

مدتی شد که دنان بر بستم
بار و یک بر نه اند و دشویم
این زمان که نچرخ بادل من
هر کجا شرتی از می سپسم
آنکه آداب بخور و نمان
آنجینه که پیاله است امروز
کیه و دار قدست ای ساقی
خیز و در عرصه میدان آرش
می که در روز و تو فایت شد
خاک چشم غم انداز چو باد
باد و همچو ز سرخ کز و
از پیاله شده رخنده چنانک
صاحب عالم عادل که سب
ز دواج شرفش چرخ نزنند
ای شده هجرت تو و روزی
چند آب کرم را امید
زیر دست تو کرم همچو عثمان
همت عالی تو در یان نیست
سرخ ربهیت حموت زیراک
هر که چون پسته زبان بر تو کشا
تو ای آنکس که بهنم سحنا
خردین این نظام الدین بس
تا که می خاک از و بر کسیر
سپری بنم نمود مدحت تو
خیمه دولت و اقبال ترا

همچو غنچه ز شراب و ز کباب
کنی آید مار از ثواب
بدو ساغر و مهرش بار جواب
بر سرش خمیازه نم همچو جاسپ
آشکارا خور و ام و شراب
دوش قندیل بداند محراب
بان و دنان سوخته شادی در یاب
تا که در که چنین است صواب
بقضا با خور اکنون لبست نام
ز آتشی ساخته اذ آب لعاب
بکریز و غم دل چون سیاهاب
آفتاب ز میسایان متاب
سختش آب همه در خوشاب
پیش فیض کسش نیل سلاب
و می شده منت تو طوق رباب
دیده از چاه دوات تو زباب
پای بوس تو فلک همچو رکاب
کندید است سپهرش پایاب
برخ از خون جگر کرد خضاب
سرخ رو آید همچو منساب
بودت بر سر انگشت سحاب
پیش ازین شرط پناشته انساب
و آنجی نماید خواب به آب
در بسازند دو صد پار کباب
در مسایر اید لبه طباب

در جهان هر چه مراد دست پیا	غیر فرخنده بشادی گذر	خشم تو در همه احوال مصاب	رای تو در همه اندیشه مصیب
دست اندر کمر زلف بتاب	در در چشم خود گفت		لبت اندر لب جام کلمون
سوزان در آب دیده چشمم زرد و دوا	هر شب ز روشنائی خورشیدم	یارم دیدم خوابم زین چشم دریا	جانم ز در چشمم بجان آمد از غذا
گفتی کیست چشمم چشمم آفتاب	در چشمم ز بسکه شد آفتاب	بوش سحج خاطر و تابوش غذا	انسان مین گشت چو فرزند ناف
مردم نماز را که بپا نهاده خوار	اندر یار چشمم ز بسک مایه	دیدم چشمم غریب که شد شکفت	کویند شکفت شع خون بر دگر کار
تجو لهنای چشمم از فرط التهاب	پیکان تافته است خشمم لعین	چشمم دست کرد و بادام آفتاب	از رنجهما که گشت بچشمم و بدید
دلنج عکسوت طعیدن کند و تاب	و از اضطراب مردم چشمم در چنگ	اطباق عکسوتی این دیدم غذا	مانند عکسوت سطرلاب نغشته
همچون بهشت جوهر البشت شیرین	در اندرون چشمم از الوان مختلف	جسته دست در و دو و انگشته	و ندان اشک امین حقان گرفته
و اکنون علاجش آنکه بجای کند خفا	پسک دونه بودشش پای کلبه	شیر خواره و دروش میگرد لب	این روزگار دیده من بین که کمال
میلم بسوی ظلمت چون راه صواب	همچون ستاره چشمم روشن پیر کبریت	رخساره و کشید ز خورشید و مهاب	آن سایه پروریده که طغیست نازین
کوئی بخت کوری من بوم شد عراب	گشتت آفتاب که زین سایه ایم	با آفتاب که کم جنگ که عتاب	کرد و چو سایه روی بدو اور و شوب
و اکنون چو میل دید که راسی انقلاب	سید از مسافت و میل چشمم	از همه و ان خرج چو پرونده شهاب	و چشمم من کشید بستم میل تشن
و اکنون نمیکند نظر از خط و کتاب	خازن شد این مقدمین در فعل	با و چشمم من شک خواب آفتاب	شیرینم زبان چو سپید اشته میکند
خوشید با صره چو فرو رفت و جفا	سیاره مرکب بدیده از شفق	از مبطرت مختصری چشمم انتخاب	پنجم هر چه چشم بعضی مگر کرد
از بهر آنکه از سهرش بود قحط آب	باران اشک خانه چشمم خراب کرد	رخساره کرد و نهان از شرم و نقاب	تا که چو دید جاریه العین خون عذر
هم لعل آب و می و هم کوهر خوشا	در یاد و معنست پیکانی چشمم	بر پیک چشمم من فرقه چون سنج بر کباب	بر سنج کباب اگر دیده من
هرگز بسا در سرچشم من اندر کل و کلاب	چشمم کل سگفته و انکم کلاب کرم	چون خنجر است که کوهر چون باغ و جاب	چون ششم است لاله و خون از شفق
و چشمم بایستی و در چشمم شرب	این هم ز جور راست که دور گرد	سیاره و ثوابت بعد و چسب	بر آسمان چشمم من از اشک و آب است
چون ماحریف در زبوش توان و	بفتانده مهره مردم چشمم از مری	زاری و کریر کرد از چشمم کتاب	لعل و کمر که مایه است و لبش
هر که روی ماده باشد با نصیب	من خون چشمم ریخته پنجم چشمم	چون آید من بخار و خالی در اضطراب	مصباح با صره شد از رفح منطفی
خفته برق حافظ از آتش می گلی	راه نظر به لبسته سحاب عقیق رنگ	زانسان که در سوا متر اکم شود و صاب	در پیش نور بسته شد از غم غشاوه
و بریت تا بحالتی یز زهر خواب	این هر دو کرد و بالمش میگویند و دیده	بستم ز آب چشمم چو چو مانده در خلا	مانم چشمم لب بجا و خراس لیک
باز هم در نیست همش روی آفتاب	که چه سیاه از البتر کی مگو کست	که پیش و در از کفر پای چون رباب	کاهی چشمم بر بنم انکشت همچو نای
	این کرد و نیمه را که پراز منج دانست	طفل کذا هر است بر ولایت شتاب	در پر و شیمی خون خور و چون چنین
	و دیده چو آسیا و در و دانه ابله است	هرگز که گشت خواب که اندر میان	بده ابحاه روح طبعی در بخت

بنافت تیر مردم چشم چنان خوش
کحل الجواهری که جلای بصرد
مخلخل آن ببرد و یک چشم خود کم
این نکته که بر حد تو من نشاند
چیت این نویسال ماه اند خشتاب
شعدا و هر سحر جاد و صبح آن
روز با تیغ آشکارا میکند قطع طوق
بر سر عالم می لرزد مهر دل و لیک
میل ز بر رشته خاک ازل آن نیز
قوس صابونست پنداری طشت کیم
اسال و ده امن بکسرت کوشش
تیغ شامان که بر می از خاک بردارد
آفتاب چه ز شغوی میر و دو چشم
نیره دار و کاند آفتاب آید
آفتاب سی و دو عقل کنبدین سخن
ای سیاسی و دوات هر سحر خوشین
ریسمان باز و تپتا بر تو بند خوشین
بادبان کشتی خوگر نه رایت بر کشد
و رنخا به دای تو هم در زمان زایل
تا زخوشت ضحیرت نکند و شعله
جو دست نیست در عالم دین خوشین
پشت کرمی ضحیرت آفتاب هست
سایه اقبال تو پانده می باید دام
در بای غصه رانک پایان نیست

چون دیدم می همه چای در رکاب
کردم برای آنکه دبدایز دم ثواب
کاه و نیست مردمی الا در نجیب
شاید که بهر زیب کشد رفته و بجا

کوری خود می بدعا خود ستم درد
بخشنده کجاست که چوین قصید را
کو آتین و دیده من پر کمر کند
چشم خودش شمش از ناز اگر کسی

مدح خواب رکن الدین صاحب

طلعت او چشمه انوار عالم را تاب
شعبه دزد لقب زان نیز زمین تاب
باوی از شیرین بخنج باشد شایم حجاب
تا که سال و ماه را روشن بود بجا
تا بدان کردون و دوشوین زلفش
وین معجب کردیدن او وید ما کرد
تیغ او برخاک بر میفشاند زنا
آستان کن دین معاد ما هم شرقی
زرد و لرزان از نیش روی کیه در قفا
پاسبان قهرش از روزی کند باوی
بیا کسی هرگز و او ادوانین است
وی ایادی حساست چمن طمع انگشت
زان و بهر وار خط اشک او تاب
رو ذیل آسمان یکبارگی کرد و سر
روز تالی آفتاب بر روی و تاب
کی شبنجون بر دیار و بر دیوان
جهیز ناب بگرفتند و لور و خور
ورنه طبع چون منی را کی بود توین
کرشاد آفتاب چرخ هرگز کو تاب

ملکت او از حد میر و آید زوال
پیکر او چون سپر لیک آن سپهر فزون
طرفه قصی کوشه مهر مان رفته
بر پاض صبح شکش مجوز بر کف دست
نیست بر دی اقامت از بی ثباتی ناکه
شمن خواست همچون تخت خواندن تیغ
آنکه بوسد بایدان آستان خواست
مرد و خوشید بهمت خواجهر کرون جفا
کجبارانی کند با خاطر و فتاد او
آفتاب لقرش کسایه بر خاک فکند
او نفس کشاده بر کز جو که از خطا
آفتاب جام طهقت جهره خور و زان
کرش کردی بدت کرده بودی لها
ذره نقصان ناید سایه را از تاب
از دل و دست تو سموت تار سر جان
خود که نعمت آفتاب فانی را در زلف
سرفراز و شایسته نظم شمعری چنان
حضرت خوشی نیست لانه و دخی
بسکه بر جانت دعای خیر که بخت

رویت و الا یصل الس

منت خدا بر انداختن نیز مستجاب
مخلص کیم چشمش و با او کتم خطاب
هر که کز و بود نظر من بر اخداب
از شعاعان بگوید این گفته را حجاب
شهر یار پر دل فیروز جنگ کامیاب
دولت او از ذیل شام باشد انکلا
بیات او چشمه و آن چشمه اندر آفتاب
بو المعجب می که میسوزد جانی باقی
در سوا و شب شعاعش بچو تیغ اند فدا
هر سراه آور و چون ماه نو پا در کاب
خلق را بر و ن کند بر باد از جاک
روشنست این آفتاب تا آفتاب خفا
آفتاب که م رو چون خرمابند و خلا
بر نیاید آبله بر ساعت از شکل جاب
وین قدم نهاده پرن یکدم از صوب
بر و رو دیواری از چوستان خراب
تیغ کوه بخشش می کشدی جفا
کر براند در جهان عدل تو ستم حجاب
کین نشان چون نه نامد از دنیا چنان
از زار و بر نشاید سبب طرف تیغ باب
کافا بش چون عطار و تبت که اندر کشا
شعر این هست لبم الله که میگوید
می خطبه آفتاب رو دعای سحاب
کار نه مانه را سر و سامان پند نیست

در بوستان دهر بستم چون انار
پیش از هزار تیر جبار دل نیست
پیرانم نمیکسبم از بسکه پاره گشت
هر چه زیا که نه پدید است در جهان
در سینه ام ز بسکه بجز دارا نشسته
ذات را قرار چکن درین دیار
گویند شادی از دل دیوانگان طلب
مایه کرده دندان کاینکه قرار و کام
عزیت تا که دیده بر و دارم و هنوز
تا یک شد جهان شریعت که اندر
وی عیسی ز مانده چواری نفس بپن
آورده اند نامه فتحی درین دیار
دیوان هنوز حکم دیوان فتنه اند
و می آنکه در فنون معالی نظیر تو
نیشکرست که تو یا طوطی العجب
زیرا که در ترانوی افلاک گاه و ن
و غیبت رکاب از آسب ظلمها
لطف و عنایت تو که بدیاد فغان
کرمن ز چار طفل خودم در چار پنج
طراول که جهان از دم بهار گرفت
خدایگان شریعت که قاضی فلک
صبا که مایه و طبله ریاضت است
چو مردگان که گفتم با دوش فکرت
دم مبارک باد صبا بد و پوبست
چو بعد طبل شایهت بزود پیاده ابر

بی خون دیده یک خند آن پدید
پنهان چنانکه کیمس بکاین بدید
واسن ز دست رفت و کیمس بدید
آیا چرا که نه بجران بدید نیست
خود هیچ بوی از دل بر پدید نیست
کر نشد باو حادثه سندان بدید نیست
این حال چو که بر سن نادان بدید نیست
کوز کجا که یک سرزدان بدید نیست
کردی رسم مکتب زبان بدید نیست
نور چراغ هدایت بمان بدید نیست
کین در گشت خرم و در پدید نیست
مرسته است لیکن عنوان بدید نیست
آرمی عجب ارسلیمان بدید نیست
امروز در عراق و خراسان بدید نیست
خوش طوطی که از شکرستان بدید نیست
در هیچ کف تخم سپندان بدید نیست
یکبار کی اساس صفایان بدید نیست
شد دل که با من حیران بدید نیست
ادرا چه شد که باری ازین بدید نیست

وله در مدح ایضاً

ز روی فرخ اوفال اختیار گرفت
ز خلق خواجی سیمی پا کار گرفت
در غمنا می مکوفه بان شعار گرفت
جوان تازه شد و دست در بکار گرفت
شاه را و همه از درش هموار گرفت
بحکم آنکه بر سال بر تهنه است
قیامت است به صحر که زنده میگرد
درخت پیر که موسی شمش بر تنه بود
بکله چمن اندر بقرب یک نفه
هوای باغ خاک بود و کمرش شکست

جویای رحمت است و جوی ازین نیست
کرمن برون ز ناله و افغان بدید نیست
خود هیچ جانشانی از ایشان بدید نیست
آن نیز هم ز علت حرمان بدید نیست
شاه از پیاده و خواجه زور بان بدید نیست
کرمن خبار عرصه میدان بدید نیست
چندان غم دست که خود بجا بدید نیست
طلعت بسبت چشمه چون پدید نیست
خود آسمان ریخ و اوان بدید نیست
کاشفنده اندک و سلطان بدید نیست
رایات آفتاب خشان بدید نیست
ز انست هم که موسی عمران بدید نیست
از بحر بر نیامد و از کان بدید نیست
بسیار حسرت و زینسوی انکار بدید نیست
چنین گفت نیست که چندان بدید نیست
در شهرها رعایت نقصان بدید نیست
حالی خلاص هیچ مسلمان بدید نیست
بایمنه چون که بر در زندان بدید نیست
کان عمر است کان را پایان بدید نیست
شریعت از نفس صدر کامکار گرفت

کلاه خلعت سر سبزی از بهار گرفت
شی که کاشش شاه و در حصار گرفت
از ان پیش کرد و آگشت استوار گرفت
عروس گشت و بنوهر رسید و بار گرفت
سخت مست سپید دوش خلد گرفت
کلام خلعت سر سبزی از بهار گرفت
شی که کاشش شاه و در حصار گرفت
از ان پیش کرد و آگشت استوار گرفت
عروس گشت و بنوهر رسید و بار گرفت
سخت مست سپید دوش خلد گرفت

کجا است سیم زمستان که خورشید
جهان پر ششم ساعات روز و شب با هم
بر ششم خیمت و از برای نوروزی
مخبر چه ز تقویم مغت سیم

کوزین دوروی زمین سایه سار
بست خوش خوش و چون چنگ بکنار
بست خود بره را گردن استوار
حساب نیک بد دور روز کار
نگاه کرد قضا و حساب سیلا جرش

یکی بچاک فروشد یکی نیاد برفت
چو دیشم و سیار کان که کار جهان
شبان را رخو اجد را بفصل بیع
چو رای خواج بدید و کمال تدبیرش
از انچه بود مقدری یکی نزار گرفت

خنک کسی که اذین حال اعتبار گرفت
بجملگی مهر بر کن دین قرار گرفت
نیکد و سر بره و کاس و ساز گرفت
مدبران فلک شست و رکن گرفت

ایکه از مهر مری تو دلی اندر دست
و هست یک سر و است و جنبه کام سخن
بر سر مهری از شک رخ تو تنه
کس وصل قد و بالای تو بری خود
موی کیسوی تو سر را دست می شود
از میان تو چو موی نبرد خسته دلم
بچو مویم ز قفای تو من تا فدل
کر بهر موی چو زلفت تو دلی دشتی
من تو دور و دلم بسته به موی زلفت
کر چو موی تو بر آیم سر جان عجب
کر چه در غول من خسته شدی چون
موی زلفت تو بدست دل من زلفت
هر سر موی تو دور دست دلی نمی
گشت خاک را تا اینده روی خود
تا موی بود آ و نیخته جان درین من
من جدا ام از رخ خویش از ان غمگینم
در دل تنگ منش جای بود پیوسته
دو آتش چه تو آمده بر هم موی
ای چو مو آمده از شخص بزکی بر

در پستی مولا ز من است و یح
خواج که کن الین صبا مسعود
بچو موی تو ز بار یکی انگشت شست
کر آن موی که با قامت تو هم بالا
ده که آن شهر سیه بد تو چون زیبا
بر کنای ز میان تو چنین بانه چو
مهر روی تو مرا تا که چو سایه زلفت
کرد می آن مهر بر پای تو افاضت
ده که کار من زلفت ز کجا تا بخت
که رسد ای تو مغز من بچو
بر سر من حکم تو چون آتش بر موی رسد
در سر زلفت تو بچیدن ادا نش یار
چو فدا دست کمر بکنند و یح
تا که موی ز من زلفت تو در شانه
بچو زلفت کنان زلفت تا اینده رسد
کار موی که ز روی تو جدا نیست
پشت آن موی جدا تو از اندر دلی
چون زخم ز تاب خط مولا است
انگلی قوت عکسش بر موی
بر بزرگی تو موی سر اعدا کوا

یک سر موی تو را هر دو جهان نیم است
اثر موی تو کانی تو دوروی پدید
در و باغ من سرشته رکی از سودا
موی فرق تو که با موی من است
گاه بر سر و کشتی دید و کولی گفت
هر که در بند تو شد که چه ز من است
موی در خواج بچو من به بیخ و بلا
کر چو موی تو بود جان من تا فدل
این همه تنگ بستم یکی موی خط
آری نه دی در از دست من ز کجاست
حلقه در حلقه زانویی چون موی گیت
چشم من خود و بخیال من زلفت پست
که بهر موی از و بندی بر پای صبا
خبر میان تو پس این بیخ و بلا
کر چو من غمگینم و از طرب ناپرواست
با چنین بخت که من در ارم و این کجاست
تا که از سر نه بد بهر چو آئین خط
جای تشویش غم موی تان گفت
در جهان تا که تا وانه عدل تو صد

بحر بافتی صدر تو مضیق چو سام
 بهیو دار الشعلب می فردریزاند
 بر سر انگشت لطافت بکشا طبع
 زبان بخار که زخیل تو بکود و نبرد
 پشت پابر که زدی از سرغ لایق
 بدسکالت چو معرق ز نور انشد خط
 و انکه با تو نه با ندام بود یک سیرش
 یکسری بودی در خضاب از پی آن
 اثر کرد سپاه حدانست همه
 آن زبانها همه چون موی شود دست
 و بتیغ از سر خود باز کنی چون میوه
 خون همیر زیر مرا که نیاز و موی
 شش شب تیره چو موی بتسن بال
 محض بود ابو دار موی شکافم سخن
 کز روشنه است چو پروانه بالش باز
 آفتابست یکی فاند کری موینه
 زان نخل انهم بر موی چنین لرزست
 همچو موی زخمیه دم از پوست برود
 پوستی چنین شحوم اگر دعه دوی
 انچنین کرم کایان بنده در سر آمد
 این همه موی که بر غاشیه نظم زدم
 میزند خاطر من موی پتیر و چو عجب
 شعر با شعر کجای مدون با قشام
 سخن بنده تیغ باشد ولی موی است
 در جهان طاق ترا دهم و بر سر

چرخ با جا و عرض تو چو موی پنهان
 آتش خشم تو ز انشیکه بر اوج هست
 کمره از موی که چون آردان با آتش
 آسمان چرخه خود را چو لاله سوار
 که نه موی تن او هم بخدانش ریخت
 که بر اندامش هر موی یکی اثر داشت
 هر یکی موی بر اندامش میخی ریخت
 که سیکار در دیام تو کو تا به قیامت
 اینکه پیش از پیری موی نرم و سوا
 کز زبان کرد و در موی که مرا بر اعصاب
 بهم پای تو بود اتم که دلم مهر تو داشت
 مکر از مینیت جنت اثری در سربا
 روزی چایه چو روزی جهان دلم و کا
 با چنین فایده کار در زهر از سبنا
 هر که امروز نه چون دیوچه در زینت
 بخت و ذلت بجان سیل من می ریخت
 کاندین موسم موینه اعراض الاشیات
 که نه مایه بر سر موی و نه موی بر سر است
 موی اگر زانکه بر آید چنین عده دست
 که موی بکبد آن هم از انعام شست
 که بر تو شمع مثل دافع سردی هواست
 یک اندامی چون تیغ فلک است
 شعر بانی بد نیکنه ز شمع سر است
 که هم کس را سوسنی نخ ساده هواست
 منصب با تو می جفت نذر فقر است

دست اعدا تو چو موی رزق کنگ
 شکل سوفا نماید بر سر موی بسحر
 که چو پرچم همدن موی شود شگون تو
 که خیزین تر به یک است بفرغ فلک
 اگر از پوست برون آید چون پوست
 با تو هر کس که چو سبکست بکشد با نخ خط
 دل که با مهر تو میخسته شد چون قشیر
 سرور حال من خسته سرشته چو کوی
 یکسری بر اندام تو که کج کرد و
 که مرا بر کش از پنج جفای تو چو موی
 دشت طعم در موی خویست از انکه
 دوستان تو به موی نه پوشند کنون
 فصل نیکاه و مرا موی همین بخت
 همچو موی غره از چشم سبست مرا
 تن من چون افشاق موی کرد و
 همچو موی راداد رو باشد اگر در دوی
 ناتراش از که کم استره آسائونی
 با چنان پوشش که روی من بخت کرد
 تن چون موی خود او امروز بنهم در موی
 وجه این موی نباید که بود خط و را
 که چو این شعر بصورت چو با سبست موی
 بر موی چون موی رود خاطر من
 دوسریت ارچه که بی موی تو چشم
 امی مرفوزی کرد دست مکنونت با
 از پی سوختن زانکه عظیمم از زنت

فلک و موی تو کرد دست که هند و پاست
 لوک گلگت که ز ستریزی بچکان است
 بر سر نیزه کند دست طفر جانست
 انقد اوندی تو هم سر موی نبشت
 هر که از کرم و بریت نشود دست
 کردش از چو سر از موی سپاید است
 آید از حد نهاده پیر و ن چون موی از نا
 در هم تیره ز انواع بر نشانیست
 موی با کرد و دان هم بر اندام را
 هم بر با زانیم زانکه مرا طبع و قات
 ز مهر بر دم سر دم مد فصل شست
 موی بر کندن از امر و نصیحت است
 پشت که موی چنین موی دین فصل است
 بر یکی موی که بر پشت دوی و سجرا
 جان من همچو شمع آتش بر است
 اندین فصل هر کس که ز غم است
 همه سراپایم این تیغ زبان بر است
 نیست بر موی تو آبی اگر هست مرا
 که خاک تو چشم مرا گل حلاست
 پشت که موی بکشد موی که خط شست
 هر یکی باز از خود تیرا صد دست
 که ز ستریزی چون شانه زبان آرد
 زانکه بی موی من خود نبشعرت است
 همه بی بر کار زانکار من ذل و است
 هر چه از جنس شاعر بنویس و دست

کافر و شر از پرمیانه است چنان
کدی و صفت که خود را شایسته خدایت
کز ترسم ز ملامت عد و موی سب
باو بدخواه ترا ساخته کردن ندی
ای آنکه لاف میزنی از دل شکفت
بگذار ساز و آلت حرف خیال و هم
از افلاک بگذر کرت میل بهت
بکشی چشم باطن بر آن چشم کوشدار
جان اذن و نفس زن اورا بجای بود
دیوت غرور داده که تو خود فرشته
در خلوت است ترا ذوق کی بود
سر بر فلک باد چو آتش چرک کشی
بر طاق نه دو توئی و در تخم شش همان
بر بچسب دارد به پیوند استمنا
ز پنجه صوری که مر اطاق کردنت
انسان بر حقیقت است در وجود
از میان سوا لوق و تاثیر آن هم
اقبال با اشارت دایر شان زان
در وادی سندس شرح محمدی
آب حیات را ز زبان بر نیارد
ذات تو در مجامع انبای روزگار
احیای علم در کلمات تو در حست
در حضرت تو مقتضای علوم را
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق
هم شرح ز احسان تو بر ملک عالم است

که نه آواز تحسین و نه امید عطا
هرگز انشاء کفشی تو بگفتی که کد است
معنی انکارم ز پنا که تو کوئی غدا

بنده زین نظری تو بهیدار چشم
شاید غمرواموی اگر شد بسیار
کشت چنان موی بخاین برین موی

ایضاح خواجه کن الدین مسعود صاع

تنها جریده رو که گذر بر نصیحت
کین که در خیمه نیر محل طوارقت
کان نیز عرصه خطوات بوارقت
مانند صبح هر که دین راه صاقت
نفس مهوس تو بدین عشوه افراقت
تا شرب تو حریق و منافست یفاقت
آخوند اول تو خود از انوار دافقت
بر کن هزار بیخ که جمله عوایقت
تا هستی تو و مبدع از تو مفارقت
لبس نیست ای یکله بسته خدین علایقت
کوه انظر چه صدر جهان بر حقایقت
بر فرم ز غیب دولت اورا الوافقت
توفیق با جید عزمش موافقت
از علم و بگو و ز علمش شواهد است
آز که لب بجاک خاشاک لا صفت
چون نور ماه در دل بهای غلغلت
کوئی دم تو باو بهیم می مطابقت
شهر حیرت بل سحای نمارق است
انعام تو جزیل و فصیلت رقابقت
هم ملک اتمام تو باو دین مسافقت

از عقل برین که پری موصفت
خود را پس گذار و بر تو باد و سی
از گوش سر زامی ازل استماع کن
چون غنچه دل دین تن ده رویه بسته
خوشید حق ز سایه تو در حجاب شد
علمان و حور کی طلبید بر حق نشناخت
از هر لقمه خرقه پیوستی که فوسیم
کوئی زیم مگر کم او خارقوت
حجاب فتن تو چو فیدل برزه است
عقلت چراغ دیو زبان بیکار غول
مسعود صاع آنکه با انواع اصطناع
در کشتن بکارم اخلاق سبوت
در مکر در دقیقه از رای روشش
بر عرصه که رخ نماید شکوه او
هست ای ستوده خصال که خنجر
تشکفت اگر معانی ذوقیت در خط
گر خرق عادت کرامات اولیا
چشم چراغ اهل تعالین توئی از انکه
اصلی است نقبت که سلیم است
لامی تو صحتی است کجا فتنه عافیت

کر چه چو مکنی انچه از تو مرد و بدست
هم بدیش نیکو عیب کسی کو دانا
هم بدین ختم کتم نظم که به کام دست
هم از ان موی که اورا زینخدا
طوبی ملک زبان تو با دل سواقت
مسیر پی خیال که دردی مناسقت
نکاحش نفس تربست که از خویش سابق است
نزد گوش سر که منفذ او بر موعود است
بر لب منت یکدی زنی انهم لایق است
ورنه همه سیر عالم مشارق است
شبهت پرست کی بود آنکس عافیت
والله نه شرم خلق و نه ترست زحمت
دانی که با بخت و ندانی که زان است
تا باطن تو آتش ظاهر بر عافیت
کوشت در بیخ طمع و چشم فاسق است
بر اهل فضل مهت اورا سوا لوق است
در بوستان زده بنیان نقایق است
خوشید را همیشه که بر و عافیت است
شاه سارکان ز عدا و پادشاه است
مستحق مصالح خدین غلایق است
در شام شک کن که فکرهای فانیق است
عادات را حکام خلق تو خدایق است
انوار معرفت ز ضمیر تو شارق است
صد تو با معیست که فارق زحمت
کک تو اقصیت کجا تیغ فانیق است

خود باش تا بنا بر لای تو در رسد
نی پاره که دست سبک بدو بری
غدر را حد غیب نبات ضمیر است
از پس که در خرابین اسرار لقب و
نقد سخن بیک مدح تو رایج است
دو شیرکان مدح ترا فکر جسم
تغییر از نوعیت در اشبال فضل
المناب در دعا چه کنم من برای آنکه

زهی دیدار تو فال سعادت
سرمای شمع را از تو عمارت
توان در یافتی کارن ارند
روان و قالب بن بی عاقبت
تخیلات که تا کون با غم
حیات از محبت جان در بزم
عمل به بزم زده قانون صحت
نیچ اندر دمانم می نه ساند
زیاسم کرد آبخار رسیده
چنان دیدم که اندر عالم کون
وجودم ختم نموده بر سر پاست
از ان یک انتقام گشت معلوم

ای وضع بین که کوئی لطف مشکلا
یا در بر مصاف سپهر نامی علم است
ولقبه مبارکه هست انداخت آن
از خلق بکناره جو تا و منور است
با آسمان جو تو دوار و شباهت

کین نوجوان بنو خود و اکنون مرا
نزدیک عقل صورت اوجی ناطق است
وان کلکند دلائل و کربان جو
شد سخن قطع که آن حدس است
باز از فضل بر سر کوی تو ناطق است
ویرست تا غریب صادق نطق است
خو روزگار و دولت مانا موافق است

آن دست بیست و پنج پیاپی است
بنده از وجودش کشا شست
دیش تا بگردن و بفرق میزد
فرش محل نطق و میا جانی منطقه
صدر از خدمت تو از ان بهره و نیم
اعتاب و طایف ایام شربت است
و نظرها اگر چه بسی لایق نیستند

سراپا

بنا تو الی تو توحید و سنت
شب روز تو مستغرق بخیر است
که جانم غم و تسلیم می خورد
حواس از عقل اینها گشته مغرول
سکون ستولی از اطراف برتن
انفس کشیده میگرد که کاه
ز چشم رنگ میدید استرحمت
خسب کابین عاجز شده اچ
قوی برانهره از بیم آب گشت
دم جان بخش را جانی نوم داد
زانکه در رسید آوار راحت

ترا می رسد آئین سیادت
بنای فضل را از تو استادت
چنان بودم چنان دور از سعادت
سکون و جنبش من بی ارادت
چو مرغ عادت دیوان عادت
تو بی آنکه کرد در انداخت
بماه اطل شده اوضاع عادت
نومیدی بخیر لفظ شهادت
که بیکر دنیا بسین استفاوت
مرا آن خط بد وقت و اداست
بسر نخفته اجل تیغ اداست

وله الیضا

یاخته بند باغچه عقل و دانش است
تقطیعش از برق ابد انگشت
باغ فصل کرد نسبت این وضع فلک
در کج خانه پشت بدو از دانش
چون آینه منش مهر روست و دیوار

یا شامی سدره طوبی رسول
یا محیط رخ سپهر مثل است
کز قصاص حضرت مدنی کل است
زان جامی و بهشت تو از ان سخن است
زان طبع او بگو کتابت شکل است

وان کلک نیست صبیح یکدیگر سفلی
دست امیر از زبانش مرافق است
هند و مکر که اولسبیاست حد حاد
منطق آن بود که سر اسرار سخن
کاتم پیر اوی ایام غایب است
چون نه زنا خنرات و نه نیر اطوار
فرق است از انک طبع یا کانه سخن

همه افعال تو عدل و رحمت
که بچکاه تو علم و حجاب است
میان عالم غیب شهادت
و طبل اندر در کج بلاست
ولیکن از منظر اسباب دل نیاوست
کبوی زندگی با صده نکاح است
نه مغر از بوی میگرد و استفاوت
بکار آورد انواع جلاست
به وقت کارزار و طبع و اداست
که با دوش عمر و دولت در زیادت
که اداست خواجه ترش لعل عیادت
که روز خشمه خون باشد اعدا است

یا نیریشه عمل روح مرسل است
تر میش از غایب انکال فیصل است
بیات تطیل کنون کل انشیل است
از شکله اهدیت از درق توکل است
از بر کس و خویش مگویان سلسل است

سرمه با قدم زبسه که برآورد و در دست
او نام زیر کان زنها و تو قاصد است
زیرا مردان تقار و قطیعت که نخست
تو شجره اصل نیکو است
همه پشت پایانی هم چشم را چو
دستی صدر بر نکات بد اخلاص
آید بکار ضرب صحیح کسورتو
از وصل تو اصول قواعد است
بر سینه نقاش کرده چو عیال شیکان
تا چون منافقانی بر بند و جوج
پهلوی شکسته می و از این سیادت
از خیرت تو بر سر آتش نشسته خود
اصحاب صفه را تو مساند کرده
انظمت بر زده کاری و لفظ حزن
تو شیر رفعتی که میزان بهشت
میزان عقل را بر کفش تعمیر است
تا جو و او ز غایت آبا می کند
ای سروری که کردن کردن سبک
انظمتی تراش کرده ام از طبع کریمت
چون پیش از زمانه که کوب بر دهن
بر فو و عقل بر خنی کان پیچ
پیش که تو چو نیکو نشسته دل برت
ز غم رم نوی تو سر در جهان نهاده چنان
چو من چنین شود از رشک تو چو پیو
و دامن تنگ تو و شخص من در اندو

شکل از نیست پس هست محفل
از رنگ مانوی ز نقوش محفل است
اکنون با اتحاد و تالف مبدل است
مشرق از دست هر چو این باب
بشکفت اگر ز قریب خط اکمل
وین دست پست نه آن دوست
زیرا که سر و جبهه با هم ستا هست
و ز لطف تو لباس عمامت نیک
بر خرم بازوی تو چو بازوی من است
خشب شسته ز برای تو من است
چربی پهلوی همه عالم محصل است
بر سنگ سرزدن غمت کاوش است
وین صفت زیافتن عمر اول است
آذین و ذین یعنی متعل است
ایقین هم که بمقدار خود دل است
شعیر خود را کف کافیش متعل است
یکبار که جوانب احوال مهمل است
همچون زمین را بار ایدیت متعل است
کثر تراشه جنبش اعشی احطل است
آز که ملک عالم معنی بدل است
چون زندگی خوش است اگر چه سطل

وله در مدح الصفا

که تاقیاست خواب عالم اندیش
کسی عاشق آن روی ماه پاک است
اطیفه است که اند خیال مفرقت
بدید شد لاله استخوان بهلوت
ز رنگ روی تو سخن زمین طشت است
بطین کفتم کل با چو روی یارینی

کو بر نه نفوس بنای مفضل است
گفتی که قربای صفا کوی و خل است
طبع با اعتبارال زین روی اهل است
تخطیط از تناسب غصا است
شاید چو بر طوطج بنای موکل است
ذات جداول عرق تو منهل است
یکم عشور و آیت و انما من وجد است
تا خرد می قایم هایت سکل است
کوی زیر ولایت که از طبع کمال است
هر چند صورت تو چو شخصی مفضل است
در روضه نبشت از ان روضه مفضل است
کام و دامن عقل زیادت سسل است
سرمه قبولت ازین رو مکمل است
مرح تو نقش صفه این نبش مکل است
چون فیض عقل بخشش او نامعل است
با تو او تو ادعای منزل است
در مدح هر سال که باب افضل است
زان و خوشی برابر غم سبیل است
پس ل من محرم و غم محفل است
بعد از خدای بر کرم تو معل است
مکتوب عمر تو به رازی سبیل است
مه چاره و چون باخت بر ابر است
ز بسکه ماه رشک تو ز دولامع است
ز بوی زلف تو مغرب هوا سطر است
سبک بقعه در رشک تو کمرش باور است

نخست زلف تو آتش ز بر بختی
چو کس نخور در برادر من چو نه غم
غمت بکرد دل نک من چو پیکرود
ز کاک خواه مگر چشم تر میت دارد
خدا یگان ضد وزمانه فخر الدین
به آنکه مایه ده آفتاب همت است
چو غنچه هر که دل از مهر او ندارد
چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد
شیر آتش عزمش ز نور استغلا
نیافت کج نظیر تو در مطاوی خوش
صدای صیبت تو شباید که پنج نوبت
الکتاب نای تو روی مهرت
بدست را تو تشبیه بچو بیکرم
کف تو منبع جو دست زان نقش خوا
نهایت لعل سردان عصر نیست
بخون دشمن جابه تو که نشد نشسته
حمايت تو جهان تنگ دگر کرد
چو بار واد جاب تو اهل منی را
اگر چه بچو مسرود در بدر کرد
نماند دست بده ان همی بر وجه
چو عرض کردم بر طبع لبه مدح ترا
رسانه نظری که تو بر هر هی افتاد
گر این فیضه نکشتی نوح را بهت
دو عای دولت تو گفت چو آسمان پیش
ای دل چو آنکی که فدا دلی بخت

بکتر بد و پس آنکه چنین است مگر کشت
بر از قد تو که چون سرو یا سمن کشت
گر ای کندی که دین مگر کشت
چنین که مردم چشم تو سحر کشت
که خاک بایش سرفق جیح اختر
بیک گزیده خوشید کان تو انکشت
شیرش مغز می چون دماغ کشت
رکاب عزم مایون او منظم کشت
بر آسمانه کردون نشست و اختر
سهر بر شده هر چند که دود کشت
که چار کوشه عالم بر و مهر کشت
ز عکس حیره او بخان من کشت
در اندرون صد قطره غم کشت
که بر سر آمده هفت بحر اختر کشت
که در مبادی اول ترای کشت
چرا بهر سمر دلم دمان چو سحر کشت
چو دشمن تو از ان غم گرفت و خیر کشت
حرام باشد ازین پس بجز کشت
بمیج احسان بر دکت مسکنت
برالغاث که از تو نصیب جا کشت
ز عجز خویش عرق کرده اند کشت
تو شوخ چندی او بمن که هم ولا کشت
بسوی جودی دست چکونه کشت

در موعظ کوبید

چو طوطی از در زندان تهنیت کسی
بنتیغ غره چه نازی کنون کی یابره
دلجم ز جام وصال تو شری نشید
جهان شود چو دمان تو تنگ پر کوبه
شکوه دست وزارت که کرد موبد
پیش رایش صبح از در شوی زدم
ز بس که از سر خلاص مح او خوا
چو کس آنکه بکش نهاد و گردن
زهی شریف عطای که بر نطق
زمین حضرت است لسان ان
بعطف دامن لطف تو که راست
حیات و کشته نیز با بخت جان
نمونه ز ضمیر خواست بود فلک
جهان زیر نورای تو جام کسری
نه هر که او فکری داشت چو تو دادید
خیال دست تو بکشت در غنچ
نه هم ز باس تو چون دایره کشت
هنر دست جهان شک بر سر کوبه
سخن که بود چو طومار سر و برده
بمیں شرف جهان بس که کوفه
نه هم ز لفظ تو شوخ نور دمی باید
که سوی حضرت تو خند شعری آید
سفینه را بهر حال لنگری باید

که با حلاوت لعل تو کرد شکر کشت
همه ممالک امر تر اسخر کشت
چنانکه بود عشق تو همچنان کشت
کنون که چشم مرا دست خواه بکشت
بید ده فلک آمد در و ر وا کشت
ببین چو نفوس کلوش خنجر کشت
چو فاخته بیکان را فاش از کشت
بر سینه پائی تهیت چون صنوبر کشت
عروس نافه رایت تو یزید کشت
ز بوسهای کو آنک چنین کشت
کسی که سوخته خاطر ز غم جو کشت
تبی که لطف تو در فالش مقصود کشت
تبه بر آه و آن اصل غصه کشت
فلک لطف تو کوی غم کشت
نه هر که او کوی بست چون دگر کشت
دقیقه ای ضمیرش ازان سب کشت
چو نقطه یک که خصم تو بکشت
ولی بدلت تو کار باش دگر کشت
چو دقرا از بوس محبت تو صدر کشت
بفرحت تو نقش روی تو کشت
که رقم آنکه همه سلسبیل و کشت
که رغبت پندش سر کشت
بدین نمایند کرانی بنده کشت
دلی ز چم طالت سخن تبه کشت
چیزی بست کن که نه آن مرصه کشت

کاست چون کرس است همه چشم پر کلاه
در کاخیر طبع تو چون رنگ سنگ است
سبز و خوش است ظاهر دیدی بچشم تو
در خاک فن کرد و این کو هر شریف
در جمع مال عمر زین چه سیس کنی
دست از طلب اگر است هست بر کنی
هر روز در برابر کعبه است پیج بار
از جو میکیزی و با خاک میجری
خونگی باطل اول لفظ شهادت
با علم نشا نشو و از آب بر سر آری
هست آن حجاب مشهور از چشم طاهر
توسعه از فضل میباشی چنانکه
تو در چه طبیعت و ازیر بفضل خویش
دادی تو که خدای خانه بنجم خویش
فردا چه سود و دار و ولایت دروغ تو
هر چه آن عمر خود بتوانی شب بزند
مان تو در ترسد خلق کشتی هست
زین بانگو نمی که ترا رسم دعا است
آواز کو در آن بداید در ای را
هر چه آمدت بگویش زبان تو باز گفت
زان چو نای خوی فرا گفت کرده
مهر لب از نقش زبانه گرفت
بچ ندی و راحت نیکی بدل رسد
گرایمی ز طاعت هنی است خوفنا
تا با وجود همی از نیست کتری

کای پیو غمخیزات همه دل بسته قبا
کندم که دیدنک تو پران چو سیاه
کز شهوت همی عقل تو در غطاست
خاکش ز سر فرو کش و بیکر که کیمیت
زیر که نباشد آنکه زافزود و عمر کا
کاز که راه تو شده نقر است نهوات
آن سینه که چار حشمت کلکیت
ای خوی تو درشت ندان که از این خط
کاد و لغو و احمی احمی و لغی هست
کز آب بر سر آمدن آن علم نیست
چون چشم عقل باز کنی صورتش هوا
در وی نه کج لغو نه جامی است
جبل فرو کند است که پی و میناست
از بهر آنجین همه کار تو بند است
آجا که بر تو دست تو باشد کاه است
کین دندوی چنین بهر نه می روست
از تو ناز و فوت شود کوئی از گفت
خود را چه بانگو کنی راه ادبیات
کز مستمع خرمست سر اواران بدست
در کینه داغ تو آشوب ان صد است
کاز دولت سخن از جنبش هوا
باری دل تو داند کشت قبل که کجاست
آنکه بدان کسی دل و خاطر تو جوست
در خالی ز معصیت آن نشا رسد
چون در فاسلک کنی ز نیت بخت

بر ذوق تو ز حرص همه پیشگر است
ویو ا دیده تو ز باغ و جودوس
تو فارغی ز بیک کل بوی یا همین
شرمی باز تا کمنت نام آدمی
از خاک همی طلبی تا غنی شوی
نه فقر صورتی که بود و معصیت کفر
بشکوه فوج تو کانون شهوت
ترکت بی مقدمه فعل نیکی است
اول نشوی دست و پیر آنکه ناز کن
سدی میان منی قرآن و جان است
مردم آن که سینه که بر جوان باد شاه
خوبان معنوی بدلی آورند وی
تا دست انداز زنی بر زبشوی
شکوه آنکه خصم کو است ز خانه
بر باد پیش ازین مد این عمر نماند
باروز کار عهد توستی نه روز کار
چون با حق کنی بزبان دل کجا بود
دلها مرده زنده و مکر و دبدان سخن
هر چه از زبان رسد نرو پیش بگوشت
تیری که کار کرد و اندیس کجا جود
هر کو ز صدق دم زنده اریک نفس بود
آن هم بهای که نماز ریاست
پس از آن بود که به نیکی کنی
طاعت که باغ و جود و بیخ لغت
کلی که خادیش بود لبی ز می حق

در چشم تو ز بخل همه خاک تو بیاست
اگر کنی درو که چه کلهای خوش لغت
نا چون خرمت نظر همه بر بنره و گیات
کز آدمی ز لطف ترین خاصیت جبار
خود فقر مدق است که نزدیک تو است
بل فقر معنوی که بر فقر انبست
جام جم از خاست تو ظرف مهر با
کاد و علاج واجب چهار اتم است
یعنی ببار دست ز هر چه آن نه یاد است
آز آنکه ترک کن ایت رای الشفا
عمری نشسته باشد و گویند ناست
کز روشنی چو آینه اش می پز نیست
تو پشت پای منبری آن جبل را خط است
کاز نام تو یکایک بر فعل تو کو است
کاز احوال تو نه ندانی و ز گفت
پس این زلف چیست که ایام سوخت
وقت حساب زلفت از جان ادا است
کز جان صدق غالب الفاظ اعدا است
در دل زلفت بر سخنی کان ز جان سخنی
آن باز پس جبه که نفوذش بعد است
چون صبح روشنی جهانش در گفت
کز موضع نماز تا نام و بریاست
چون نیکی و بدی را این اولین جز است
عصیان که شکسته شوی تخم اعدا است
آتش مثل شکفته بود هر کجا نصت

بر هر چه جز خدای کسی بحیثیت
اندرو عای است فعل در نه برود
که با مردم نداری مصداق این سخن
یا تیغ آفتاب اگر که چه سبب کرد
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو
خویش بین که چشم و چراغ وجود است
در بحر نایاب کشتی تو شمال
خاک مین ربه تو بر شاخ می رود
فرزند صلیب که که اورا بخون ل
آن اندیشیم چگونه کوشش صرف
در پیش تو به شعله داری همیشه
از بهر خدمت حیوانات را همه
تسخیرت کردن تو چو غنیمت برشته
نا چند برضائی او اعتراض تو
انگس با بارگاه قدم سر بر آورد
هم انبیا علاقه فراتر از جاه او
قرص قمر بکاسه کردن تو فروست
استی کائنات طفیل وجود است
ز خوار و فاقش بطریق نیست
او از جهان بید و جهان اندرون
سر تا سر صغیر ما حرف عدل است
یاران بگزیده او از پس همان
یاراب میبغض تو ما را دل سیه کرد
ای گفته جان جهان روزی نه از یاد
بر روی انگه یاید شریف دست تو

عصیان محض باشد از ان نام آن عشت
دست اجابتی که گریبان کش دست
انگه جیب عوده داعی اذاعات
یا قوت و فعل را بگره چند و چون بست
در جنبش اند و فرود تو این جمله خوش
بهر مصالح تو شیب و زور غماست
در بنیم هر وجه جنبان تو صباست
تا در دانت می نهد آن سیوه گشت
پرور و زیر دامن خود آنچنان که خواست
دل بستگیش هم نزن و پیچید است
عقلی که در سماک آفاق پاوست
هم روی سوی هستی و بهشت نهاد و نداشت
تخلیف کردن تو کلید و عطا است
کا تو بندگیست خدای بر دست
کز جان پاک پیرو آنا مصطفی است
هم جبرئیل را بر کاف می انجاست
از خوان مخرجش چو سیسی نواله خواست
از راه صورت او چه تقدیم نماند
ماه شب چهارده بر خط استو است
ماند بدان خطی که وجودش نقطه است
نشینش غماش همه علی شفاست
خود چون کنند پشت ترا انگس که بپوشد
بر ریحان رضای ترا انگس که بپوشد
اوله در مدح ایضا
ای بک چشمم کردن کرد و در انتظار

در دای تقدس خت از فو نومی
تو در خیال خورشید چوب از دنا کنی
روزی سحر صبر کن و بکل مکش
شرم آیدت بمعصیت من بیان کنم
ما ساید آسمان نخبه انداختن
ستای کوی است و بزم و نان و دین
در مطبخ تو چو خیر و تا با با پزند
کوه بلند پایه کعبان و شست
از تحت قرط حلقه کوش غلام است
شعرست عالمی ن و فرزند و مال تو
بر دیده میکش غلف چار پای تو
نماند است هر چه از انواع نعمت
کونین از برای تو و تو برای او
با تر است حکمت یونان ترا چه کا
بی او کسی بحضرت تو حیدر نه است
بر خوان نقد سک و دیار عجز شش
احوال او نه حسب فهم آدمی است
آری وجود فقط خود از بهر دایره است
خورشید هیچ آتش یک مفرد درش
آز آن خلق و خلق قسم کاه حق بود
در خانه خالق آرازد در آری
چون یاد اهل بیت رو بر زبان من
ما طاعت عتاب نثاریم و عاجزیم
ایضا
آفاق ملک دشمن از لای و لغزوت

روشن شود ترا که غنیمت از دنا
آری جز از دنا نبود هر چه ارد است
کان هیچ نیست ضایع و آن در دنا
کانه حق تو لطف ازل را چه اعتنا
تو چو بکر کاین همه آسایش تر است
این ابرو دشمنان که دشمن خود است
آتش که از کبر سر مایه ایست
در دامن سکونش انان پانی است
تو خود بدان که انما از حیت یاجرا
طبعی است همی کند همه اسباب خانه رشت
کینه و بهار که لشکر کش نه است
تنبیه است هر چه از اقسام ابتلاست
این منصب چنین که تو داری در گرا
لبس است کت نبی دل جمله تقدست
زیرا که خالص حاجت کاه کبر است
آنرا که نور با صره و سپرده عمت
معراج او نه رای سلایم فکر است
کر چه محیط دایره را نقطه ابتد است
کردن کاسه کردان در کوی او کد است
او را چه پیش و کم و چو من بینی و نیست
و ان در در مدینه غلست و مرقع است
کر همی من بکنه مشک بر خط است
تو عفو کن بر چه از نیکو نه جرات
از چشم زخم باد این دو کاه بارت
پهلوی حرص فربه از خانه نرات

در بوستان شاهی آن غنچه لطیفی
ای خسروی که کردون بنخود و فضلانی
خالی مگر بنبد چون نیزه در کعبه
پشت و پناه ملکی زیر که هست دایم
نکود پیر کردون تا انقراض عالم
معادین و دولت عدل تنم نور
چون نیام غنیمت دارد اجل نیست
دیدم فکند خوراد و صفت نبه
بنواختی - بی را از کوزه کوه نرسید
تو بخور از جوانی تا خون خورد لک
در سایه کرم کیر این شخص ح خواندا
تا هست چار کار کن یکم ندان با
هر جا روی و آئی همراه تو سعادت
برافتست بخت مراد و کاروست
آرم برون نه شکستش صد هزار دل
بر دم مار پای نهاد دست بچکان
چون آستین زد دست که شست کاین
سوز نیست کار تو با دست بازیش
ای دست رنگ کرده چه دست یک پای
در خون عاشقان تو می آید کند
ایده بست وصل تو بی حیت فرا
از آرزوی سلسله زلف تست اینک
چون در و آب جوینان و فکین
سلطان شمع صاعد کا حکم حل عقد
کشت آبیخ شاخ سر دست بکند

کز یکدگر بر آید پنهان و آشکار است
کام دلی نهادن هر فرد و گناهی
هر که که دید نصرت و صفت کار آرا
بهم بخت بهشت هم عقل پیشی است
تا بچ مکسیر و از روز و کار است
مسار ملک ملت تیغ که نجات
پهلوتی همیشه از تیغ جان شکارت
صد تیغ کشیده خورشید زیر بات
آری جزین نرسید از جود حق گذارت
از جان و دل باشد چون بند و دست
هر چند هست بر و چون بند و دست
آن هر جا چیزیت خالی ازین چهار

مدح خواجه رکن الدین صاعد

ز اتم نمیرسد به زلف یار دست
کرد شو و مراد و زلف نجات
هر کس که زد و دران سوز زلف چو دست
او دلی کشد چنین و دست کار دست
چون پای او نداری روز و بد است
آلوده بخون دلم سکار دست
بهر چه است بهت که از سوار دست
بر کل کسی نباید بی جسم خوار دست
دیوانه وار کرد و برنی سوار دست
کر باز دارم از نه سیل یار دست
بر بند و آسمان را از اقدار دست
ز آسیب با بخشش او شد فکار دست

بوی سعادت آید از خاک بکند است
آرام خاک ساکن از خرم است
نفرست عیش دشمن از جمع همجوار است
اندر دماغ کردون آشوب کار و بار است
بنشست کرد دفته از تیغ آبدار است
هم عقل کشته عاشق بر طبع سازگار است
تشویر خورده دریا از بنبل مشیت است
انجیات رمزی از لفظ و زنا است
هم در دعا فراموش بر پیش کرد کار است
تا چون صواب پندای بزرگوار است
تا دامن قیامت پیوسته یادگار است
کوش از سماع مطرب چشم از جمال ایت
هر جا مقام سازی اقبال یار غار است
بایار اگر کنم شبی اندر کمر دست
شستم تابیده ازین هر چهار است
انیم تبر که می ندید ملک روست
کوته کن زد امان اوزینار دست
دزن باران و تار من مشکبار دست
در نیست با ورت زمین ایکبار دست
بر سر نمیزند چو کس زار زار دست
می لیم از عللادت آن کره وار دست
دایم ستون بریز رخ زانظار دست
گر گیرم عنایت صد کبار دست
تا او آرد و لبش خوار خوار دست
در خام از ان گرفته بودنار دست

زیراک از ملامت کف بر سر آورد
 اسی مانده ریر دست و قمار تو دیکه
 اگر جان آدمی نه بدست قضا دست
 رو آید بای خشم تو چون پای درفش
 از روی آنکه از پیش پیش نکلده
 آنجا که هست دست تو بر صد چرخ
 حالی بسرد آید انگشتها ز عجب
 خوشید دولتی و بفر تو ز رشو
 چون کوزه سر نیافت بکون بزار
 بنیاد که خشم تو زانست کرد نیاز
 بر زر گرفت با دزدان دست خفا
 و آنکو بر بند پیش سخایت رود چو کا
 بر خاطر نهادی دوستی ز ملکمت
 آورده ام بدست و بر آورده ام
 هستم هزار دستان در باغ حیات
 بروست از ان نهادم این سر چو نخل
 هم عهد هم نشد ندای تو و ابد
 زهی بدو که میوان رسیده ایوانت
 برو باز تو از نکلنای حست خلق
 بطبع و غیب خود باز میکند خوشید
 وزیر شرق و مغرب پناه ایوان
 چو هست ز فلک بر گذشت و رستا
 دهان حوص بدندان آرزو شکست
 بزرگو با پستی سه چار هم بشنو
 بر شمع قطره ز دریا چو شوم خزند

کر دست او رسد بر سر بجا رست
 وی یافته شکوه تو بر نه حصا رست
 از بهر حسیت جای چو ناما رست
 یاز و بقره و کمر کو سوار دست
 دایم چو دشمن تو بود سو کو رست
 در بان اسینه باز نه روز بار دست
 از ما بخشش تو چو کیر و شمار دست
 کرنی المثل بری بسوی خاک خا رست
 بر سر خور و جسد تو از اضطرار دست
 باشد دراز داشته بر هر کد رست
 زیر که داشت بهر تو بر کد رست
 حالی چو سر و جامه کند از نه رست
 و نه بلشت بودم ازین کار و بار دست
 شعوی که کرد بر کفشها رست
 که بکنان بر دم در این دیار دست
 کایام عید خوب بود در کنار دست

مستغفرت دست شریعت بداند
 برداریش ز خاک رسانیش بر فلک
 چون آتین یکن تو صاحب علم شو
 بستت دست خصم ز اساک ترا
 چون بالشت تو دست پنهان رود
 که بیت تو با طشته را بانگ برزید
 کان کیست با سخای تو نوا بست
 خصم شمر دلت را قربان نمکیند
 بادست و ستایش چندان بود که او
 بسط و دست خصم چندان بود که او
 پهلوز تو هر آنکه می کرد چون چار
 بهر قبول بخشش بی فتهای تو
 سر و ستیست شعر من ای که می نداد
 و دشمن کان خاطر من بین که غنچه او
 مر عید و خزانیش از شکوه نهفت
 جاوید زنی که ملک پایا رتو

فی المدح ایضا

فروع عالم علوی رتقت دیوار است
 بچشم عقل و ابر و سپکد کر پوست
 ز لطف خواه اگر نیم خضتی یابد
 در تو قفله آمال گشت از بهر دی
 ترا بصفا ایوان چه محقق بود
 از آتین تو دریا و ابر سر برزد
 به نواله سمنی ز خوان بریستم
 نظر چو انگند سوی جان من کرت

فکوه هفت سپهر از چهار کانت
 فرا خجای جهان نیست مرد نیست
 مرا زینزه زین سجود بمانت
 محمد ای که کرم آیت در نیت
 چو بخشش بهر کس سید فزانت
 بکام خویش کی نان مگر که بر خونت
 ز عالم ارچ نباشد واغت انت
 جان غرق شده در نیت نواست

زین رویا هیکند از افشار است
 هر کو بدامن تو زند چون خبار است
 هر کس که بوسه داد ترا مکید و بار است
 از جو و طلق است درین روزگار
 بر چمنند پیش دست بنده وار است
 چون سرو باز دانش از کیر و وار است
 بر بختان هست سجود و یار است
 ناز و می سعد و داغ آنج کار است
 خصم تومی بر آرد چون چار دست
 بهر سوال دارد و بر هر کد رست
 بر پیش و پس گرفته شود از قنار است
 بکر چگونه داشته ام بر قطار است
 ابا فکر حسب اختیار دست
 برخ گرفته اند ز تو شرمسار است
 خود چون بود چو نازه کند نو بار است
 در و امن قیامت زد استوار است
 و آنکه زنده بر هم بر این توار است
 غذای اهل بهشت از بهار است
 چو جنت طاق فلک گشت خم است
 باغبانی آید ز خلد رضوان است
 ز لب که در جهان گشت صلیب است
 که ساخت خرد جای در دل است
 اگر چه مطلع خوشید شد که نبات
 که کم رسد چو من از اهل فضل است
 چو هست بهر عارت نظر بر او است

در چو تو خواج بود استماحت چو منی
 در آرزوی تو از عمر من و وسایل گشت
 طول کشتم ازین باد و خاک پیوند
 حدیث شوق بجز دست رکاکتی دارد
 نماند بر سرم از بچگونه رامی حال
 من و قناعت و کنجی این سپهر نیراک
 عنایت تو اگر سایه افکند قوتست
 مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
 بمرده بودم از شرم زنده گانی خویش
 دور گردون با هم کس بدفعالی میکند
 نیست از ما منقطع است با ناکامی از اندک
 با کس و راه را بانی نیست بر چرخان ناک
 بوریای کنده از پهلوی ما دور و ریخ
 مردمی نفت از جهان آب کس جوید مردی
 تا سکا ترا طوق بر نیست و کشتن شوی
 جای را دست می بوسند اندر دست حکم
 بر کار چون سنگ زیرین سینه ماله بزمین
 کاروان اجواف و دوان فراوان میسند
 همیشه تازمین و آسمان باد
 سرشانان پناه تا جباران
 در آب تیغ او آتش برافروخت
 بدمح و آفرین دست و بازویش
 چو کوزه چشم خصمش آید است
 سخا جلوه کاه این آیین است
 بر ایوان شرف در قصر دولت

وله ایضا

که بچگونه ندانم که بر چه حال گشت
 و کر حقیقت خواهی تو از طلال گشت
 ز روی رسم نوشتن کز اعتدال گشت
 ز لبس بر سرم از کوه کون محال گشت
 زمان عمر من از سود جاده و مال گشت
 کز آفتاب کیب من از زوال گشت
 ردیف شعر از آن کرده ام بفال گشت
 و کر چه نفرین از وی بصد نخال گشت
 دو سال چسبیت غلط میکنم که هر روز
 فراق روی تو وقتت کرد وصال گشت
 شدم خیالی در بر من نه آن گشت
 ازین سپهر چو چمن جمع بود وصال گشت
 زمانه را که ازین کوشمال من غصبت
 حرام بود مرای تو زنده کی میکن
 شدست حال من از آرزوی هست گشت
 دل بغیر خلق تو زنده میگرد

وله در سکایت از زمانه

جورا چون دور نام بر تو الی میکند
 که تو از دستش خیالی ورنمالی میکند
 بهر شما کند خور تیب قالی میکند
 همچنان باشد که تصویر خیالی میکند
 هر کجا شیرست در عالم سکالی میکند
 فاضلی در پای ماچان پایمالی میکند
 کند بر کردن خطایش صدر عالی میکند
 از جو انمردان جهان زانفرضالی میکند
 دست او بالاست بروی بچپیش نیست
 مردم از بهر شمار سم اسپ هر خوی
 نصیبان میدارد اکنون و زکال میکند
 دور و در خطاک است خیسالان میکند
 زینت کاری دین با یام نیکو کالیت
 هر کجا اسراف نادان در تنم یافتی
 یوسفی را میکند بفرده درم کردن بها
 تا زبان بند بند شد حرز بازوی ملک

وله دعایت

که از ملکش تمنع جاودان باد
 در سای پر او دولت جوان باد
 طفر چون خورش طرب اللسان باد
 چو کوره از دهن آتش نشان باد
 اصل سنجیه که آن آستان باد
 ز تیغ بند وی او با سبان باد
 ترغیش جهان را جانستان شد
 میان و دغدش بر کو بستان شد
 بکاه کرد اشک چشم خصمش
 لقا طات زبان حسانه او
 زبان تیغ او چون ماجر گفت
 ز دست و رفتارش ز رخش

که ز رو خاک نمایم چشم کیست
 ز روزی نمی فراتت نه ارسال گشت
 اگر نکبش شود هر چه از کمال گشت
 که بچکس ازین جنس بزخیال گشت
 چو زنده گانی در حسرت وصال گشت
 بسنده کن تو که از کوشمال گشت
 اگر حرام بدین قدر و کمال گشت
 چو خاک تشنه که بر چشمه زلال گشت
 سحر کمان که بمن بر دم شال گشت
 خاصه با مقصدهای لای خالی میکند
 لاجرم مرج آن مراد است خالی میکند
 از رشک چشم من عقد لالی میکند
 آنکه میفتم زیان جاده و مال میکند
 و آسای میکنی که اوقصد معالی میکند
 نیک بخا آنکه رای بر سکالی میکند
 زیر کی آنجا فغان از بی مثالی میکند
 اگر کین کو دعوی صاحب جالی میکند
 حق بدست نافقه است اریل لالی میکند
 شکوه پادشاه کاه مران باد
 دم جان بخش او جان جهان باد
 چو نیر که ماکش جایی ستان باد
 ز بی آبی شکل ناروان باد
 میان اهل مسمی و آستان باد
 ز خصمش سخره در میان باد
 به روی زمین چون آسمان باد

بر آن کو هر که نفطش با هم آورد
 حقوق کو هر از دست و زبانش
 زبان کمالش خانه خصم
 زبان شمش آغشته در خون
 جو انگر و اشها فیروز نجات
 ز بهر فکر تم بر بام مدحت
 سخنهای تو نو چشم فضل است
 دل ماکر تو مال مال مهر است
 ندوی دوستان و خلق فغان
 نهی که چه دعا گو نیست از دور
 همیشه بود این چرخ انجم
 هر که او قوت سخن خواهد
 میر عادل مظفر الدین آنک
 کردن از طوق حکم او نک
 بومی خلقش شنیده باوصبا
 که جلال تو کسوتی دوزد
 آنچنان راستی که طبع تراست
 شاخ خلق ترا بجنبانند
 رقم خصیت کشد بر روی
 بهر آن خصم کردن افزاد
 هر که اجفت حور عین باشد
 چکنم که بختش مارم
 لطفها میکنی و نیست مرا
 زود باشند ویر کام چنانک
 اصفهان خرم هست و حرم شاد

پراکنده بسی آن بستان با
 تار و امن آخر زمان باد
 ز بر زیر و تنی همچون کمان باد
 چو پسته خون گرفته در دمان باد
 بتوجان معانی شادمان باد
 ز چرخ هفت پایه نردبان باد
 ثنایت کو هر تیغ زبان باد
 ز مهر خاتم بروی نشان باد
 شکفته ارغوان در ارغوان باد
 در آن حضرت بزودی مع خوان
 بقای خسرو صباست آن باد

مدح خواجه ابوالعلا صاعد

بردش آسمان وطن خواهد
 هر که را سمرقین تن خواهد
 از خدا امر کن ترن خواهد
 مهر را کوی پی برین خواهد
 بدعا شاخ نارون خواهد
 باد چون طره چمن خواهد
 هر که را چرخ ممتحن خواهد
 که سپهرش قفا زدن خواهد
 چون ز ساسی سراسی زن خواهد
 هر چنان رای نیک طن خواهد
 پاسی مردی که غدین خواهد

شکوه زور بازوی معانی
 حیات ملک از آب نخبه اوست
 کسی را که خلافتش دل سبک شد
 کرم با عادت او نهشین است
 گرفته دامن کردون بدندان
 چراغ دولت کیتی فروزه است
 سلیمانی و داری خاتم ملک
 ریاض ملک را از خاتم تو
 طراز جمله دیوانهای اشعاع
 بسوی حضرت دیوان بست
 مدار آسمان و سیرا حشر

آنکه دشمن چو نام او شنود
 ابراز لطف او بصد زاری
 ایکه جان از بهوای بندگیست
 و ضمیر تو شمی انس و زود
 عاریت از قد بد اندیشست
 زیور از لطف تو او دام کند
 نیک حکمت افکند و پیش
 نیک شرمند ام که چون طبعست
 آبروی شمر بود چندانک
 چرخ هم در کنارش اندازد
 چشم دارم که هم زدوی کرم

وله الیه

عدل سلطان و اعتدال بهما

انچنین عهد کس ندارد یاد

از آن ملک ضعیف تا توان باد
 بجوی نصرت آب اوروان باد
 علا حش زان سرگز کران باد
 نظیر با موکب او همغان باد
 ستاره در پی حکمت دوان باد
 زلال لطف تو آتش نشان باد
 بفرمان تو جان انس و جان باد
 هزاران بوستان در بوستان باد
 ثنائی سر و کیتی ستان باد
 بهیچ تحفه از اصفهان باد
 چنان کت آرزو آید چنان باد
 از د خسر و ز من خواهد
 بکند نخبه و کفن خواهد
 آبروی کل و سمن خواهد
 علقه خویش بادن خواهد
 ماه رخنده را لکن خواهد
 زلف سنبلیله می شکن خواهد
 غنچه چون زیب انجمن خواهد
 هر که را مرگ ناخن خواهد
 از من پیران سخن خواهد
 بحر از لولو و عدن خواهد
 که از د خوشه پرن خواهد
 کرم غدر خویش تن خواهد
 دل شاه عد و شکن خواهد
 کرد یکبار کی جان آباد

است سوخته دل
 رام یاسین و سمن
 لاله داده اند مکر
 بیت عدل صد جهان
 از حکایت خلقتش
 فضل و پشت هنر
 او بکسیر دمک
 سده اسکنند
 او داند نظل و مان
 تو سبایه بکنند
 ما ش و بزکشند

نه بجز خنک میکند و سبیا
 بس لطیف است در غلامه باد
 لب شیرین و سینه فرهاد
 شرف الدین علی که دیر زیاد
 خوش زبانی سوسن آزاد
 ای خداوند دست و همت ما
 هر که سازد در که تو ملا داد
 تیر عزم ترا بکا ه کشاد
 داد خویش از زان بهشت داد
 نام آن بقعه کرد عدل آباد
 خوشه یک جو با سب ترک نداد
 کما آتند بس مناد

کله ز کس و قباچه کل
 زلف را تاب میداد سنبل
 بسکه شک است بر صفای لاش
 آن بخاشیه سخن پرور
 مستعار از شمایل کرشش
 بسته کرد و در زبان نیاب
 لرزه بر استخوان رخ اند
 هفت تو جوشن فلک ببرد
 کس چنین داد و قفل نقل نکرد
 در می سیم از شکوفه بروز
 کمر بانی که محصل کاه
 تا کمان صیت عدل آتشیند

این عروس است کوئی آن دانا
 جدر اشته میزند نشاد
 و جلد شکست بر رخ بعد او
 آن کرم کستر کریم نژاد
 تازه روی باغ در خرداد
 هر که در مع تو زبان بکش
 چون کند از صبر یک کلک تو یاد
 چون کمنی تیغ حکم را انقاد
 نه ز نو شیروان و نه ز قباد
 می نیارو که در باید باد
 او هم از شغل خویش باز است
 مرعیه را افشته لاف ستاد

ن خد نک پایی کرد
 نده نیست جو بکبر
 بنین همی سرای
 سیرده ازین پند وری
 ن ببرد فارغ مرد
 نام و عام و خرد و بزرگ
 مل بهار می آید
 سید می شکفت
 کار باستانیزد
 باد نامی نوروزی
 برک شاخ و مال مرغ
 خاک و تاج زر بر سر

سهم یاس تو از طریق نفاذ
 هیچ مظلوم نیست جز پیدا
 ای فلک رفعت فرشته نهاد
 که شود غمگنی ز تو دلشاد
 و آنکه اکنون بزاد این زاد
 پاره غم خود بهر تو داد

هم بجای آرد از تو منطری
 هر کجا رای پیرو بخت جوان
 تا باقبال تو تمام شود
 اهل این شهر در حیات و موات
 از پی عمر و جان در از می تو
 همه چیزت چنانکه باید هست

وله در مقام صدر جهان

کل دولت بهار می آید
 همه همچون بهار می آید
 کار و ان تار می آید
 از دل بهار می آید
 ز کس به خمار می آید

تازه و تر شکوفای امل
 در چمن لطف و نرمی کلبرک
 دیده ابر را بجای مرشک
 بست آئین و سطران بنفشه
 متماثل چو بار من سرست

باز را دایمی بچپه خاد
 بهم آید چنین نه با بنیاد
 این بن را که کرده والاد
 از تو هم فارغند و هم آزاد
 تا که اندر کشد صد و هفتاد
 از همه چیز عمرت افزون باد
 آب باروی کار می آید
 بر سر شاخسار می آید
 عذری سبزی خار می آید
 کو هر شاخسار می آید
 که شمشاد می آید
 بس خوش نشاد و خوار می آید

چشما چار کرده دره دو
دست باز رویسم پیش آورد
سر و ازاد دستها برهم
جان همی پرورد صبا پید است
این همه حیت سوکبالی
هر چه در سر غیب قبیله بود
شکر آرزو ز کمن غیب
در و دیوار سر میگویند
خون دل در قح همی بند
گرچه از روزگار بردن ما
لفظ جمع چه کرده ام و حدان
گرچه در خاطر بد دولت تو
این سخن می نکر که بمن ناکمان رسید
بختم بخواب نیز نیاست ویدیم
ناکه جز شنیدم دیار چه خوشتر
آتشه نوجوان که تبا شد بخت او
گو شمع گرفت عقل و مالید و گفت بی
در دست و بازوی تو تماشا که غلظ
حالی نیکو فتح ملک اقتراح کرد
کر خون گرفت خنجر خمر و شکفت
در پوست می کج غنچه از ان زلف
گشتی اهل سمنی بر خشک مانده بود
در کمن قوتی تو زان می نهد زلف
خوهر صام و دست و دین از زلف
از باد شاه حرز کمر بند خویش خست

خیره از انشطاری آید
زانکه وقت نثار می آید
راستی بنده واری آید
کز بر آن سخار می آید
با هزار اعتبار می آید
دبدم آشکاری آید
یک بیک و قطاری آید
خواج بس کا مکاری آید
زان چنان دلفکاری آید
زنها استواری آید
غدر را خواستاری آید
معنی صد هزار می آید

شاخ چشم شکوفه بجا داده
رعد چادوش و بار موعود زن
کردار و نشاط استقبال
خوا که کرده بود در زلفش
از دمان جهان بکوش دلم
یزک نصرت و طلیعه نسخ
ترکت از سپاه عیش و طرب
لاله چون دشمنان صدر جهان
آب هم رنگ اشک دارد
زین یکی خوشدلم که مولانا
کانه ران حضرت ارجیسانند
بس کنم بس که در طریق سخن

بسر رکذاری می آید
برق خنجر کذاری می آید
کل چمنی سوار می آید
زان چنین مشکبار می آید
شده وصل یاری می آید
از یمن و یاری می آید
بسر روز کاری می آید
نخل و شمر ساری می آید
زین سبب خاکساری می آید
دو برقت و چهار می آید
این یکی در شمار می آید
کوتهی اختیار می آید

وله در مقدم و مدح شاه

کاری چنین نکر که او را رسید
کاینک کاشه سوی اصفه رسید
پیرانه سر زمانه بخت جوان رسید
اگر نمی که پادشاه زرشان رسید
کامصدا چونکه بکران رسید
چون صبح را نفس کلو بردار رسید
کز بسک گشت دشمن ملک بجای رسید
که خلق تو دمی بدل گشتان رسید
لیکن بجای دست تو فرمادان رسید
کوار همه نواله از او استخوان رسید
نشو و نمکش از قلم کشفگان رسید
رستم ده آفرمان که سوی بهشت خوان رسید

عری مانده بنده درین آفراده
خوشید خانه اشرف الملک الملوک
بارندگی ز پرچم بدیدم درین دیار
ای شاه شاهزاده که براج قدر تو
جرم هلال ز بر این سینه بدیدم
ایمن در دفته بچسب کنون جهان
میگفت آفتاب من در آشی و عقل
کردون نهاد کام جهانش در آستین
تا بابت نک گشت متاع نیاز و آزار
از صلب آشتی تو که از بهت بلند
دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب
کان خاک که در بر و سجده آتش ز شرم

تا چون توان بدر که شاه جهان رسید
کش ز آسمان لقب صافتران رسید
ظلم خیانت قناد که فصل خزان رسید
نه خاطر لعین نه و هم و کمان رسید
مانا ز سم اسب تو بروی نشان رسید
کز تیغ هندوی تو در لپاسان رسید
گفتش بطبقه کا تو اکنون بدان رسید
هر کو باستان درت یزدان رسید
در هر دیار که ز کرم کاروان رسید
حیث عطای او بهر قیر و ان رسید
انعام عالم او بجهان بچنان رسید
حیث سخی او چو بدریا و کمان رسید

در عهد آنکه دولت بخشد کرد کار

خون از نسام که چو لاله بر دهن رسید	آسیب حمله اش چو بکوه کران رسید	در عهد آنکه دولت بخشد کرد کار	ملک ابو بکر و مازندران رسید
از چرخ هفت پایه خرد و دبان زنا	از بخت پایه ازین آستان رسید	با آسمان مری کند اکنون زمین را	چون فرشتا بزراد برین خاک آمد رسید
کرد برتر رسید بی سویی این جباب	کردی توان بملکت جاودا رسید	سکار کزاف میست مین بوس در گرش	جای چنین بلند بدولت تو رسید
آورد جهان جنگ بی تا کند شار	چون از غایت ملک میهمان رسید	بند بر غدر بنده اگر چه نه لاین است	کشت دست خود بجان دل تو رسید
میراث یافتم ز پاره رحمت شما	و گیتی ازین شرف سزین باستان رسید	توان بصد هزار زبان گفت شکرت	تشریفها به بنده کزین خاندان رسید
نایافته از شرف و ستبوس بود	آن نیزم از سادات او کمان رسید	کرمین بخت تو رسیدم عجب بهار	در ملک تنیخ شاه زخم زبان رسید
شوان کذا روح تنای ملک بشهر	شوان بر آسمان زده نردبان رسید	باد انصیب جان شد و شاهزادگان	آسایشی کرد و بدل مرج خوان رسید
پاینده باد ملک تو در نظر خرمی	کز حدال تو به طرفی دانسان رسید	اسید وارم از کرم حق که غفریب	یا کدگر کجایم دل و دستان رسید

وله ایست

خدا می عزوجل هر چه در جهان آرد	همه بواسطه امر کائنات آرد	ولیک بعضی از ان در جوده تیرد	مگر که دست بشر بای در میان آرد
چه حکم که دگر ویرانه شود معور	چنانکه سکنی آن راحت روان آرد	ندارند دل بادشاه وقت کند	که روی بهت غمخوار کی بدان آرد
بساط امن در اطاعت او آرد	و ای طاعت در سفت ساکن آرد	چو این مقدمه معلوم شد بخت آرد	کنون دعا گو و چیز بسا آرد
بباری تقدیر این دی این آرد	که بخت در سفت ساکن آرد	از روی مرتبه برفوق فقدان آرد	اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد
اشتهای که بیزیر پیش که پانیت	بشارت طغیان و فتح و زمان آرد	شکوه سلطنتش هر که امصور شد	بیشکست که گزشت با شنوان آرد
برید عزم هر جانبی که بفرست	که از حکایت آن آب و دمان آرد	و بشت مهره و من صغی درست نما	که در دل آرد و اندیشه سنا آرد
بجنون دشمنین تیغ او چنان آرد	بلکه در رخ نیک کن که در بنان آرد	بروز جنگ به اندیش و بختین چو	چهار و سر و همه بار از خوان آرد
بدیده توز دریا که خیزران خیزد	چو دست شاه خرم اندر قدحمان آرد	و آند یار که اخون دشمنان ریزد	کردی خیمه دولت بدین مکان آرد
چو تیر راست نشیند غما نقش و کجا	بسیار پای علم چون قلم روان آرد	چنان شمی را الهام کرد و فرماندا	بنای مدرسه بر کعبه کران آرد
چو نیزه هر که کند سر کشی سبک آرد	و خست ظلم کند خوف را امان آرد	صلیب طغی بسوز و کلبه یکبند	چو ماه قمر او سر بر آسمان آرد
مدبری علم طراز اساس جیره بند	از خاک و آب یکی خلطه کمان آرد	کلاه کوشه خوشید را رسد سبب	بساخت تا که بر و کفن نردبان آرد
دخست خام یکی جام جم با پای	مهرش خرم خود که بکشتان آرد	بر جل بهر شرف ناله و نیل مال	از اوج چرخ برین عالی آستان آرد
برج دود و پودر چرخ که کشت را آب	بسا قصور که در روضه جان آرد	چو پادشاه کشت پای و هم نامودا	شرف معلوم و تفاخر بعلمان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود	برای چشم فلک میل مهره دان آرد	چو آدم ارچه ز خاکست اصل انیس	بدانکه روی نظر که کبی بکان آرد
ز کس قبه و بنوق دست معارض	فرشته رخت بدین دانش آستان آرد	چو بخشن غنیمت لعل سبک آرد	

نی شکرت عطا کن که در میان تو
 دید ملت خضم ترش لقای ترا
 ای قدر ترا ز جواج دشمن
 بر زو بر جان دشمنانت تیغ
 بر تیغ که آبجیات مشرب است
 از کام برون کرده تیغ کوثر
 آب تو ماند بلال ازین بیستی
 ح چون نوبی بجای کجاست ختم
 بفمای هنر از لفظ او هست
 زاراد لتک می نباید بود
 نه حد و خاک در کت چو شو
 آب بود بقوه شکست و
 نمود ترا جهانگی
 ش ز ستم پیشگان براسید
 رعیس برافای روشنائی
 را پی حضرت تو خادم را
 آن بلب آمد و او طرقترا که
 ت بادا که تا پس گوید
 بلالت بر اوج برج میر
 صد رادر اچنان باید
 ت که خاک است که افرا
 مندت بصیقل ماند
 برین زبان شو چون شمع
 آبی میرد و بر دم
 که باز خوردن کینه تو شمع

بتیغ و کلک هان بخش و جانستان آمد
 نیام تیغ ترا آب در دمان آمد
 هنر سال ذخیره ز استخوان آمد
 ز رقت کز نیکو نه مهربان آمد
 بقار و نصرت اقبال جادوان آمد
 برینهار از ان دست در فشان آمد
 که ره نور و ترا ز جمله انخران آمد
 که هر چه گویم قدرت و راسی آن آمد
 دقیقه ای که رم را کفش پان آمد
 ز کبشی که بدین دولت جوان آمد
 که کان فضل و کرم در جهان آمد
 که جامی کجی شل تو شایگان آمد
 گرفتن تو کز انش در کمان آمد
 کسی که حفظ خدایش بجان آمد
 چنین سوخته پروانه را زیان آمد
 پس شرح که احوال بر پستان آمد
 ز راه سرد لیم نیز هم بجان آمد
 که فحشانه خیلست از صفهان آمد
 دو کوب چو شمار چو اقتران آمد

وله

بزر خضم تو نیست نذر عریان است
 ز حکم قاطع تو تیغ خضر بنشی خست
 بحر عنان که بدست همی قرار گرفت
 طبیب کز تو وقتت اگر رود پیش
 بجان ز خاک است شمه خرید فلک
 ازان زمانه کند تیر بر جسد تو راست
 هر آنکه نام تو بر دل نگاشت بخون
 مسلم است ترا میر با بی عالم
 بلند عبت صدری که جیح عظمت
 عیار نقد کمال بز کو ازان را
 چنقص ذات ترا از خرابی سکن
 چو عرض تو حوادث مصنون و محفوظ
 تو چو کند رسد دست هر تسکری
 خدایت همه کار تو عدد و پند
 چونیک نیک ان حال می برانیشم
 نفس مراد به و مال از دهن فیت
 هنر از سکر و سپاس از خدای غرور
 چو مصطفی بینه ز کعبه هجرت کرد
 قرین جاده شما با دقت ان مسود

اگر بخواد روی تو نیز تواند
 خطاست فعل چه باشد بار دانی
 بعد هنر از زبان آتش ارچه گوید
 ذلالت تو بسرا بخت راسی و اندیش
 نبش و روی لطف تو باز یابد جان

که در اذ او پامیت هنر بان آمد
 ز نوک کلک تیغ صد طعنه بر سنان آمد
 و کرمه بدلی هر چه در جان آمد
 چنین که دشمن جاده تو توان آمد
 بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
 که خم گرفته قدش است چون کمان آمد
 فز حلقه تدویر آسسان آمد
 که شل صدر جهانست میهمان آمد
 قناده بر در او همچو آستان آمد
 ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
 خراب هم وطن کج شایگان آمد
 همه سعادت و اقبال را نشان آمد
 خدای عز و جلست چو مستعان آمد
 که با خدای تپس بر توان آمد
 تبارک شد خضم تو همپسان آمد
 سخن غرض بد و از لب همی فغان آمد
 که باز چشم بر صدر راس و جان آمد
 بفتح کلمات ز آسمان آمد
 چنانکه منشا هر دولت این قرآن آمد
 که خاک پای تو بر اوج حرج لغزاید
 که دست شام بکل آفتاب اندک
 که نیمه فلک از زیب آن بیاید
 چو طبع نیز توام دان که ترا میاید
 که هر که ز سروی کوزن بجشاید
 کسی که او را فغی فست بر بزیاید

چو شایخ بید خلافت تو جود تن نهیت
حقوق خدمت و آنچه از غایت نیست
عجب بکنده ام از نجات خود که مولانا
سه سال در غم دل یا رخار ما بوده است
خود آن میک که بعد از سوال بن خدمت
پیاو ده که کند خدمت نه شرط پنج
تو شاه عرصه فضل من آن پیاو ده که
در حسن عهد تو نمیدیستم کام کاخ
سپیده دم که نسیم بهار می آمد
چو بر یک گل که باد صبا در آوید
ز بس که داشت دل بسته بر تو
یکایک از پی او روزگار می آید
ز علقه سبز لعلش کوشش من از دور
بر فقه تا تب لعل در فقه خواب چشم
شمار خوبی او خود بدو دینداری
در شست لعلش سنجاق عقد صلائی
بکس دلش من بوی خون صد غایت
ز شمع چشمی با او عنان بره داد
که نقش همه ره در حدیث و او که
مرا غرور که تشنه سید بدو داد
سر صد و جهان رکن دین که دایم
شکسته کشت ز سر پنجه کفایت تو

که تا چو سرو و سر دشمنست به پیراید
که شرح قاعده آن زبان بفرساید
ز روی لطف و تقصد شبی بفرماید
کنون بدولت ما چند که بر آساید
ز صد هزار تو قوع یکیم بر نماید
چو هفت منزل در خدش میباید
بجز نجات تو هیچ سوی نکراید
چو حال نده بداند بد و بنشاید

اگر اجازت یابد ز حضرت عالی
شروع می نکم اندران که لطف
فلان کجا شد تا خیر بخور و چوست
چو خا صکان اگرش تربیت بفرماید
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک
چو باز کرد و دستور خاصش را بگوید
از آن سپس که به پیو و با تو نهفت ایم
قرین مدت عمر تو باد تا با بد

مدح خواجه رکن الدین صاعد

بباد پای روان بر سواری آمد
چنان نمود مرا که ز شکار می آمد
ز تاب من هر بخشش گاهی آمد
فغان و ناله و گداز می آمد
بکمی شوش و که با قرار می آمد
یکی بخشش من اندر هزار می آمد
ز باب دلبری اندر شمار می آمد
ز رنگ می لب آن نگار می آمد
به همی پیشش که چه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ که ارمی آمد
برای خدمت صد کبار می آمد
بسوی خدمت او بنده وار می آمد
حوادثی که گسته مهار می آمد

بپای سپی می اندر تفای کرد پیش
ز بسکه زلف پریشان بیاورده بود
زینش بهمان درخت بنشیند از هر گل
شراب خور و نهانی از قیاس بهشت
شراب در سر و چهره در شرم رنگ انبر
کنار روی و میالرش قیاس میکردم
ز لاله کوه بیفتانده امس از آفت
چنان بچهره او بر کماشتم دیده
عنان کشیده همی داشت در تکرار
هر آن فریب که از عشوه لب بدیدم
خدا یگان در خدمت که خاک بودید
جوی ز خاک درش باها میکردم
ردیف شعر و که درم از پی جیش

برای فال ناضی ششم بستان
هر نهان سپهر آشکار می آید
مسخی تو در ابطال عمر فرسائی
شراب را که دهی چاشنی آبیت

بهی یکی طرف از حال خویش نماید
نکوهیدم که فلانی در از می لایند
چرا بخدمت ما پشتر نمی آید
ز عایا نش باری تمیزی با میاید
چنین بخدمت تو دور در حضرت
چنانکه پهلوی بر پهلویش میاید
روا بود که کنون هم پیاو ده می آید
هر آن نفس که زمانه صبح بر باد میاید
نگاه کردم و دیدم که یار می آید
دل شکسته من را بهواری می آید
نسیم شک همه بر کده ارمی می آید
کمی بویپم و یک یار می آید
ز باد او خوش و شاد می آید
چنین میان شرم و خمار می آید
عظیم لایق بوس و کست می آید
که او بد از رخ چون لاله زار می آید
که چشم از رخ او شرمسار می آید
بشرم در شده بی خبر ستیاری می آید
مرا ز ساد و دلی اسب نوار می آید
کسی کش آرزوی افش نوار می آید
نور و ز صد کمر شاد می آید
که غم از پی چیزی بکار می آید

بدر

بکوش صخره صنادیس که همواره
 تو میروی ولی اندر پی تو لشکر فتح
 از حلقه فضلار روز درس و فایده ات
 ز تاز به روی تو در مقام ندر پاشی
 ز بعضی جمع شود غنچه راز اندر حبیب
 معانی که کجود اختیار بند کیت
 نفیض نامه آتش بدست یکبک افش
 چون میج تو اندیشم آفرین فلک
 عنان طبع زائر گرفت ام کرج
 عروس شهر سر ز کربیا کرد لبک
 بهرزه جان چکرم از برای نظم کائن
 خود این دقیقه ندانسته اندر شمشاد
 ز عمر بر خور و دل را نودینشاد
 ز کز مدح تو چون قاصد غایت
 توئی که هست تو از کرم جان بود
 چو مطرح اند دست شریعت اندر پا
 زمین حضرت تو بوس سید کرد و پا
 چه تنگ کوه که دندان کین بر پا
 سیان سینه لب ساهان بود و کجا
 ز روی لطف و کرم با جرای می شود
 خلافت ای تو یا فو ق رای بنوا
 بحر جرم را نکشت بر بند و آ
 اگر نعم آنک ز من خود یکی بد آمد
 کرم کجا باشد و انعام را چه پیش آید
 قبول عاصه و غصه را زو خجل

ز کوه علم توصیت و فارمی آید
 ز پیش و پس زمین دیار می آید
 عروس دانش را کوشوار می آید
 کمان برم که خزان و بهار می آید
 ز بسط فقر نصیب چهار می آید
 بنده ز سر اضطرار می آید
 بندر گشت ز بی زینهار می آید
 ز چرخ بر سر چون شاد می آید
 محامد تو ز من خواستار می آید
 که در وفات کرم سوگوار می آید
 بهر کویستی بی اعتبار می آید
 بقای اهل ستایش و بار می آید
 که بوی دوست از کار و بار می آید

وله ایضا

چنانکه چشمه خورشید بی ضیاء بود
 اگر زنده تو پس قفس انبوه
 بهر زده قامت کرد و ناپید و تاب
 که بقر از ترا شک آسان بود
 هر آن نفس که تراند از ان رضا بود
 که صوفیا ز اچاره ز باهر انبوه
 چه کرده ام که ما بهره جو غنا بود
 که تا عقوقم آخر قصه انبوه
 نهاد بچش خالی از هوا بود
 چرا ازین دو یکی پایمردمان بود
 مرا که جز بجناب تو آسان بود

کزین حد ز دل کوهسار می آید
 همه ز پهلوی کلک نزار می آید
 که از زبان تو کوه هر کنار می آید
 شناخته تو پیش از بسا می آید
 که با حق تو در کار زار می آید
 ز بهر بهت تو در حصار می آید
 که آن هوای خوش ساز کار می آید
 بزبان شد نم نیک خوار می آید
 ز کشتان کرم بهره خار می آید
 تربیت شوم از ان خاک جی آید
 ز چشمش از ان اشعار عار می آید
 ز کفحه شعر ایداکار می آید
 که با قوافل لیل و نهار می آید
 بهینه خدمت من انحصار می آید

اگر کمال تو در دست او عصا بود
 کلاف خود زنده تو آتش دیان بود
 ز چشم با حق اش نهاده صد انبوه
 حیات با حق این عرصه فنا بود
 ولی در هیچ که کل را همی بقا بود
 چو هست با بجان بانشت چرا بود
 که با حق از پی آن جوست اعتنا بود
 که پار و دست اسالت آشنا بود
 همه او همه بهر خط استخوان بود
 و تا و حلقه باشد اکون خط انبوه
 مرا اگر نبود مثل بلکه تا نبود

چند بیت

اصطفا

نسخه خطی

اگر رضای تو عر است خاک بر شغل زبان جانی و مالی تو آن گسستل کرد چو تو مرا بقت نام و نمک من بکنی باش عر لکن همه تشریف و سیم ز بخشند اگر چه لاف زدن از خود احمق باشد بر هیچ فن ز سنون هنر نیم خالی چو از سینه بی روی نفی شود محض خدای بر تو من تا بدین که خضمست بنام پرده بود هر دو لیک ز در بر یک هم بود اما وقت عرض هنر لکجا بشاید گفتن که چنین بار ساعت من هنر و فضل مهر و اخلاصست در دورم نه بمانا نظر معنی دار تجاسد و وسیع مجول بر وقعت من ناشد ایند رشتی من که صورت مرا چو خرج زدن کشت و دل کم کرد بر وقت که باری شاری فرمای من این بگفتم و فتم تو دانی و درست تو بر جاح سفر کار من چنین بیاب تا دلم در خرم آن زلف بر لیشان باشد قد آن لبت بر این تو من دافتم و بس جو که بر خوان کوی تو بر روی زمین سبز خط تو چون تازنه و تر بر ناید با تو مارچه عجب سخن اندر نداشت دل نکسته است هر آن به که گشتند	که با که است تو عیش با تو انبوه ولی شامت اعدا پلا پلا نبوده با ضطرار مرا چاره جز جلا نبوده منم که خود صلت من بجز قضا نبوده درین دیار به از من سخن سرا نبوده اگر چه هر یک تا حد انتساب نبوده اگر نبوده از بر من ترا نبوده بجفرت تو بود فرق هیچ یا نبوده حجاب به بل چون پرده نوانبوه بلا که بینی شاخ کند نابوده نصیب شد ازین دولت و مران نبوده ولی چه سود چو اینها دو جو به نبوده که پس گفتند بر کان به از نشانه بود یقین شناس که رفع بالا بتد نبوده چنانکه می بنگارند دیو را نبوده مکن که اهل مروت چنین نزار نبوده که عز آن قده بایکد کرد انبوه بدست ما بجز از قدرت و دعا نبوده که من جو فوشت شوم آن حکم قضا نبوده	بریز خون من و آبروی من ببرز بلا بلا سخن ماه است و مخرم ز پنج بر کن از اگر خوس دولت است مه ز دست ستاعی که کم بدست آید بپارسی و تبار نمی نظم و شعر سخن چنان بهره تو صافیت جان بر سخن گناه من همه شمرست و خوشیقت داری بصورت ار چه که هستی هر دو خدنگا صبا و کبک استند هر دو باد و لیک اگر چه هر دو که لبه از زمین رنجه چو آتش و چو در آتش افشای هر زده در تو نام یک گشتل را چه وقع بود حیث حاسد اگر خواستی نشاید کوا که خضر ایشان عنایت تو بست گناه باشد و خد گناه هم باشد عمل تو خرج کنی سیم دیگران بزند من اطع بر هر چه تو چه عذر آرد اگر عنایت تو با منست باکی نیست بر و بر است با زای رمضان مان	بجان تو که مرا طقت جفا نبوده که نظم خسته دلان از خلل جدا نبوده که این زدی کرم لائق شمای نبوده رو بود که چو در یادت بجا نبوده همین غم فضا که چه بی خطا نبوده که صدمه را با مهر آن صفا نبوده که خاک بر سرش عر که او کدا نبوده ولیک مهر کیا چون ترش کیا نبوده سبوت کجا چون جنش صبا نبوده به وقت فتنه کار جنس بوریا نبوده نیم اگر چه مرا اشتد و در آن نبوده که این باند و آزار بسی لبت نبوده حقوق بنده میکبار هم میا نبوده بمی عنایت قاضی کم از کوا نبوده ولیک علت ناخوست را و دان نبوده رسم قطع نده جای غصه نبوده که چون منی راز و خواش عطا نبوده و که عنایت تو نیست این بهانه نبوده که کار مات بجز وفق اقتضا نبوده چه عجب کار من ار چه و سامان باشد که بر شرف حلقه بکوش ازین زندا باشد بجان زلف و رخی و دلبری انشا باشد ز پندار بر سرش از خط و هنر انشا باشد غیر ناخنده همه از دل ویران باشد تا مرا غمزه خور نیز بد انسان باشد
--	---	--	--

دست از دل

ناله

تو خسته ای
دلیلی که در آن

وله

اشک یاقوتی عاشق را طعنه نرزد شکل نیست که مارخ و قدت هست تاکی یل ز برای لب شیرین پس خسروی زمین شاه مظفر که برزم چشم خورشید که چنه دقالت مین است دست بخور کند راستی حرب بران زیر دست ترا خنجر بند و کدرا کدورت انصاف کرانی همی احد برود جحت قاطع بازوی تو شیر است کنه نایست خام تو خصم انخود سبزه تیغ تو چون خوان فدا آید از تو ملک یه و از حاشه دولت نیزه سرتیز شود تیغ بلرز و بر خود خنجر شاهه چو خورشید که برست آید شک حرم تو اگر نایدش اندر دند خنجر تیز زبانت چو در آید به سخن زهره ابریزیم کف تو آب شست نیست پابان سخای تو و در فلک مردی مردی دانش و احسان و کرم فرض عینت ترا طاعتی خدنگ وارث تحت سلیمان چو تو شایع عنده علم باید صفت آصف هم شوم روزی بر خاک ثابت جا لا بدش بود چو سیم رخ باید پرور	هر که اورا لب چون لعل بدین باشد در نه خود سر و کل اندر بر لب باشد دل مجروح تو در سینه بزدان باشد کد نیزه او بر دل سندان باشد همزاد را که کمالش چو بران باشد تا بدامن زره خصم کر بیان باشد جاودان بر سر اعدای تو فغان باشد دایم اعدای ترا کو فکلی زبان باشد در جهانگیری اگر کار بر سران باشد جان بکست از ان نیزه کرا بجا باشد جلو دشمن تو سوزنه خوان باشد هر کجا دعوی با تیغ سرافشان باشد تیر و تائب فلک کوس در افغان باشد سپهر خصم چو در شب نفصا باشد خاک را در حرکت سجود کران باشد کلمه شش به بر صفو اهل ان باشد که کخی خون بچکه قطره باران باشد همه چیز می را جو غمر نو پیمان باشد پنج از نمینی آئین بزرگان باشد دین بود معتقد هر که مسلمان باشد کما صفی از جهنم صاحب دیوان باشد آصفی چون کند آنجا که نادان باشد در دهر باش اگر قابل در مان باشد هر که دیانتی تو سلیمان باشد سایه ات بادا پانیده و در عالم	نه کس را چو کان رسر زلفت بود عاشق تراز کل سر چه حاصل جز آنک بر و وفا که سم اسب تابک بکف او سعد بن یحیی شاهی که فرود حق او تا کو در دل چشم عدوش جای کند اینها دندی که فضل جو کف است که چو صبح تو بر دشمن تو سر فلک از آنکه در بخت است شاد و پرست همه نایست سرگز تو کو را پرست دست بردوش فلک قدر تو ی آید عایت خواهد از دشمن تو کاسه سر اندازد و ز که از کرد و فاشیر روز شینه برش تو در خم کردن چرخ روز باز از فاکم شود و دند روی شاد باش انیشه پر دل که در دستان اندر ان لحظه زخم تو چو کرم پلید خاک برداشتی از کان و تنی کینه جمع مالت غرض این در کار فلک در نهاد تو بجهت الله ازینا هر یک هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند هست پیدا که در دستور کرا غایب تو بنده راشا با حرمت که این بود چو نه خلق دعا کو تو شایع جز این تا چو خورشید فلک مانده نرود انگه پانیده ترا سایه بزدان باشد	کس بود نیزه کشش قامت چو کان باشد یا در کاری ز رخ و قامت جانا باشد که تر آن جل چشمه سیدان باشد سدا که بر کشت نایب بان باشد غنی کل همه بر صورت پیکان باشد هر چه در بجهت یه آید و در کان باشد استخوانش هم از پم تو لرزان باشد خنجر تو تر و لرزنده و عریان باشد زیر کردن اعدای تو دکان باشد این چو طغست فلک نیز از انان باشد چون اهل شمشیر تو همان باشد همچو جان ملک اندر شمشیران باشد مجرای ناک تو دیده که بول باشد تیغ دلال بود و نرخ سر از انان باشد دشمن از تو دشمن رستم دستان باشد کفن خصم تو از کشت و خفتان باشد و انکی جو ترا خود چه غم آن باشد توئی آتش که ز ملکش غرض احسان باشد بیش از نیست که در جیز انکا باشد ای بسا روز که از کده به نشان باشد را نچو در پر غیبت چه بنان باشد که در انحضرت یکروز نشاخوان باشد کر تا مدحی از خاک سپاران باشد دور نزدیک جانش هر یکان باشد
--	--	---	--

وله ايضا

بجکستی که خدای جهان مقرر کرد
ز تاب خاطر علی چراغ فضل خود
چو داد ایت احسان بدست تو
روح هیچ نفس خلق روح پرور شاه
نبردید نظیر تو زیر دامن خویش
سر بر ملک دار اتمام آن ز پند
بعدم فضل کسی کو برابری تو هست
سین که گشت مشارالیه بالا صبح
ز بخشش تو فروماید بجا بست
نیمه خلق ترا خود قسم که وصف کنم
بروز بخانه پر خاشاک فاکوس
ز دستبازی پر عقاب پرواز
زبان طعن بچوشت در آذر دستان
شعاع برق اصل کویر که چشم خند
ز خیم تیغ امید از بقاع بسید
نکو در ترمستان بنیغ صدیک آن
بمنزله از شاه عیانیت ازلی
که کنی ز جمله ایشان سهم که حال مرا
گشتم ندانم با و چرا که آنگه ندید
چو بجز هر چه پدید از دل فرخ داد
برای مطمح از خود خام بیزم داد
بچشم محبت من بجز یک گشت سراسر
بساک خلق بخواهند گفت در عالم
خدا ایگانه و در داری داعی را
همین شرف جهان بسوی دهان

نور که در آید

اصح
نکته

ز نور دانش او چشم جان منور کرد
بمد مالک و لایزال مسخر کرد
محبط کوی فلک را چو کوی مجر کرد
سپهر تاکه ز جیب وجود سر بر کرد
که تاج اهری با دانش بکند کرد
چنان بود که کسی شک ز برابر کرد
قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
چو در مقام سخن کلک تو زبان کرد
چو غنچه در دلم اندیش را معطر کرد
بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد
خدا که مرغ دل آینهک هر دلاور کرد
لب جام تبسم ز شکل مغرور کرد
نوامی کوس فرخ کوشش اگر کرد
ز چمن تیر تیر اعراض ز جوب کرد
که زور بازوی خسرو زخم خور کرد
نه از گرفت ترا پادشاه داور کرد
از آنچه بود تمنای من نکو تر کرد
بچشم خود نه همانا که نیز باد کرد
نه بچوکان دلق عطا محقر کرد
سواد نقش دو اتم ز شکست خبر کرد
که شاه قیام را شک بجز خسر کرد
ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
بجی که از سی نعمت تقاعد می کرد
که مدح شاه کیان نقش روی خور کرد
برای عدت اخلاص و بخت سلطه

ملک مظهر دن را بخت مظهر کرد
ز کرد و موبک تو تو تپای اغیر کرد
که کان ز دست سخا بختی خاک بپر کرد
زبان او را چون تیغ در دهان ز کرد
عطار د ازلی تشنیه خاطر از بر کرد
قصا ترا بمعانی خوب بر سر کرد
چو آفتابش شمسو منبت کشور کرد
سکاهم تو از ان ترک جام و سگر کرد
ز باد که بر خاست سیم خود کرد
کمال حدت او فکر تم سبزه کرد
برای چشم کوکب شبات احمر کرد
بکاه زخم زلفی حقوق مادر کرد
چو کوه را سر کرد کران مقرر کرد
بدست خویش روان سوی می خور کرد
اجل تر نون آن رخسار اندر کرد
که کلک فتوی جامع ملک یاد کرد
مراد اهل سالی همت بر کرد
چه مایه در حق من لطفهای بپر کرد
بسان ابر کمارم ملاز کوهر کرد
چو در که ملکمان مستقر لشکر کرد
چو آستان ساری مرا مصور کرد
که بختین و ازین بنهار و بر کرد
بیک قصیده از انصاف خود تو بگر کرد
بجان بکمال خلق لطف کشور کرد
خلوص خویش دین بار که مقرر کرد

مدح خواص صاعه

اساس قصر ازین خوبتر توان بخت
 نخست بار که اقبال باز کرد و درش
 شب سایه فروغ باطن دیوارش
 چنان زواج دو پیکر گدازه کرد و درش
 خوشی چو از دل اهل نهر تنگ آمد
 بخود فرو شد صد بار عقل و دینش
 ز غرر فلک میکش چنین خدای
 پست بجز فلک طاق کند طلسم
 غمخیز حادثه دامن بیکر دیش هرگز
 خدایگان صد روز نامه رکن الدین
 بقدر و دست و پست رت کرد و جوهر
 ضمیر و شنش از آبروی دولت خویش
 اگر بقای ابد یابد و بجای نوبت
 بر هر زمین که مردم چشم کند اگر کرد
 چشم چو زنده دید مراد و فراق تو
 دل را چو زلفت آرزو و ارجه دراز بود
 با قامت تو دست ز سر و سبب
 بر سر کشید چادری صبح آفتاب از آنک
 گرچه دمان تنگ چون صفر بیخ نیست
 چندین چراغان بر چهره زلفت را
 دریای مکرمت حوضه الدین جس کس
 نمک است جادوی ز سر کلک نمید
 و پیش خانه دوز بانس بجوش خود
 ای سرودی که طبع تو مانند خط خویش
 بجای که که سرودی که دمان می کشید

سعادت آمد و خود را در آتش افکند
 مؤذنا ز از صبح در کمان افکند
 که از قراق دولی در میان افکند
 سجده جلد تن خود درین مکان افکند
 که تا کند لفظ چون بر و توان افکند
 که خواجه بر تو اقبال خود بران افکند
 فراز طش در پای پاسبان افکند
 کسی که زنت درین کعبه امان افکند
 که دست مت بر سر که در جهان افکند
 غایتش چو نظر خرم کمان افکند
 هزار قرصه خویش را زیان افکند

وله

از آزار زوی زنت لا زار کرد
 ز دو دم بیت خویش منراود کند کرد
 بر کعبه هیچ چون دهنست اختصار کرد
 زان ابراب در گذشت چنان کرد
 و چشم اشترش رخ تو شمر سار کرد
 باری شمار حسن ترا عهد ساز کرد
 شب با آفتاب که هرگز سوار کرد
 دایم بگرد لفظ امرش مدار کرد
 ای بسکه چشم ماه رخا را خمار کرد
 اسید خلق چشم تو چو چهار کرد
 کار جهانیاں بقلم چون نگار کرد
 فرمان تو به پنی اود همسار کرد

که دست همت این صاعه کار افکند
 که آسمان را از چشم ختران افکند
 چو شمشیر اشعه بر آسمان افکند
 بزیر پای فلک چو زربان افکند
 که دولتش چنین جای دل افکند
 عجب سایه برین تیر فاکدان افکند
 چو فرویش برین قصر بوسه افکند
 فلک مغلطه خود را در انبیا افکند
 که پیش خواجه فلک خاک در دمان افکند
 غریب و زلزله در جان بحر و کان افکند
 بسا که مشک خطا را ز خان افکند
 نفوس فاطمه را عقد بزرگان افکند
 که سبخت سنگی در عرصه چنان افکند
 هر صبح دم که قافله شام بار کرد
 بجه آمد و چو زلفت تو اش تار و مار کرد
 بس خیره خیر نام تو نتوان نگار کرد
 زانها که حسن روی تو با نوبسار کرد
 بر هر زمین که سایه قدرت گذار کرد
 در زلف تیره تو دلم زان قرار کرد
 که از سودا سمنده خواجه شمار کرد
 آنکه سپید گشت لبس کا نظر کرد
 و زبرک بی بیعت او ذوالفقار کرد
 چون شرح میدهم که گلکات چه کار کرد
 بس که ز نسب عدل تو پهلوان کرد
 از هر زمین که شمع سندان فبا کرد

آنرا که روزگار نه در طاعت ثواب
ویراست آنکه بر خط تو سر می نهد
جز در شمای ابر کجوشید آنکه او
ای بسکین سور و تلخ چشید هست کام
شد پای بند خاطر من ح دوست تو
آری فلک بیا به بلند هست شک کن
کلز امانی از سر کلکت شکسته شد
کوه درشت طبع که در پیش کاروان
در موج خیز طبع تو اندیشه غوطه خورد
چون کشت مقصد بجان تو شمشیر
در ماه روزه که شرفه رست مخفی
در حضرت چو کفرش از رو کمر
صد با چو روزگار جمع عیدست
مپسند کش بعد تو بر من طفر بود
چون بنده در جوار تو آمد بر ذلت
فراق روی تو مار بر روی آن آورد
بچین زلف تو چشمم ز راه دریا بار
بنفشه دامن سوسن گرفت و رکن آ
زمین سپنه خوبی که در طویل است

چون کرم پیل جامه بتن بر حصا کرد
در سحر نشین ازین اختیار کرد
جو در از قطره باران شمار کرد
تا چند قطره را کمرش هوا کرد
زیر آنکه شکست گذر بر جگر کرد
لیکن که دید که گرمی خواج و اگر کرد
آری مناسبست کل اندک غار کرد
آنجخت تیغ و بند کمر استوار کرد
پس شمع از ترشح آن آبدار کرد
بر شهر ملک ز شرف افتخار کرد
و از قدر خلاصه سیل و نما کرد
هر کس که او نگاه بدین کار و بار کرد
در حضرت توان کد از روزگار کرد
کرد و آن که قصد کعبت من انداز کرد
که چو کرد و آنکه خلل در جوار کرد

میکرد ز در روی در عهد دل تو
ز رخاک نره است که مهرش عزیز کرد
بخشی تو نیز قطره باران را بر لیک
جو در کز آن کار تو نا که چو خاک آه
با تو فلک باغ ترفع چو در گرفت
با صد هزار خنجر چون آب آفت
بر خطه که بهیت تو سایه افکند
چون شک بهیت تو بدندان بر آید
صد را خود پایه قدر رفیع است
حکم قدر بگاه قضا زیر دست است
ایک بقدر خود شب قدری برست
جز جان خشک شعر ترش سترش بود
از من مدار هم الطاف خود در بیخ
دندان ما بهتاب برو کندمی شود
در د سروغات نیارم که خود سپهر

طرح خواج همسالدین

بوی سود سفر کرد و لب زبانی
عذار تو رخنی سخت خوش بر آن آورد
کینه لاغری این بد که با میان آورد
بیا بیا که فرات مرا بجان آورد
که یادت از من مجور نا توان آورد
بد آنکه مرده وصل تو ناگهان آورد
اگر فراق تو مستی مرا بجان آورد
که بوی کیسوی جانان جاشا آورد
حدیث آنکه زناگاه مر دکان آورد

غم تو کرد جهان را چو چشمه سوزن
چونیکر شودش مغز استخوان شکر
بدون این غزلک و ش بلبل آورد
بیا که مینو نفس بر نمی توان آورد
نشان هستی من را بجهان مهیاوند
دلت ز خجده اگر شرح آن دهم که دلم
غلام باد شام غلام باد شمال
اگر چه خوشتر از این است در جهان کسی
که پادشاه وزیران بطالع مسعود

اورانزار و از پی آن سنکسار کرد
بازش مخفی هست چون خاک خاک کرد
زان پس کج خنجر نبرد و دستکار کرد
آواز افشار و امن هر خاکسار کرد
منت خدای را که برابر و بار کرد
در عمر خویش بید کجا کارزار کرد
خوشید سرخ نیار و در آن دیار کرد
بهنا دندی از سر و پای وقار کرد
هر مغربی که خلق به و غمت بار کرد
زین وی شمع ملای ترا پیشکار کرد
دست قضا بر وز سبید آشکار کرد
این بنده نیز خشک تر خود نشا کرد
که چه درون زمانه در ادلفکار کرد
هر کوه دست کرمست اعتصار کرد
امسا لهای تو همه بهتر ز پار کرد
که در چمن بسر لاله مهر کان آورد
پس اندر تو ختم تا سر بیان آورد
هر که گمان ده آن تو زبان آورد
چو زیر چنگ مرا نیز در فغان آورد
امید وصل تو بازم بد چنجان آورد
بروز وصل شب چیر بر چسان آورد
که سر بخت و بمن بوی کستان آورد
بهاشقی خبر بیا به سر بیان آورد
نخست روی بدین دولت آینه آورد

<p>عبد دولت ملت که دست و سبک خارج بوسه دهد آسمان زمین را ز چرخ و اخترش آورد کاسه سرخ هری فرخ عطا کنی که در مضیق نیاید باز باره بمقتاس کلک است سبب سپاه نخل سبک و پشت داد چو گشت بکوش جو تو ناکه حدیثان رسیده در بان بیکان سر سبز و از لبه خار نخیم امل و قبله که حاجت شد سپهر کسیت که الی ز کوی هست تو محاسن زمانه بجز تخته خاک از ان گرفت چنین کاش اندکی بالا لطافت تو از انجا که دهنوازی است کمان میر که زمانه ز مستقر جلال دراز دستی احوال تا بکانون بود مخافت رده از چنگ کرب چندیست نیج ایش که نماز بدین سبب خم فدا بیر تابان تا رسم بر نور و زبست هر آن نفس که ز دمیج و انکه درخش ای صاحبی که دامن جان پر کند آتش ز لطف طبع تو ممکن که چو دود لفظ تو جان ستمنا کند دراز کمر و شاکلی که تو اش تربت کنی دانه خرد که مقصد او آستان است آنجاکه خامه تو در آید بگفتگوی</p>	<p>چو پای هست برف و فراق آورد که بر رخ از سیم کلان او نشاند آورد جهان چو هست اورا میهمان آورد امل پناه بدان دست نشان آورد ز چشم فضل برون خار همتان آورد لقصد او عطا لشکری کران آورد سه سپه خامه تو اختر جهان آورد ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد هر آن کجا که رکبت بد انداخت آورد که همچو من طمع اورا بسره آورد همه ز بحریات چنین دوزان آورد که هر چه برای تو فرمود همچنان آورد با دغالی ما جان شادمان آورد ترا بخیزه بدین تیره خاکدان آورد که رای روشن تو پای در میان آورد که چرت در کف عصمت شبان آورد نیج در دمیج با سر نشان آورد ز خلق شاخ برون خون چو ارغوان آورد</p>	<p>ستاره قدری صدری که بصر آورد چو خط خوبان بر آفتاب بکارند هر کجا که طمع خون لعل نخیزد دید برای کشف معانی غیب تیر قضا ز چشم جو تو کان خاک دنان نهند قزاقه دوسه جو جو بروز کار دارند کمال ذات تواند رفون معینها ریاض خلق تو سر سبز باد کمارش فلک برابری هست تو اندیشید دو قمر در دوازده که خرم است بیان کجا برابری تو آن تواند کرد جهان بنا آتی که حزم سپید است همای دولت تو از برای کار دارند ولیک جاوید هست مسلمانان مستبان ستم را چه اعتراض بود که نهایت بسره کلک کارهای کرد نه لایق است بدیخضرت این سخن بفرمود هنر سازگان دو سکه کام و شکر دارند</p>	<p>شکست در خم ابروی آسمان آورد هر آن دقیقه معنی که در بیان آورد چو بی نبودش سرهم بر لبان آورد ز خامه و زربان تو تر جهان آورد زیاد دست تو بحر آب دنان آورد بسوی کانش خورشید در نهان آورد چه لقمه که در احوال باستان آورد مرا فرقتی از باغ و بوستان آورد برو خود بجای نغمه و دستان آورد هنر بار فرود بر دوش بخوان آورد که تخت تربت بر اوج لاسکان آورد ز فرط امن همه خواب با پای آورد که سایه بر سر کسیت استخوان آورد عنان گرفته ترا سومی اصفهان آورد با انکه از در عدلت خط امان آورد چنانکه ز سپید و سفید استان آورد ولیک عشق شنای توام بدان آورد برغم آنکه خلافت تو در کمان آورد ترا بشارتی از عمر جاودان آورد تمثال الطافت تو جا نواز کند غرم تو سر عسیت که از باد پر کند خورشید اگر سایه جامت سپهر کند تار و زین کند که معانی ز بر کند بس انتظار که بخون جگر کند بر غافل از دانه شیر آبخور کند</p>
--	--	---	---

مدح شاه شمس الدین

<p>اندیشه چون زبان بنمای تویر کند سودای تیر طبعی از سر بر کند صبت تو راه مستحقان مختصر کند از آفتاب جو زاتین و بحر کند فکرم چو سوس عالم علوی سفر کند بی مغر پسته که حدیث شکر کند</p>	<p>انگشت که مهابت تو لبست بازند لک که قهر جاویدت که بر شکر بازند از لطف کوفت که در دسیاه روی تیر فلک عشق شنای تو هر شبی نانه بیوی همی خلق فرخت اینگشتی نهان که در دور عدل تو</p>
--	--

نور
نور
نور

چون بزبان من گذرید و یاد داشت
بیکار شد بعد تو نشسته نکاح خویش
دانم که کردی از کرم خویش شهادت
گر بر دلت گذر کنم از کار و دهریت
مثل تو نواجع عالم این شعر و دهری
هم نام و نمک عدل تابنده که روزگار
گرفت از آن نعم که بجز نهم شد سخن
پیر وای طبع و شعر محالست آنکه
ای آفتاب ملک را خود تو نسک کس
پرستگار که ساز آن سر که او ترا
از بیم که غمناکی حسد در روزگار
صدرا هم از نغمه اقبال خود شناس
ذکر و دعا کی خوب بگردم بر آینه

همچون شکوفه از دهنم سیم سر کند
و اکنون قرار داد که کار و دگر کند
از اجزای عالم منت که خبر کند
خاشاک نیز بر دل دریا کند رکن
محتاج آنکه بهر عطف کار خیر کند
در لغبت تو فصل مرا پی سپر کند
قصاید من بر آینه دیوار و دگر کند
بر در عالمی بازیر و زبیر کند
در سنگ نیز تابش خورشید از کند
چون گفته ترا و خدمت بزر کند
تا کی بهی تحمل خبر خیره سر کند
کاز و ترا حواله که دفع شکر کند
بزار آنکه حکم ملک بجز و بگر کند

رای تو کاشاب سپهر ملک است
صدرا ز منت تو مراد است با بخت
روزی تقدیرم نفرمود و لطف تو
من کوهرم اگر چه تو سنگم مینگی
چندین هزار خلق ز جاده تو در پناه
زین شیوه زندگی بسلامت که من کنم
دو خوابیت بهار از چمن بری
چرخ لعل طبع بدی نیک پند کرد
من خدمت تو از پای کسب شرف کنم
پس بساط عدل تو گرفتار بود
راهی بد و بدستم ترک سیمبر
و موجات کشتار آنکه چون کنای
عیدت خجسته باد و برو ختم سخن

هر روز من ز مشرق اقبال کینم
هر چند باخو است کسی معتبر کند
با آنکه او نوازش بر خطم کند
و اینجا که لطف است که سنگ کند
شاید که در میانم را دستر کند
حقا که کس بخرد و بجان تو گر کند
کاکون کسی عمارت فصل و زکند
و گویش که نیک بخردی بتر کند
و انکس خود کزین شرف او را کند
رفع غلامه دو سه پدید او کند
کفر است آن ستم که بر سیم بر کند
شکر تو نقش جهت شمس تو کند
باقی دعا با عدالت خود و هر چه کند

وله ایضا

زبان خاطر من رای آفرین دارد
مگو که بر که بر آینه کس او نشستی عقل
بر آنکسی که بقصد سپاه بخل گفتش
بر آنکسی که بوقت عطاش ز غایت لطف
کسی که اینهم دارد و را توان بستود
نبی خسته لغتی که خوشن گرفت
کف تو بر در یکدم نمیکند القاء
ز لطف تو اثری در فراج صحت
نه هر که صاحب صبر است چه نتواند
رسید و حکم دیماه و شهر غار زم
در بر پشت زمین را حواله صلیبی
شراب شک نفس خود و بر سر آتش

هر آنچه دارد در خود و آفرین دارد
همیشه اسب سخا بر نیزین دارد
زبان خوش سخن و روی شکرین دارد
که دارد اینهم محمد و شمس من دارد
هر آنچه در و خورشید خوشه صبر دارد
همی ندانم باز گفت چه کین دارد
ز لطف تو نفسی چپ یا سیم دارد
نه هر چه دارد و او ترنجبین دارد
خنگ کی را کاش کنون تیرین دارد
ز ابر سفت هوا خنک و کورین دارد
روست آنکه مرز لعل غنبرین دارد

بر آنکه فضل و هنر مونس دینم دیند
بر آنکه کفایت او در مجاری احوال
بر اقبالی که بهر دامن سایل
لطیف طبعی در یاد دل نهی مندی
چه مهر بر سر زجای باشد انگس
بر آستانه جاده تو ماه و روی و ش
لبی است خواجه نعم دین زمانه و لبیک
تولی که ستم طایر و زکا رنوی
خنگ نباشد از زبانی خنگ انگس
چو باد و سر و بجنبید شعله آتش
از آن شراب که در دست ساقیان

غلام آنم که کو را خرد برین دارد
بر آنکه خود و کرم باد و پنهان دارد
ضمیمه کجورای پیش من دارد
دو ابر کوه بارانده آتشین دارد
که پای همت بر جرح پیغمبر دارد
که نقش نام تو بر دیده چون بکین دارد
چو بنده حبشی و اغ بر جبین دارد
زمانه از همگان مرزا کزین دارد
هنر و از انعام تو بر من دارد
که خانه چون من بر طرقت بار کین دارد
با تعلق فضیلت بر آب طین دارد
که شراب طهر است و جویین دارد

نور
نور
نور

تحقیق در که از دست و لغو و نفعی اگر بچین در شکست لبش شکفت مدار اوان از نهمه خیز خرد تر لبیک خدایا بمن ازان آفرید مینی ترک چو چنگ ساخت کرد و بپایان عست زینوالی مایا و آنکسی کو را ۲۲۱ حدیث غاشیه و پوئین من غیرت و یکت خوران پوستین کجا باید شراب کو در مده قدح کش و بکش صفایا از بهر بچند و ولتها جو انکود ز خاستان اندوش کل عشرت باران روان رفته باز آید زبان است بکشیاید ملک اسپهبدان حسن کاجا که روی ز عالم بهران آمد فلک بر سر که پوئسته چو حرم او و نیک و فلک را شود بکر همی آید بر یوزه سوی دست کمر بارش دور و دها و آیین نخسپد کیزان کیتی چو قهرت تافتن آرد فلک چون خاک کرد آربان تیغ تو در نرم چو در گفتگوی آید بدانیتش درم خرمی خرازان دهر دل و دست تیر که که یاد و آرد و بدانیتش خیال مخبرت را سر کرد آب بنماید بجایم ز کام پر دلان آتش جید چو بنید خصم روی مرک و آینه تیغ بنامیز و بنامیز و نیک آن باوشای	که غنچق بهر که هر شین دارد که شک طره او صد ترار چین دارد که از نهمه اذامها سرین دارد که حساب که پوئسته بر زمین دارد یکی غنچی کا و از کی حسین دارد ز روز کا چنین مجلسی حسین دارد شبی احم از انکوش من تلین دارد رهی چو در و جهان جانیه و همین دارد مباش غافل ازینا که کارین دارد و در دیوایش انشادی برشت جان کرد بهر دلهایا ساید بهر جان شادمان کرد سعادت بار کا با و اسپهبدان که کرد همی کا که خصم را کرد آسان کرد چو غنچش رفت آینه زمین با دمان کرد سجایک بهران همواره در مانند کرد اگر تیغ هندویت جهان را با سان کرد چو دست تو که بار زمین چو آسمان کرد همه راز دل بدخواه بر صحرایان کرد چو باد بر خور و ویش چو بر کاند خزان کرد دوش طیره دریا و ویش شک کا کرد ادو بر خور چنان چیده همچون خیزان کرد بجای خوی نام نام و دلیر خونزدان کرد خدا دانند که انصاحت دل بر چه سان کرد که او را چو متوشنزه پناه خاندان کرد	زسانی که چو می بر گرفت پنداری بزیز بند قنات میان اونا چسبند بشکافی و چو پیش درون دو جادوستی چنین شراب چنین ساقی مشکیزد حر لیل ساده رنج باید اندرین مجلس لطیف تلعبا با تو حکایتی دارم هر آینه برسد غاشیه بقیم از انکست تمام فرما انعام و زان کجی کرمست ترا که هست میخور که بر کرانه بودم هوانای ز و لکیری چو ای شومنان شوم بگویم که چه پیچید صفایا از این دولت نیچند با هزاران دیده در عالم نظر او چو اند دست شه پیداشد و زگر انگشت جهان بخشی که بر سر هزاران غفلت از جوش خداوند توان شای که هیچ اند ضمیری نیار و کشت با و مرک و دشاخ عمار دل از نشو و دمانان چو ملکات در صیقل همه کاری ز دولت را چو یزید انکست چو تیغ و دیان آید سپاه خصم بفرزاید سوی تشو آرد و ک میش نک برغت چو و تیار کی کرد فکر و داجل نه کم لباس عایت را تیغ چون کل خاک کرداند چو شاد پیچید خصم تو بر عهشان زندگرم اگر چه ملکات شد بر بر درگاه اجداد	که آفتاب بکف صبح را ستین دارد ز لب که آفتاب و اندام نازنین دارد همیشه بر دل بشیار ما میکن دارد و ز سطر لی که بکف چنگ را متین دارد نغوز با نهد اگر او یا و نشین دارد که تنه کایت یگر وی در لقین دارد یسا تو برسد اند که لبس میکن دارد یکیم غاشیه ده که پوئین دارد چو بدسکال تو از غصه دل غمین دارد هواش غیر افشا ند منیش کشت کرد همی که خوش و دلکش چو دینی و شکر کرد از ان کا را بکا که تحت شاه کامران کرد سپهر نرزه هر چه و کرد و جهان کرد کشف کرد و از خصمش را لندرتن ها کرد خداوند در دینار و سب و خان کرد ستاره همچنان آرد زمانه همچنان کرد لیس طفت امارا دی پوئین جان کرد لبی یعنی شود خندان چو لطفت و دشت که بهر دست خصم خیمه چون کمان کرد چرا میر که شخصی دوباره در زمان کرد اگر افسد عالم را نیست شبان کرد سوی جان بدانشان چراغ اوستا کرد ز خون شومان نرزه دخت اغوان کرد سپاه خصم از انبوی چو روی دیار کرد باقبال تو بر ساعت چو بخت تو جان کرد
---	--	---	---

غشیه
آورد

نیچند

خداوند از صبح تو زبان بنده و دماند
 مرا واجب از جان و عای دولت گفتن
 شمع با دست از آفتاب و بر خورشید از دولت
 در حق که خرج در طبق آسمان نهاد
 بگفتند چنان نقل بلال آسمان دوبار
 چون صبح باز کرد و مان با صبح او
 گاهی که گرفت نمندش ز روی کج
 برخانه نظم کو هر الفاظ مشکل است
 دست سید دوز و بر دامن غرض
 جیب و کنا عقل پراز مشک در شود
 آثار لطف است که انیا در وح کرد
 پاس قیاز و بدرقه بر ماه و خورشید
 صفه امان آتش خشم تا فلک
 مای تو خوش است تا که مکافات کند
 پنداشت لاله که کل دشمنان است
 در صبح جز تو چرب زبانی نموده شمع
 تقدیر از تواضع و لطف تو داند
 بر عهد و جو بنامی فلک نبود
 در نام تو نهاد و قصار روح خلق را
 اوراک صانع اورا بر بام معرفت
 کرد نهاد و درخ از انشوده بحسبیت
 آنوقت شکر است از از و که مقدس
 و رختی است راحت و زین روی کرد
 تا چون قدر بجا بعد اندر روان بند
 پیوسته با چشم تو روشن خجبت آن

و چون سوسن از او برست زبان کرد
 بشک بنوع آن بر زبان کا ندرون کرد
 بنیام رخ دیدن اندین بر بنر ایشان کرد

همه که می من شدت در اینک مت
 چو آنک ندکی خور دست تیغ شختر آسا
 ز حق امید میدارم که برچ امید میداری

ملح خواص صاعده

و بار کاب و اجب غسان بر غسان نهاد
 چرخش دست مغربی اندر دانه نهاد
 بر پشت مهره که در کمالش نهاد
 زمین قاعده که آن گفت که بر فشان
 تیری که راسی صائب در گمان نهاد
 کلک سخن طراز چو اندر پیمان نهاد
 اعجاز کلک است که سحر از بیان نهاد
 جو دست خراج و جزیت بر بجز و گمان نهاد
 از شکست چشم دشمن تو ناردان نهاد
 تا جی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
 سوسن در زبان و دبیت از آن نهاد
 عقلش ز غیرت آتشی اندرون نهاد
 بر ستار غصه و بران جسم و جان نهاد
 کا قبل از نخت خویش بد انجان نهاد
 نصیحتی که راسی تو در عفران نهاد
 از پایه جواس خردن زبان نهاد
 کاندیشه فراق تو در اصغرها نهاد
 انگشت لطف بر دل پر و جود نهاد
 مغر لطیف تشبیه در سخنان نهاد
 گوید خرد که کو هر در خاکدان نهاد
 کش عقل نام مهدی تا خزان نهاد

آن خواج که پایه قدش ز مرتبت
 پیرون فلک چرم تر از زبان ز کام
 در سایه تواضع خورشید تپش
 ای سمرغ صبح را بنود جای دم زدن
 لیکر زده خج کیده صراف کوی است
 ای سرودی که لفظ گرم را بیان عقل
 روح القدس مکتوب است ایجا که عقل
 تیغ که فروش زبان را کبود کرد
 و پایی او کند فلک طلسمی داشت
 خصمت سبک سر آمد از اندست روگا
 چون آسان می شود چرخ برورش
 با آسمان خمیر تور و زری کرشمه کرد
 سری که از سپهر نهان داشتی قضا
 آهت زیای نیست در آرد و چرخ را
 صد را بد انجان می که دست ادا داشت
 تفرش یک طایفه فلک را کبود کرد
 یارب چه فتنه بود که از سهم پوش
 و ضمن آن بهر آینه مدح سعادت
 چشم بد از تو دور که کردون زبان
 جاوید ز می که دور فلک وضع زد
 یارب تو در قضا طبر کی پرورش

که انعام تو ام هر لحظه مغر سخنان کرد
 عجب بود که سیر سیری او هم جان کرد
 از اسباب بنداری بهر بهتر از آن کرد
 بهر شتر بر سوکب صدر جهان نهاد
 دست جلال بر طرف لاسکان نهاد
 از بسک با وجود برو سپکران نهاد
 جرم زمین و پیکر کردون تو نهاد
 آنجا که مرغ نیست او آشیان نهاد
 از بهر زخمیر که کان در دکان نهاد
 اندر زبان خاند تو ترجمان نهاد
 لفظ شکرشان تو از لفظ خوان نهاد
 از بسک بر بنجافه امان الامان نهاد
 قدرت چو کام در وطن و خزان نهاد
 بر پایی و ز حاشا بندی کران نهاد
 هر کو چو بخت دوی برین آستان نهاد
 ناز و زار آفتاب سر اندر جهان نهاد
 با منمیان فکر تو اندر بیان نهاد
 لیکن قمار و علم تو دستی بر آن نهاد
 کف و جو و در رحم کن حکان نهاد
 خوش غبار کف آسمان نهاد
 هیچ تیر خرد هم در دوکان نهاد
 رنجی که بر تو این سفر ناکان نهاد
 اندر کف تو خواج صاحبقران نهاد
 چو ناکه رفت اشارت تو بچنان نهاد
 که عمر او ابد بد جاودان نهاد

وله ایضا

ولا کرسی نشادی چه داری قیامت آن
چو غنچه کردی داری کی زیوست بی تو
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه رخ نشسته
هر جمع که دیدندی یکی از اهل معنی را
زد و دعو و شد چو حبیب مجرم دامن گردان
یکجدا آب حیات کام از در ما که داشت این
خلات الحق و ختی بود چو بن بدین بی
چه باد آنکس که می بخت کرد فتنه زهر
چنان طربا بل آنکه شکسته انداختی اکنون
چو میخ آن کز خنجر نقب دیوار دور میزد
آلم را تیغ اگر وقتی ز تیزی سر زش کردی
بنا بر دوا آنکه حرامی بود دفعه خوار
بیملزد و بخور تیغ کوئی برک پستی
خوار از تیغ انسان پست بر نفس پیوست
برو پاک شد نیست اکنون تیر از آنکه او
بعیت نیز و روشن زبان نهند نشان این
دو فرزند و دور یاد و فرمانده دوم
ختم ناگشتی این در دروازه عصمت
شدستان عروس غنچه تجلیت دوات
عظای آن چو چپین ز شرف زنده نه
چو شمع احوال چه صبر صورتشان و دوات
که در معرض لفظ شما از خوش لافی زد
چنان شد لازم را با ناله نهر که پندار
چنان شد سافه و شکست شیر شکستی
بسیار که کنون مسجد سرافراز دکنون

که از سوای مستمل کنون پر توان آمد
نماند خون دل غرق لبان نار و آمد
بصورت این به آن گفتی سبکتر کار آن
ز زرد و سیم افشاند زمین چون آسمان آمد
برآمد لاله از آتش کرا این در میان آمد
بجای آن چو بر کند کلبه که جوان آمد
نفرخه ایگان اکنون چو آب آتش نشان آمد
چو طوطی در سخن گفتن بگریش نشان آمد
بخط ز چو مهر مرام و معروف جهان آمد
کونش پای می بود ز بس کش مهر نشان آمد
بدره دره و در منظمیت چو پسر دانه آمد
همی چو چو و بر مرغ کوئی خیزان آمد
و کره شب می کرد دست و دیش و دانه آمد
شکسته پشت و پی کرده ز غلظت چو کمان آمد
که تو قیض خداوندان زبان بندستان آمد
که نوک گلستان سرفضا را ترجمان آمد
نکین خاتم و چار سو کاه امان آمد
نکستان عقل جان خطی که از آن بیاد آمد
ضیالین چو آبی نیر و غیب آن آمد
بمستی و آفتاب هر دو یکی چو تو امان آمد
ازان جایش دل شمشیر و بند ریش آمد
که از وی هر سر سوزن درفش کاویا آمد
که در وی سخن تر با نخی نوای پیا آمد
که تا توحید و سنت را بکجا اقرار آمد

زمان خوشدلی نیا بگنون آن زمان آمد
سر از سودا شد آینه لال تنگی بجان آمد
وزان این بلعوض بود و فین از زبان آمد
بجه اندک کنون با می خورم و دستا آمد
کل آسودگی پر ز غبار آفتاب آمد
وزان میوه لبان و طبع شادمان آمد
ز تپش سعادتها می کل را نشان آمد
کنون از مهر چو برق از دل ز نشان آمد
ز بر پاشی کنون بهست یا مهر کنان آمد
ز لطایف کنون در پای چو ابله آن آمد
ز فطرت از پیشش سبزه آبروان آمد
چنین کا فضا د عالم از یک کیهان آمد
که هیچ آمد بروی او ز خم این و آن آمد
اگر چه کند این سر زش از من کران آمد
ز شک آنکه رویش بار و اولیسا آمد
که باز از شافعی الوقت نعمان از زمان آمد
برج آن که داند بشه قدر بهر آن آمد
اگر راجان می بار چه کلک آن توان آمد
سختی می کی چون به بلند و درستان آمد
هر آن مکان که همبند بهر جگن آمد
که هیچ آن آرزو کرد و ناز کرد و نچان آمد
هر یک کلکشان بروی بخندید بر آن آمد
جز آن چو کی که از آن خشت شمع از آن آمد
بمن صفتش تا وازه تا در اضلاع آمد
نه از سهم نه با نشان تیغ یار و باستان آمد

ضعیفان بر تقوی را نشاندند از عدل و انصاف
 و ای کاش باین امانت نماند بر کوه کی یازد
 سخن از یکدیگر کشی همگی ندانم
 و دوات ار داشت یکنه بی باغی غفلت
 توی نیکوشت پشت دولت پشتی صلیب
 و رفیقین از تو انقضائ همی نازند نعمت
 مبارکباد و میمون باو این تحویل فرخند

درین جناب هالون که مایه است با
 محال لطف فرخست و من عجب و
 اگر بزرگاری از غم نمی بر کوه
 بر آستان تو اخرج شد ضاع
 نمی شناسم تو را حضرت تو و لیک
 بجز بخدمت تو بنده انتها نمکند

بزرگ و در دین برنج است هیچ جز
 در طاعت که من بابر است رحمت
 بدان خدای که جلا د قهر لم یزلش
 بجا که بای هم که شرع ملت او
 تبارک الله چندین سوابق خدمت
 گناه که کردم بخش و پاک مار
 مرا شامت احدا بلا همی دارد
 از خطی باطل اینها چه طرف بر بندم

اگر کوشم و کار از میا من است
 امروز هر شای که کمتر جهان بود
 زیرا که با گشت روان سوی کابله
 اسی شرح پروری که گذشت از جابه

که جان پر دلان محکوم جسم ناتوان آم
 که مرتبه کشیده تیغ پیش کاروان آم
 همی خواهند پنداری ز خاطر و میال آم
 بجز جودح ایستادید آتش بر دانه آم
 تو ام الدین مرا بشنا زبانی شوقان آم
 منم که ز خوا نعام نواله اشخوان آم
 که پیشی صلح کار هر دو خاندان آم

نیاهت ثنائی بر اویش تیغ بر زره
 هر کسی که گوشه کشید کرد ماند زده انعامی
 زبان کاک صفادی سپید خشک شیکند
 فلک تلخ دولت زین هالون رویکند
 با جماع مسلمانان دعای پرو واجبند
 توانی که چه میبوست دینان نظم معذوم
 تمنع با دجا وید این ذکر انعامی

و معذرت قصور خدمت

منو نخواهم حالی و بر چه بابا داد
 شود چه سوزان در دوز و منصفه داد
 که کین نفس منم از غمی خود بودم شاد
 تو نیز نیک شناسی مرا در وی نهاد
 هر کجا که فرود من کند اصل فرزاد
 که روز کاش بر من فریتی نه ساد
 از کمتر کس در وی همی گشتم پلاد

بخشت و خاک بل کرد باج و شکت
 شد از مسکن تو آراسته بدانش و
 یک تقاصر کمتر چنین رو در برابر
 که هم بطبع کریمی و هم بهت راد
 زیان مالی را دولت تو بر جاباد
 چو تو که سایه حق نمیرسمی سیر یاد

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
 امید بزرگی از پایه خمول نیست
 نهال فضل و هنر آباب دیده لبسی
 ازین ستاده و از تر برده ام کامی
 ترا و آسایش خسان یک جز
 شد از تعرض احداث روزگار کن
 رفیع راسی ترا با کمال خرم و نبات

بلطف او که جزا بر رحمت بلام
 که آنچه حق من گفت مغفرت من
 چرا چه بود چه کردم من چه صا و شد
 من بکمی سپراز دشمنان پندارم
 اگر نباشد دگر کسی رعای طفتت
 ترا سعادت باد و مرا تشکیبائی

وله در مخرج خواجه

کی دوز جالالت این آستان بود
 چون باز گشت همسوی صفها بود
 دولت به کجا که رو دایر مان بود

کویم که انیت چو خوشید روشن
 صد جهان نظام شریعت که بر جهان
 حکم تو عادت نیست که نه ان خلافت

جهانی را که از خرم حوالی سائبان آمد
 چو قفسه را شبنمک بن دوجا د با نیل آمد
 بوج آن سر بخشان کونن طلسان
 که در برج خرف خوشید با ماه قران آمد
 که بوی من آسایش زرنگ ششمان آمد
 که معنهای موز و نم چو کج شایگان آمد
 که از عصمت چو اندیشه را ندانید نمایان آمد

به من عدلت صدر روزگار آباد
 که بنده کینفس از بند غم نبود آزاد
 که پست پست کجاست و پست و پست
 بر دیدم و هرگز بر یکم باز نداد
 زنده آنکه مرا در زمانه بر زاد
 نه بوسه داد زمین را و نه زبان کشاد
 مبارکاه تو هر محرمی که ساخت بلا داد

چگونه کردم در لزل عدول بی اتقاد
 محمد عربی را بخلک نفرستاد
 نه کردم و نه روا داشتم نمارم بای
 که غفلت تو شوانت پیش آن استاد
 که تیغ حکم ترا کم شود مضای و نفا د
 شتی چگونه بر آید بد شبنی مغفستاد
 که در زمانه ازین صعبتر بسی افتاد

و که ز خسته دلان را خدای فرود
 کویم قیامت است و بلیش عیان بود
 چون آتش است و او کارلن بود
 مقرر تشبیه است که در مغر جان بود

بزرگوارا قرب چهار ماه گذشت
 امید بزرگی از پایه خمول نیست
 نهال فضل و هنر آباب دیده لبسی
 ازین ستاده و از تر برده ام کامی
 ترا و آسایش خسان یک جز
 شد از تعرض احداث روزگار کن
 رفیع راسی ترا با کمال خرم و نبات
 بلطف او که جزا بر رحمت بلام
 که آنچه حق من گفت مغفرت من
 چرا چه بود چه کردم من چه صا و شد
 من بکمی سپراز دشمنان پندارم
 اگر نباشد دگر کسی رعای طفتت
 ترا سعادت باد و مرا تشکیبائی

در معرض تجلی ایجا خاطرست وز دین خود اگر بکار و خیال تو بهر دعا و خدمت تو خرج نیزه دار بر این فاطمیت و ابطال اول و حل با جان دشمنان تو داند نسبتی ای ترا بشکل در آور پیش عقل ما از وصول است از انفاق غنیم دید می نیستی علیه و ارجای نیستی ننگ آست جان عدو و در حیات در ضمن هر برای مدح ستودمست داند خود که غایت جاست و چشم نخوشید را نظر همه جای میسر شمشیر از جسد چه باز بشکند بر سر و تخته بند چه نقص آورد بدید کل دست بسته بود باید ز دل بران تقیه صحت از پی تعظیم شان است عزیزیت تا برابری ز بهیسه کند بی سایه رکاب تو احوال بنکان در حضرت که راحت خلق جهان است دست سپهر پر کار است بهشت با ساز و خوبرویان در صفت دلبری در طایفه پادشاه شریعت به کام دل وقت است و دم را که بسا کرد دل که بر کرد رخ جانان که در دنیا چون خط خوبان هر روز روی ستر	خجست همه نصیب کل و کلت است لاشک بجای دست و دوش بچو کلو دایم زبان کشاده و بسته است در بندگی هر که دودل چون کلو در سنگ آبن آتش از زو نهاده زان صبح خیره خند دیده دلو ساکم ساق بسته تو در ضمان بود خشم تو در محاطت دشمن جهان بود پروان شش مکر که بسی سنان بود مغر لطیف تعبیه در استخوان بود آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود اقبال را که رهبر آشیان بود آینه راه عیب آینه دان بود بر آب سلسله چه زیان چون ان بود با خا بهرست چو در بوستان بود تشدید بر حروف نه بهر موان بود آهن ازان شرف که چو آفرین بود محتاج شرح نیست که خود چسبان بود از محنت گذشته فغان این زمان بود جای که پایمیزی بخت جوان بود کیسوی و ابروی چو کمند و کمان بود	بر دست رسم تدفین زرد و کار نصبت چو رفون اچه آب انکند ما را حکایت از صند و بحر میکند ایا عمر خصم تو زان روی کو هست چشم ستاره از غره جادو سازد ما از جویم شکر احداث میکنیم در آرزوی مدحت تو اهل فضل را کردیم دل فدای نسیم شمایلت صد روز چشم زخمی کافتا دغم جخور چون نهار کرد مشار الیک است لا بد چو آسمان شب باید جهانوست بر زنده از طریق جهامی نمند بند دزیره عقد با سبب سر و لایت باشد که در کنت نوازند چنگ را پایان بجز راجه حضرت ز لنگر است بر پای باز بند ماکوست اگر کمی او را چنان بلند شود دست آقدار آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد کان آسمی که آتش سوزنده تابند صیت تو بس مسافر حکم تو بس امان جا ویدزی که با تو برون کرداد و جان	بر جو دو تو ترا و ازان سر کران بود همچون تلبه بر سرش آتش فشان بود کلک کمر نشان تو تا در بیان بود کز سینه تا دانهش نمود و حران بود بر هر زمین که از سم است نشان بود تا حرم کار که تو دیده دبان بود در سینه همچو لاله ولی پر زبان بود جا را بهر بها که خری رایگان بود دولت همان هست که خیر افغان بود ز کوبانیت روشنی سایش زان بود آنرا که کیمیکه ز بر استعجان بود که هر نه بهر خوار می در ریمان بود از بند نیل شکر نه غرض امتحان بود باری نغای و ز خوشی و دستان بود یا کعبه را ز حلقه چو و ز میان بود زان جای و بهشینه بر دستشان بود کو پای بوس خواجده صاحبقران بود تا یکی جهان همه تاثیر آن بود آن خطه کاند آب شود با فغان بود تو چو قطب باش که بر یک مکان بود آن سر کشی که عادت رسم جهان بود بر غم آنکه دشمن این خانه ان بود وقت است که دل با بر ایگان کرد نقشه آینه تر از غره جانان کرد تا دولت مظهر حمت رحمان کرد
--	--	---	---

تجلی

تجلی

وله

کاردید و از کرد و پیشمان کرد
که بهر بادی چون زلف پریشان کرد
که بهر پیرامن روی لب ایشان کرد
عشیر بازمی بوس لب خود کولان
هر سینه ل کشته از جام بهر است
اسی تر از حیره دل خست بوس پروان

مهر بنور الهی نشو و جمعه دیو	بنکه موری کی مندر سلطان کرد	عقل را بنده شمشیر میانه دست	که ملک می کش مطبخ شیطان کرد
خوشتین را بهد عشق که از ازار سوز	تا به پنی که چو شمع مهر تن جا کرد	بست سخن چو بر آسیم شوا میجو ای	که ترا آتش سوزنده کلمات کرد
چون یلکان مهر پشت هوا بند نی	کر ترا دیو هوا می تو لغزان کرد	اهل ناهل را من چو ره قدس دی	تا رفیق دل تو معوی عمران کرد
مال نی که بر تو یکم ز بستی چو عصا	و کر از دست پندازی تمنا کرد	مردکان را بنفس زنده کنی میجو	که کنی لغت بهرم تفران کرد
آدمی چو سبب هست خویش افرو	هر چه اندیشه در آن بند دخت کرد	کر دین فی دن پست شود و دین	و بر افلاک شود و خواجگوان کرد
اکی با بشو بخت دل تو راه برد	کر که الی همه خود در دل توان کرد	کر سر از چپ صفا بگوشی از صد حق	جرم خویش ترا کنی که چنان کرد
اکام دل سیطی بنده ناکامی باش	تا همان در تو رامی و رمان کرد	نوری از صبح از دل دل تو پنهان	اندازان بود دولت کوئی که چنان کرد
بو کران نور از باد هوا گشته شود	دل تو تفران زنده غیام کرد	روشن از هستی خود سوسنی چو می	تا هم آب بهشت چشیده حیوان کرد
دل برین بند کرده سکن دولت	آسیبست که بر خون عیزان کرد	آز است اینکه چنین نیابست	آز کم کن تو که رخ به ازان کرد
مثل نی آست تو پنهان خدای	آب پنهان بندی تونه ویران کرد	کار دنیا که تو دشوار کفری بر خود	کر تو خروشتین آسان کنی آسان کرد
هر زمان از پی خاییدن عوض کنی	راست چون از نه بابت بهر دلت کرد	بسکه ز یاد کنی از شکم و حلق تهی	هر زمان صورت تو نامی با نمان کرد
از پس مستقل دانکی هر چه خواهی	که ترا حکم و سیم فرادان کرد	آدمی از ره صورت مستادی صفت	مستغفوت همی اطاعت و عصیان کرد
پاره سیم شود حلقه فرج است	پاره دیگر ازان مهر سلیمان کرد	خود کو رقم که پس از سعی و کجا بوی دراز	کار از انسان که دست تو آسان کرد
بچه آیمین ازین عالم با پاره جاس	که یکدم زدنش کار و کرسان کرد	صبح پیری ز بهر سوی سرت تیغ بزد	انجم اشک تو بخت که غلطان کرد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد	قوة العین تو در روضه رضوان کرد	دانه اشک بر افلاک ترا در فودل	آن بود لولو در منصور که ولدان کرد
کر تو در کار که خنجر بنظر هوشی	از عجب است من فکر تو خندان کرد	کوهرستی و دقه امرست بسج	که یکی زره نه افزون دانه نقصان کرد
زانکه کردار فلک اره کردار افلا	پای هر چیز با بنجام سر آن کرد	آن نه می که نیای که بریزانده تخم	تخم آن با زبانی هم از انسان کرد
باز چون دور قیامت رسیدن آید	نقطه امر الهی خط بطلان کرد	قطره آب که کرد و بعبایت مخصوص	مایه اندوز دانا احساسش دان کرد
آب است که بند شود و هم یک باد	با در سخت پنهان و باران کرد	تخته بندی نهاد از بهر میرم بر پای شیر	تاکش آتش که مهره زندان کرد
که بشتان عروسی شود آب نیر	که تیسگاه بر اعی شکرستان کرد	قطره نطفه که از صلب سجای بچکد	و کف بر پیش لود و مرجان کرد
پاره خون که در افند سر پستی	از شعاع کرشم لعل بزشتان کرد	شعله برق که در دامن خاری قند	از لطفش لعل بزشتان کرد
پاره موم شب تاب غیبه رشید بود	رینه خاک سیز یو را جهان کرد	تیر باران کنز قوس قزح حایت شاد	در دل حبه کلبن هم پیکان کرد
از پی آنکه شود سوزن خاری تیر	سطح آب زلفش با چه سوزن کرد	آبهای که به یافه تا شیر هوا	در شمر سخت ترا صفو سندان کرد
شد با دخطش چون دم از اسب زند	کوه در دست هوا بسج کرد	جان داد و شود و تن یاد نور	کر زده کردن اودان آتش لسان کرد
ماه در عرصه میدان جهاد ملی	گاه چو کوی سودا گاه چو چاک کرد	دست لطفش چو سیر پر دلقین ز	دیده سوری خلوت که ارکان کرد

بدر

بیکر

بجای

دایه صفتش آنرا که در آرد و بخت ار کام نفعی بلش شربت تر از آن که خردم گفت که مستی و تیر و حیوانی زیره و دارم که بین فکرت سودا قوت نافقه از بهوش بختد جویم این دلیری بس ای که غفلت کنی فیصل کار کسی دارد که از سر حد جهاودان رستم اگر یاد رسول است	تبع بند ویش بر خلق کجبان کرده هر که اعات سابق احسان کرده تا تر تاج سر و مطلع دیوان کرده لفظی من کرد سر بر پرده سبحان کرده پرتو نور تجلیش چو تابان کرده نام او منس جان من نادان کرده تابع او خداوند جهان انان کرده بر سر نامه کشارم عنوان کرده	شعله پستش آنرا که سیاست و نو تارهای خزه سمار در دیده شود من که چون خوش کنم در سخن مخلوق مصطفی گفته که لاهمی و انکه چونی بر جناب عظمت خاطر آلوده کن در قیامت ز سر شعر بفریاد کسی جان ازین منزل غولان سلیمان بر بانم به آن را توحه ای که بخشیر	در موعظه گفت	بسوز سینه و خون جگر تواند بود که خار و گل همه بایکد که تواند بود آب پیش رخ بیا سپهر تواند بود ز پای تابست در کمر تواند بود و چار طبع باع بدر تواند بود چنانکه هست است انقدر تواند بود چگونه تیغ سخن کار که تواند بود که لذت بجز از خواب خود تواند بود که خوان نان بهشت از سکر تواند بود ترا چنین که توئی این نظر تواند بود	تور و زرد و غم و ناو شب غنوده خوب تبرک خوش بکوتاگویی یا رسمی آب خوش توان یافت عقد در خواب کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند اگر چه کار بزرگست هم طبع بمیر ز ملک بخودی آنرا که بهره باشد جفا بجای کسی چون کنی که در دود آب سبز نفاعت کن ز باغش ز تنگ چشمی و مضطر تو کی کردی بچشم عقل بدین دندون جان دیا	در احتیاط قضایای عالم علوی و قانون کرم از شما بگذشت بجل عقد راس فنب گاری هر اقتضا که قرآن سمو در باشد تقاضا نه حلی بدست عدل	محال عدل تو معمار ربع مسکون با قرین طالع اسکندر و فریدون با شهاب زرمخت بر و شمعون با ز انحنای خط استوانون با زیر کتا تو از جوش چمن باون با	جهان بنا سال نوت هایدون با ستوده ناصر دین منکلی که طالع تو ز چرخ ملک تو دیوی که استرق کن ز شوق آنکه بند بر سریم است بمندی و دت که زحل نیار فخر
---	--	---	--------------	---	---	---	--	--

بهر غرض که زبان باز کرد و سوزان
نوامی هر که در بزم رامش تو زند
برید کردن هر روز از دگر منزل
رک که با تو نه چون مسطرست با خطا
خدای داد بملک زمانه دیگر بار
بقر سایه ریای خسر و منصور
بلند بست بسیار دان اندک سال
دشت با طشت زخم کوی سخن جان
بچرب سستی اقبال او مطهر شد
تو همی به پست تو نگذرد علم ماندان
بر نو از شش طفت تو سخت کم ناموس
زمین بوسه خورشید چون گوئی گیاه
میان طلوع و غروب خشمش آهین باد
ببست چاشم سم تو راه بر فشته
مگر که تیر ترا نسبتی است با شیطان
نزیر کر ز تو دانی که چون عهد شکن
ز طبع تیر نیاید قرار دین عجبست
تجیل تیغ تو که بر دل عدو گذرد
کلید خانه تخت نعل مرکب تو
بزار دایره بر نقطه پدید آرد
بسان قطره اشکی که از مرده بود
فراخ کام چو اندیشه و در برین طبع
چو خصم آتش پای چو صبر آهن خای
برنگ آتش و نبال او چو دود سیاه
چو گرم گشت تیار و خنجر با او برق

زبان خنجر میخ کفنه کایدون باد
چو ضرب تیغ تو در روز زمزم نور بباد
بخدمت آمده باشم ده دگر کون باد
بسان جد و لقیوم غم تو در خون باد

وله

کز آفتاب در سایه ات کز اردو باد
دیر چرخ چو اقطاع کائنات دهد
هوای ملک چو از دولت تو مستعدست
وصول حشر و سیارگان بر سرش

پناه و پشت ملک جهان ضعیف باد
جهان کشای ممالک ستان گیتی دار
کران خطای سبک حمله لطیف آثار
لباس ملک که از وی بود و بود تبار
نهی ز خنجر تو تیر عدل را بازار
بزرگدانش قدرت زمانه نیکو کار
میان مبد و اقبال چو تو دادی
میان ملک و خصل حکمت آهین دیوار
بر و سایه شمشیر تو ز کوه و قار
که در مجاری خون و کرش بود رفتا
بچهره زرد و دهن کج گشته چون نیار
که تیغ تیر تو داد دست کار ملک قرار
ندیده زخم و نمیر شود بسان انداز
که هر کجا بر سید او کشود کشت حصا
که تو پیش از آهنت چون پرکا
کنده ز رز بر تار موسی و شبتار
نظرستان چو کوهی خنجر پی چو یار
چو مرک ناکه کیر و چو عمر خوش رفتا
بفک لاله اطراف او چو نوازنا
چو شد شد تواند برو شست غبار
خدا ایکن سلاطین مشرق و مغرب
پلنگ خاصیت پیل و و شیر افکن
غیاث ملت و دولت شمشیر عالم
آب تیغ و کبر ز کراش شبت و بکوفت
نبود دست امل را نه از دل کرمی
هوای مهر تو تن را منقید تر ز غذا
بکاه لطف جهان را و فاکنی تقسیم
ز مهر و کین تو تخمیه یافت ندان
بجانه های کمان تو پی برد فکرت
شود کر ز تو کردن شکست چون کرس
بچهره کاری کر ز تو بر سر آمد هاست
کنده ز تیغ بجلقه های زره
ز دشت تیغ تو زان قاصم که اندیش
نگاه وری کند از زمین جز بکشت
بخوش خانی بر آب بگذر و چو جاب
سوی نشیبت بان چو قطره در نود
رمنده و بچو را دور رسنه و چون کار
بر دباری ماند چو باشد شسته
از انکه از ملک او باز پس قند آید
چو صیت خسر کیتی نور و از آن

ز لطمه های کفش غدا اشک بون باد
بدست او ز اشارت شاه قانون باد
بهار عمر تر از روز ما برافزون باد
چنانکه طالع این سعد بر تو میمون باد
طراوتی نه باندازه قیاس و شمار
که دست فخر او است ابر و عصار
های مایه طوطی حدیث باز شکار
که با دنا قیامت ملک بر خور دار
از آن پس که بخون عدو شود آزار
بغیوت کشته را نه از سر شکار
حروف نام تو ز در اشک و ترنمای
بکاه کینه بر آری ز روز کار دار
دو شاخ بودند از یکدخت منبر دار
چو مرک نقب زند در خرابین اعمار
که از با ده کین تو در سرست خمار
اگر چه سخت کراست و حلف ناهل
چنانکه عکس زهر و بچشم افخم کار
بریده گشت چو تیر ناس که گذار
که از برش سگی پای افت یا بچهار
بکرم تازی زانش بیرون عهد چو
سوی بندگی تا زان چو ابر و آذر
چند و بچو نسیم خونده آتش دار
بکامی مانده چو میر و دهموار
شکار آه بر پشت او بود و شکار
که نیست چو بخت تو جاد و غار

چو در جنگ کرد سپاه شهب کرد سواد چشم کند از نوکت تیر نظرسر از حلقهای زره خون پر دلان چو سباز از ازار خون کل فرو شد پای ز غوغ و جوشن پی مرد روی و شتاب چنان گذاره کند نیزه بر سام زره چنان برآرد گزیت را سخو انعام توی خرامی آن گز که و سار است کلاه دست تو در خاک میزنند کلاه ملک تار میزد که پشت ترا خدا یگانا جز در شمای چون شوی درین زفاف سباز گز بر تو میون همیشه هر که بود چشم سار است بیای قدر و شرف پای سپهر سپهر بچشم عقل نظر میکنم سین و سار بگر بسوزد ما منی بنظم آمد چو شد کام بر دزدان تمام خرمی برون کنندش از خانه چون از بسجده یکیش خام طبع خواند و یکی بدش بلان امید که کاری برآید آن کین ز این طمع تواند برید از ان و ده هنرمند و خوار می تحمل افش دو بیست نام عطا باشد او این خدا ی بر تو بالضاف که ز کور وجود کسب و از شعر و شاعری سخن	دور زیم بود دیده سنان پیدار بنام تیغ ز شریان و ان شود آرد چنانکه از سنگی لفت ننگ چهره یار بمانده دست تیر برست بر چو چیا چو سطح آب که باشد جانب دیدار بگاه حمله که آید ز پوست پر و ن که از دخت برآرد شکوه و بهار شتر و لازرا بند کند کرده مهار اجل زیم تو در پای میکشد شلوار بجز قبا می تو هرگز ندیده در پیکار حرام محض و نظم کوه شهروار چنانکه سایه چتر تو بر بلا دویدار هر آنجا که ز دم غم کلاه ستعار	چو بادیران نیزه کند زبان در کام دل ز لیران بینی میان نیزه و تیر ز رشک تیر تن مرد نیزه و پیرنی قشاده پی در موج خون چو سایه در اگر چو چکان ز آهن بود سر دشمن ز زخم خج تیریت چنان ترا و دغون زبان برآرد تیغ تو و عد و انکشت کند چه که بند قبا می خود ره را جهان ستان بر دعوی جهانداریت ز صیب شرق تا عطف دامن غرب قصیده مارا کرمت نیک شست منه که کوه و جان را بهم درآیند تحت سلطنت و ملک بر کام شین	چو بنهیدیلان بر رخ سپهر خسار برآمده خوش و خنده ان چنانکه غنی چو خوار پشت که ماند آرد و بکنار ز تاب گل ز بر ز کشته اسب سوار و غنیمت کرد از زخم تیر چون سوار کشن بنه که آتش می جبه زخار ولیک اندک جان خواهد انهم زنده همی کشند بیای علم قطار قطار سپهر و اثر و اقران همی کشند اقرار بقدر ملک بر کس نیست چون طیار جز این قصیده نباشد بهینه شعرا چونده هر که فرستد بجز تیر هنر سال و نباشد هنر خود بسیار بدست لطف و کرم تخم نیکو می کار و ماغ خیره و دل تیره و دران فکار که مرغ و ماهی باشند زخته او پیدار اگر استماع قند بعد مستی سپار و آرد نند بشعرش هنر اعیان و عمار خلاف عادتشان آتش می جبه زخار و انتظار و تر و دند می سب چار که غرضه کدن آن هر یک بود ناچار فرا کشند یکی را که کار او بیکار تو خود و عقل می کن برین قیاس کار کس من ز حرص و طمع نیستم برین بخار دمن کس نکس از من همی بر دینار
وله ایضاً			
ز شاعری تیر اند جهان ندیدم کار که بر چنگ افاضل و تمام عیار که خواندند کوشا عرست یا بیط خسب می به و خوا عرض و بمقدار یکیش کوید کین مرگست خور و بنقد از همه کاری برآید اول کار ز این خسب کوید بترک و دنیا کینه ناخوشی پرده دار و جبار کیمین غنیم بود این دگر به بکار نکو ترست ز ناخوردن چنین صبار چون من اگر چه کم افند ناظم شمار	همیشه بینی اواز فکرهای دقیق برای پاکی افغانی شمی بروز آرد پس آنکی که بر خواند و بود از دین چو پشت کرد بهر یک تناکه او آرد و کربوعد و بخشش با شفاق کمال خلاف عده و خواند انکان و اروا درین تقاضا ده قطعه شش نظم پس آنکه از پی دفع صداع او زدی من آنچه پیشتر و خوبست بمبکوم هنر اشک و سپاس از خدای عزوجل نشسته بر سر کعبه قائم شمش و وز	چو بنهیدیلان بر رخ سپهر خسار برآمده خوش و خنده ان چنانکه غنی چو خوار پشت که ماند آرد و بکنار ز تاب گل ز بر ز کشته اسب سوار و غنیمت کرد از زخم تیر چون سوار کشن بنه که آتش می جبه زخار ولیک اندک جان خواهد انهم زنده همی کشند بیای علم قطار قطار سپهر و اثر و اقران همی کشند اقرار بقدر ملک بر کس نیست چون طیار جز این قصیده نباشد بهینه شعرا چونده هر که فرستد بجز تیر هنر سال و نباشد هنر خود بسیار بدست لطف و کرم تخم نیکو می کار و ماغ خیره و دل تیره و دران فکار که مرغ و ماهی باشند زخته او پیدار اگر استماع قند بعد مستی سپار و آرد نند بشعرش هنر اعیان و عمار خلاف عادتشان آتش می جبه زخار و انتظار و تر و دند می سب چار که غرضه کدن آن هر یک بود ناچار فرا کشند یکی را که کار او بیکار تو خود و عقل می کن برین قیاس کار کس من ز حرص و طمع نیستم برین بخار دمن کس نکس از من همی بر دینار	چو بنهیدیلان بر رخ سپهر خسار برآمده خوش و خنده ان چنانکه غنی چو خوار پشت که ماند آرد و بکنار ز تاب گل ز بر ز کشته اسب سوار و غنیمت کرد از زخم تیر چون سوار کشن بنه که آتش می جبه زخار ولیک اندک جان خواهد انهم زنده همی کشند بیای علم قطار قطار سپهر و اثر و اقران همی کشند اقرار بقدر ملک بر کس نیست چون طیار جز این قصیده نباشد بهینه شعرا چونده هر که فرستد بجز تیر هنر سال و نباشد هنر خود بسیار بدست لطف و کرم تخم نیکو می کار و ماغ خیره و دل تیره و دران فکار که مرغ و ماهی باشند زخته او پیدار اگر استماع قند بعد مستی سپار و آرد نند بشعرش هنر اعیان و عمار خلاف عادتشان آتش می جبه زخار و انتظار و تر و دند می سب چار که غرضه کدن آن هر یک بود ناچار فرا کشند یکی را که کار او بیکار تو خود و عقل می کن برین قیاس کار کس من ز حرص و طمع نیستم برین بخار دمن کس نکس از من همی بر دینار

چو بنهیدیلان بر رخ سپهر خسار

چو هست نگر کنم بهیچ نیست مبرک
سوز اگر چه نیم خوری از کسی نبرم
بسازم این دو سه روز بهیچ نشو که خوش
زهی چون خود در جهان ناکزیر
ملک خسرو شرق شاه کیان
منظر بر اعدای دین خدای
چون بدید عدل تو دست تویی
رساند و ما دم مغرب ز امید
بود ضرب تیغ بر ایقاع او
چو کوه بر زبلا تن بخش کنی
بیری بخت بر که از مومن
چو کیسوی جانان دل عاشقان
سزد پای تحت تو بر شیر خورج
چو پند خنده دند در سینها
چو نقشیده کرد و تنور مصفا
بگرداند درون چشمه آفتاب
بپسند تن سینه بر خوشی تن
ز خون جوشن پر دلان همچنان
چو از موج خون گل شود خاک راه
زیغیت گریزان عدو در عدم
ظفر مید و داله از چپ است
تو آن پادشاهی که بجزیده
دعا کوی از کردش روزگار
نه سامان نطق و نه برک سکوت
همه اصل معنی عیب ال تواند

بدان صفت که بود رسم مردم شیا
تو اگر چه نیم دارم از کدائی عار
به صفت که بود عمر میر و دبکار

چو عمر بگذشت و زمانه نافرجام
چو راه باید رفتن براق به که حمار
دل از امید نفرونی تهی کنم زان پیش

وله الفبا

که در زیر گردون نداری نظیر
که شریعت بیشتر و عقلمت زیر
چو دریای جود تو فضیلت غزیر
دم خلق تو بوسی مشک و چمر
چو گلک ز نزار غنچه سیر
نه چون غنچه بندی دل اندر حیر
سپیدی ز شیشه سیاهی ز قیر
کجندت کند گردان را اسیر
اگر جای شیرست پای سریر
سنان تو از روشنی جابگیر
ز خون عدو خاک کرد و خمیر
چو اندر حوادث خمیر نسیر
چنان رود کانی بوقت زحیر
که کلنا باشد کسی بر صیر
عصا سازد از حج تو خورج پیر
اجل دلی او دوان خیر خیر
که جان بکشد در پناه امیر
صریتم را بر آواز ز بریر
روانش اسیر است و قالب کسیر
نه پروای صبر و نه روحی نسیر
مرا بچوایشان فراخ و پذیر

فلک اسر کلک تو را ز دار
جهان معانی محمد سدا تولی
به پیش کشاد تو خارا کلیم
در ایام عدل تو آه و بره
چو دست تو یازد تیغ و تسلیم
اگر بازماند در شستی کنی
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد
دلش پاره پاره شود چون انار
سنان تو بر چهره بد سگال
چو لفظ حکیمان بکاه کشاد
چو پاشند بلی حجت کشت کوی
اجل را سوسی جان باریک خصم
ز پیر این ستمین جوی خون
بگرد زمان و بگرد زمین
چنان بر زره بگذر در حج تو
سلب که چه ده تو کند چون پیاز
زهی کار و دانش ز فضل بلند
ز جود تو محفوظ از دیک دور
دلی دارد و یکجهان در دول
ز به ادگردون ماه سر بان
درین حضرت ار کرد کس تا خن

چو میکشتم غم و رنج و چه میکنم آزار
چو ترک باید گفتن دوست بکار
که مرک بر در امید زنده سمار
حرم خجاست سپهر ابر
نظر از زبان سنان سمیر
چو خجست مبارز چو خاه و پیر
بترد سخی تو در میا سمیر
ز پستان شمشیر شود شیر
ز ناله برآید ز بهرام و تیر
شب و روز بر جم بد و زری تیر
عیان کرد و دت و دفرخ و مهر
که رایت تو بگذرد بر خصم
معصفر بر آرد برک ز ریر
خداک تو از راستی و پندیر
سیان و دلشکر خندان سفیر
بنورستان تو بانشد سیر
چو آتش که بخرشت از آکیر
ز پر خاش از نعره دار و کیر
که ماری که او سهند و رغیر
شود کوفته زیر کزرت چو سیر
زهی چشم معنی ز ملکست سیر
ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
لبی دارد و صد نه اران زغیر
بدرگاه لطف تو شد سجیر
بزرگی کن و خرده بروی کیر

سخن چون فرستم نبردیکشاه دلت شادمان باد و عمرت دراز	که قدم نه برست و ناله بصیر ز ملک دست حوادث قصیر	گذر تا نباشد جهان را ز مهر به حال ایزد تر یار باد	ز مهرت مباد جهان ناگزیر فنعم الاکسل و نعم النصیر
امید لذت عیش از مدار چرخ مدار سبب غم بدین خدای صبح که	کشد کی رخ آفتاب خنجر بار که کرده است برین خوان و اندر	بمجلسی که درود و رصف کاسه بود مبند تک براسپان زین هوس	که در دیار کرم نیست را دمی بایار خراب کرد و پند دوم هشیار
اگر چه رام نماید و بر سر کس تاخ کسی که پای او در جهان بزرگوار	و که چو غش و بادش غمان بدو بار فروز تر است تربت قفاش از عمار	که تا نه لبس کی پای در آفت ز حل سپن که چو سرمایه نخست فیت	چنانکه از تو نمازشان هیچ دیار گرفت جای برانش کونکب سار
بین که بودی این کیسه سپهر که او تو نیز بی نفس خود و شمار آن سخن	یک دست چنین تیر میکند بازار که هست هر نفست از دای عمر باو	هم از محک شب تیره کرد و دشمن بهین که از عدم آباد تا بشهر وجود	درست مغریش را چو کنی عیت چه زهر نند ترا در میکان اطوار
اگر نه بد رقه لطف کرد کار بود شود ز خون شفق لشت با شکر	چگونه قافله بستی او قند بخار که هم سپهر بر اینی دهر که یزار	بخشم عبرت قار و ره سپهرین سین زهره لی زن شود بر آتش مهر	که گشت محروم از لطف سینه احرا قلزمی چو عطارد دهر می کسب
مر است از ستم چرخه و ن کرد چه جای غم که چنانکه که اهل معنی	عزیز مصرعوت چو خاک و دود چو شادی بود از زغم ز بند بجا	مرا ز قطره خونین بجای دل دهر سپهر بر تو چو مهر آرد بر سر که او	در و کشیده زغم بستی به شکل اند به دست مهر زندیغمای غم سکار
اگر نه لطف خداوند بر زند آبی نتراشد چنین کمالش سپهر پیرو پا	ز تاب آتش قهرش که او زرنما نواله خوار نوازش جهان بی نوا	روان صورت و معنی ابو العلاء دل صبا نفسیست غالی از خفکان	که هست دولت او داعی صفا کانه از ان سبک شد از شک لطف او
زهی ز عدالت رحمت سبب بسته ثبات مرکز داری ز غم و پیروی	لبشکل سخن در سپر خواجگان بکام عدل محیط زمان چون پرکا	ز نام تست و دانش کبر است چو نقطه صد نشینی از ان همیکرد	که صفا مستور ز نهان خواستن دینا بگرد بار کجاست حرم دایره کردار
همای رایت قدر تو لطف طیار هر آن سخن که قصاکفت با قدر و حال	هناء و نور سعادت بز قدر و نفا ز که حرم تو آمد صدای کفار	بطرف بام وجود آمد آستین پرور مقاومت نتوانند با تو که مثل	سپهر تا کند روز مقدم تو شمار تو فرد باشی اعدای تو هزار هزار
ز موی او تو آموخت کلک در پاشی ستاره که چو فزوان بوند پشت	همین اثر کند آبی همیشه حصار چو مهر مکتبه روی آورد دسوی بکار	مهابت تو اگر بانگ بر زان زد ز نقره خاک فلک نیست غلغله	قطار رفعت آیام یکساندهار که کرد زده خوشه زیران بکار
جهان پناه داد من از فلک لبت حسب بر طبق عرضم انصرافه نهاد	که نیست بر تو ازین جنس کار با شوا که شاخ خاطر من آن جنس نه باو	بدان خدای که بنمود زیر نه رقه ز ملکات یکی در عدم درنگ نکرد	سده مهر را بمشند ز نقشین چهار چو شد نوشته دیوان امرا و احبار
بصافنی که چو ایجاد آفرینش کرد ز سیل خیز حوادث خلل پذیر نیست	نبود قدرت او پای بند و رقیب چو شد اساس فلک را غایتش معا	محصل خود را بر فراز بام و ماغ نه از سال کند درس صنع او کار	

نصیب

نفسانی که
بسیار از
نفسانی که
بسیار از
نفسانی که
بسیار از

نفس منقطع آید و مقام سوال
کمال قدرت او دان که آفتاب
چو بر پاض صدق نقطه سیاه نما
بجفا او که ز ذرات کون خاکست
بقدر او که سپهر بلند را بردوش
بغض او که جهان کبیر از مزق
بحق قابض روح و باسط از حق
نهیجه ستر نیزه خوار قدرت او
بکاف کن که از وز او کوهرستی
بتنگ باری اسرار پرده ملکوت
بدان موافقت حیرت که کم شود فرج
بفتح نسو که گردون کند ز صدمت او
بهول باز پسین منزل از طریق حل
بچشم و ابروی ما را رخ فوج سیش
بنورست نه نه و مصحف هر چه
بجاک پای شهیدان که قلب شکست
بآب مزوم و سنگ سید که گشت سپید
بلطف روح پیاده و فلک پای
بسط قوس و آتش کن حدیقه چشم
بسروری دماغ و ریاست اعضا
بروز کار که از از و حامی اندادش
بهر فرازی چرخ و فروتنی زمین
بهفت او و چرخ و شمس و جلال
آبروی حیات و بجای پای جهان
بنوک تیر نهاده خم کمان لاله

ز ملکوت نری کنش استغفا
چند قطره خون کرد جوهر عطار
سوادیان بصر را روانه شد انظار
طلایه کمرش بالعنسی و الالبکار
زرد و زعفران و ماه و خورشید
فرو برد که شکسته گردش نامار
بخلق ظلمات و باخلق انوار
خسوف ز کس و کل بر صیاف کفزار
بغر نطق کرد یافت آدمی مهمل
اک در سر او حق ایشان قدر نیابا
عقول اسوی ابواب قدرت بجای
سپید مهره خورشید را سیاه شمار
که منقطع شود آسجی قوافل اعمار
بلطف نیت کبری مکشف آن اسرار
بدره رسو و تیغ حیدر کرار
زحیره بود و جاش رجوع طیار
بهر دوازده و پنج در جهان آسار
که کرده اندش بر چار پای جسم سوار
همی نو نظر اندازد مر شک در ار
آب روی زبان و جاست خیار
قران آتش و آبست در دل جبار
باید اری قطب و سکسری مدار
بتیغ مهر و عمو و صباح و قوس نما
باد پای اعمار و جنبش ادوار
بکوکب سپر چرخ و جوشن شتابار

لطیفه کرم دوست انگیز کس را
بدان طیب شاده که بهر هفتاد خلق
چو است کرد و بکنت حیار نقد و جو
بضیع او که کند زیر گردش گردون
جوی زخون سستی حث و نسل نماند
بعدل او که فرستاده نظم عالم را
بتقشیدی فطرت که در فیض جم
بسوزان که بدان دوخت کسوت آسار
بسر عصمت و شینر کان غیب عقل
بر در شتر که اندر سر اچه عظمت
بدان صوفی نیست که بکسله نسیب
بشیر قمر که سازد نیم سنج
بظوفی نفس و حق جبریل امین
بیزلی که چو مور و بلخ سپاهی را
بهر دو دم که چشم خفا و عصمت
بجی کعبه که سلام راست دایر
بظهر کعبه و روی صفای صلیح طیم
بصد رقاب سلطان دل خصل حاکم
ببیده بانی چشم و خبر شری و بی گوش
باقاب که از خیم خیمه شش
بچشم فلک پلست ایسمان بان
باقاب حاکم و ظل کون و نشین
بچای فضل مان بیچ و تاب اس
بوز چشمه طباخ و ماه سفته نکلن
بچرخ داری شام و بهر کشتی حمر

بسیار از بهار آتش چید ز چنار
سپهره تر پاک با همه مار
با عدل طبیعت سپهر آن معیار
بشیر خنده جامهای لیل و نهار
در آیدار که آنجی خشم او عصا
برستی و درستی تراز وی دینار
برای لطفه کند نقش جانور و دیدار
برشته که ازان بافت حلقه رخا
ندی چهره ایشان از در چرخ پندار
سیان خلق کند حکم واحد قهار
علاقه نفوس از جهان امل و نیا
بصفت بختی سر در هوا کشته و شکا
بنور با صبره عقل احمد مختار
سرمه و ز او یک تار عنکبوت حصا
بابل شرف و جمع مهاجر و انصا
بشکل خلق که در دست عصمت سوار
بمطل که ذرات زمین و مسعوده غا
کما شست بر اطراف بهر که دیدار
بجای دو ابر و منهی اخب
بجوان لعل فرو رفت تا که گشتا
کپشت دانه بستی در آنکشتا
بچرخ مادره ساز و جهان و شکا
بهفت مهره ریزین و هفت دوار
بشم و قوس رایی بچرخ خوانا
ببصغیر ذرات آفتاب تیغ کذا

باشم طره طراز و بلال ابرو زن
بروز نامه که در جیب صبح پنهانست
باشم بکار که در شود هم جای
باشم که کوکب بلال نعل آرای
بختک مغزی خاک آب تر دهن
بنا بخانه که در وی نشسته اند انجم
بچشم که آب آشفته کرد و افغان
بایر صبا ادرار و یک مستقی
بجلا بان بر صبح و خزان جائی
بروز عجب و شب قدر و حرمت نهاد
بناوک سحر از کمان پشت دوتا
باجتماع نفوس و تعارف ارواح
بچشم نبی خواب خیال اجبت باز
باصطناع عروت بافتنم کرم
بچشم من روی و بصیرت کن دل
بجهر و شش و شش و شش و شش
بفضیلت و اسید و شک چمنی نخل
بعشق کیشی و اسید خام طمع
بفضل مای برهنه علم چپ تپی
براد سر و که در پاکه امنی برست
باستقامت سر و شمل نشاد
بتبع هند و کاند شود و تابش تیز
بدان ضعیف که در بند چون تنگ آید
بجوهر قاف که چاکر صفت که کشته
بغفور تو که عفو تو کند کم از اندک

بمیز یو بخش و سماه چهره کنار
بکامه خانه که شب بار و دست افشان
بروز کار سماند که او کشد همدا
بصبح صیقل و آسمان آینه دار
بسنی و دم باد و پشت کرمی مار
بباز نامه که در بر گرفته اند انجم
بتبع که که از هم برادر و زنگار
بقت سینه زار و کف دامن بجا
ببهار روزستان و نخله بهار
باجتهاد و بزرگان بطاعت ابرار
که باشد از سینه آتش گذار
باز و واج عقول و دست هیچ افکار
ببوم شعبه باز و عقل شیرین کار
ببزرعین تواضع بچشم قاف قاف
بچشم آتش خوار و بشهر مست آزار
ببایر کوشه نشین و بصیرت کنار
بجوهر نمائی و فکند کن عوار
بجوهر شش و روی و بوسل خوش دین
ببغلت شمع مجمل دولت یار
ببچو کس رعایان خواب خوار
ببلطف خنده و کبر و بول شوکت غار
بکاک مصری کشن تیره به کتار
بروان شیرین بر دیگران کند آثار
ببندگی و قار و امی بلند آثار
ببذل تو که فرو دست جو و دل زپا

باقیایم مژده و افتخار ان کور
بخیط شمس که بودست آبکش سوت
بیاد مژده فراش و ابد اسباب
بجوهر صبح که هست و بنام بی شنبه
بروز و خیزی صبح و لبش بی قمر
بجوهر بوی کین و کوه راه نشین
بکشته یک باران زبیر شمر برق
ببصیرت خط نمیده و بشام پیش افرو
ببهر که شب آنک که تو که ترکی رو
برقت و دل فدا و سوز سینه او
بباده سینه دل خشکان ز سوز فکر
بربهری خود در سالک شهبان
ببر دل قناعت و بار پنی حرص
ببدرمن خوره شناس و فکر و اندیش
ببعل اصطلح اندیش فطم شهر آسوس
بساز کار عقل و ستیزه و دل طمع
ببهر یاری عقل و بختیاری بخت
ببشادی که زیاد هوا کند بر و مال
بتقطه لال بخت سبزه چمن
ببطیکه که از ان بوی می کشد سوسن
بلحنی نغمه ببل وجود و ولست سرو
ببان یتیم که پرورده شد تلخ و شیرین
ببجاضان وجود و بغافلان عدم
ببخت تو که بی ابتدا است بچو لال
ببخی تو که بهشتش زمانه ملک مین

بروز کار و دور و بی جهان غنچه
بتبع صبح که بودست سیمکین عمو
بلطفت داری بدر و بهر شعله
ببخت شام که هست و امیایا که حتما
بروز بانی خوشید و چرخ مردم غور
ببرق آتش بار و بار آتش بار
ببنا که نشد زرق افشان بخار
بباده و کشیده بر دز ساد و غدا
بباید به شمع و تن ضعیف نزار
بباید به چاکرکان ز جان نکار
ببیردی طمع در مباح و اطوار
ببخوشی تنها به می سار
ببقل است نهاد و خیال کمر قمار
بباس فطرت اندوز و دست ز غدا
ببکم خصم و ببلطفت کار گذار
ببکامکاری مال و بدوست رویا
بباندی که زجرم زمین کند بر مار
ببسطر قدس و وجد اول هزار
ببخته که از ان رنگ می برد کفنا
بسوز ناله قمری برقت اشجار
بوراند و ناله صد بر کنار و ریابا
بزاج که یکشان تابگاه در دیوار
بنغمه تو که بی انتاست بچو شام
ببخت تو که ز نیرنجین است یسار

ببخت تو که ز نیرنجین است یسار

ببخت تو که ز نیرنجین است یسار

ببخت تو که ز نیرنجین است یسار

بسیار

بکمال تو که عروسان بکر خاطر
بمن تو که تا اوست در لبش
ببارگاه تو که فرط کبر نیست
بلطف تو که اگر قهر مان و شود
چو خرم که در محضت تو بسته نیم
منم عطار و تحت الشعاع خاطر
بنام و نکی کشم که روز بگذریم
مرا بجان تو صد که از هر ترسد
و قار و عالم تو کان پایم و گنبد
در کام دل دشمنان کن تکلیف
تبارک الله بس ظرف طالعی دام
بنزدان بت مهر و کی فرستادم
پیام و ادملکای فلانی همان
بود کی و در و گردیده شد شکر
بدان زمان که در آمد خواب مست
بحق انشور که در اندک و خول
بلطف نیت اندم که ترک سین
بخم طبعی و شوخی باده بی آب
بدلگانی باره با تمثال قبان
بسمانه خانه شطرنج بهره مهر و
لباق گلشن مقدس و جز برکت
بجزم خفیه کزین اویا لوده است
بخاری که شد بار دم کون خزان
که تا با کون تو دسرس تو انم
بجه این هر سو کند و نزل اوصاف

ببند کس و دریافت کو شهر سوار
بجفت نقت و بر خاست دولت پدا
ز کاروان حوادث بر آتش خفا
در فکار انیک باره برزند سما
چو خیمه کم کیان بسته ام بصدنا
همیشه محرق و راجع از غم و تبار
رمانیکند این روز کار نا بهوار
شد از شامت اعدا چو آب نیکوار
چه باشد اگر بکند بهر یابی پیکار
که از تحمل این بار عاجز م شمار
که قسم من همه خار است از کز آ
که ای کجای تو عهد ای مدد دار
چو دیکری بدم کرده مرا بگذار
بعوضه که در وبال بر کشیده خا
خمار کرده و جامه بخانه خمار
بجهرت سنگ خوشخوی و در و طرار
از ان سرین سمنگون فرو کشد شلوار
بچینه کاری نخی و خوری خوشخوار
برستی عمود و درستی طیار
بدان دانه حاصل و بکونه کونه قمار
بجو بار میان ران و ناولان بار
کلاه کوشه کیم بهبت اغیار
بپیشوائی و دامن و رازی نسا
حرام دارم بر خویش صحبت کشتا
و کینه هم از انعام شاملت نزار

بهیبت تو که چون خجرت و کف
بجای تو که در یاش تا کمرگاه است
لبطوت تو که کجستب تا زاندا
که بجزمان بجز از بندک و خدمت تو
ز بی ترا جی حال من بامیزد
از انکه مح تو برول نوشته ام کم
کجا روم بکنم از کجا وری خواهم
نهر به زن و کم زن عیال تواند
نجرم غدر فرزند و لی بطالع من
مده بسلی بر سفد کردن نهرم
پر یو چون بشینم در دشمن این بهنا
مرا چنین و چنین حالتی قدا و مرو
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلگی
بجس طعنت سیمون شیخ نوزینه
باجتها و در لنگ میان غلاب
بدان قطار کلنگان که در تابیک
بهول بهیبت اندم که کیری جنت
بیک چربان آزمان که فلفل
بتار قند ز شب پوش مردم بدو
بدست پنجه بر بلطف و کسوی
بسر خردی شکوف و لب کبودی بل
بدل سیاهی تعلیق و مدبری نقیه
بدان طریف کبر و بر و بجای لاک
سحق و راز شد اکنون حقیقی نشینو
که می ندانم سو کند نامه راسبی

بدشمن تو که بر آیه است بر تن دار
بکمال تو که لب بر مید و بهند و تبار
بر آوزر تو حسن زمانه و دما
نبوده است مرین بنده را شعا و قدا
همین توقع دارم ز عالم عتدار
بخود فرور شده باشم ز غم و طوار
چو شناس تولی کبودم بدو قدا
مرا چه و دانه که نهر و یک انکار
برون ز سلک قبولست مهره و غدا
که انجین کند از حق خد متکار
که شخص من ز غم سیه گشت و نیکار
برون خرام و بیات شوم با و کسا
شدم بنزد و ش و کفتم کای مدخار
بلطف ساق سمنگون خواج و تو بجا
باقضا و سکت و در حشر مردار
همی و ندیموی کدر سوی بر خوار
بدان سرشناسی سرین چون کلان
بجام خشتان آزمان که کشتی بجا
ببند و ریشه دست مار دم بخار
بآه سینه نامی و نوا می سولقار
بز دفا می زرنج و دل سیاهی قدا
بیوفائی درس و محبت تکرار
جواب نکته لاعقل یک بابت حما
که است خانه ترست از زبانه طیار
که بوده است تحقیق موجب آزار

تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی
افسردخت سراپی ها کاک بستند
برج قوسست صفای ز طالع واصل
بذل لطف تو ازل ابرو در آینه
لفظ شیرین تو وای جهان فروخت
هر که او نام خداوند بخار و بر دل
رای تو کرد و به اجزای تو چون شوی
گر کسی هست بدلق چو ترانه و نو
رج دست که افشان ترا سزاید
فیض طبع تو اگر باد و مد بر آتش
هر که در کرد و فانی تو در دست
بر هم آورد چو پیکار ز بهت سر و پا
دل بدخواه همانا که ز جان شیرین
بر جگر آب بوده است عدد و ابر
غمزه ناوک تو چون بگرشتم نکرد
ز یک آتش فعل و سیم و آهن سنگ
دست پایش چو کشد لام الف از باد
بچو فکرت ز جهانی بجهانی بر دست
تیغ چون و سوسه عشق و آفتاب
این لبه پیش نه و باز شو و چون
آتش از سینه فشان چو کوره کز
تو همی تازی و نصرت پتی فتح پیش
خسرو شاه جانی بر سیدی کمال
ابر انعام تو بی منت کسی مباد
نیت در فن خودم چو نوزد شادمان

چرخ نه پایه بی رشک بر و منبر
خود تو بودی بجهان لایق تاج افروز
زید از شتر لیش آمد سعد اکبر
زخم تیر تو عرض را بر داز جوهر
بی نیازی جهان میداد شمع و شکر
پنجهان سکه بود چاکش بر سر ز
بهر سر نشو که یسار از تو لاغر
شاه را باری از بخشش ز نیست مکن
آری از دریا آسان توانا و عجم
با سمن زریکی خانه شود و مملو فر
دید با هم طلمات و حفظ و مکن
آنکه دل باست نبد با تو لبان
کتاب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
جز بوقتی که کشد نوک سنانست در
جان دشمن بر و چون ل هاشم و لبر
دید آسن و سنگی که جگر میجو شر
کوشش از ما مشتاق بنمایند اثر
که ترا از حرکتش بود هیچ خبر
تیر چون شعله نور در آید تبصر
و ان نهد روی سوسه تیر و بهر چو
تیغ کینه بدندان کز می چون آبر
بد و دست از تو در ایمنه اقبال نظر
که بد آنجا رسیده است کمالا بشیر
بر نه خلق جهان خاصه بر باب هنر
باز پرس از خشم کز نباشد باور

دین ز چو کل از خنده می ناساید
تا برو کرب منصف تو ترا بگذر آید
ای سخا کشته شای که تو انکودل
کوه را لشکر تو بست کند چون بان
نظر دولت تو خوبرو از یاری بخت
بسته دار و کمر طاعت تو خرد و بزرگ
جو دست نکند از که شود ز مجرب
نور هرگز نتوان کرد ز غور شیدا
آتش خشم تو کرد روی بگردان آید
آهنین وی تری ز آینه بهنگام صفای
که زنی تمنا بر قلب اندیش چو تیر
چهر آساز و ارا پای کشد و در آن
گاه عرض نهش بر جان بهر انگشت
ای بسا که فرود رفت آب تیغیت
یار آن در کشیده است بر اندشت بزد
همچو نوری که ز غور شید فتد و ندون
در مرآید ز بسبکی او دم حشم
اندر آن روز که ناکاه سپاه آجا
نوک پیکانها در چشم دلیران غرق
کز خایک شو دمار کز گردون سدا
بوی حبس مرده بدان چاک از خنده
کشته بر دشمن تو روی زمین نکشاید
میسبت نهایی تو در حیز اسکان جوید
التفاتی تو سر مایه ملی باشد
پارشی حمر بدان پروم از جا که بود

تا که از نام تو بشد بر و بر زیور
همه سر مست کنون خاک صفا بکن
هر که یاد کرمست بر دل او کرد و گذر
بهر امانت تو غوطه و به چون لنگر
مد و بهت تو به ز فراوان لشکر
کوه بر سحر تا کاه بدیوار اندر
زان پرانده بود حروف و آذین
کرم از خاطر خسر و نتوان کرد بد
خرمن شد و از شعله او خاکستر
که چه در بر تم مکر وی تری از سر
که بر سینه لب خشم وی چون خنجر
زانکه دلسوز خلقت عد و چون
باد و سر ز چه کیر و عد و چون
جای آن آب همه ساله ترا ز بزرگ
یا فرمان قضا کوه روان و جشر
گاه عسرت بچند چاک و چست از خیم
هر که خواهد که بگردش بس از نظر
بر بد اندیش بکیر و سر کوی حذر
همچنان غمچه که پوست کنی با جهر
دشت نادر بود کار که آه سر
که ز خصم ترا تیغ ز میز خصم
که نیا بد بجز از زیرین جای مقرر
بار که در خرد دخت جهان نیر و بر
ایم بار از نظر لطف درین بنده
سبب من پدر خسر و دانش در

ای خریدار همه اهل معانی کرم
 با جهان داری بی یاور سی دولت
 چیز بی شاد نشین خشم کن دوست
 آهست از غم غمش تو مرا آن بر سر
 در سر آید چو تلم بخت تو غم ز خطت
 چاه جوی ز سر زلف بخت راست گفتم
 کاه در پای تو چون کوی نیم سر خاک
 عاقبت بچوین از دست تو آرد در پای
 ترکش آید دو مان از زود و دند از کیم
 موج ز بر سرت ساکن و پس من جو کس
 تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان
 سعاد دست شرفیت که سیت بلام
 دایم چرخ پراز زرش و چوین زید
 شمل از نیست دافاق باو از بند
 آبروی فلک این بس که ز قصه و ما
 بر خیزد ز سر زرد دست چون آتش
 خاطر تیر تو کان سخت کمان سخت
 بهج تاریخ نماید صدت در پایان
 کر و ز خدست صد تو بادی بهنا و
 کر نشیند مثل خصم تو بر زیرین سخت
 پای منصب تو لایق دشمن نبود
 تو گشاده ولی آسینان کی شد
 از پی بوزش آن چرخ فلک کرد دست
 ترا که باریک چو سبیت معانی بی
 ای جناب تو قبل از احرا

بنده را نیز اگر چند کراست بجز
 باد اندر و جهان حفظ الهی باد

اگر او سود کند بر تو زیانی نبود
 بسرتیغ مهر دست مخالف بند

وله الضیاء

که کسی انکذ شست از انسا بر سر
 تا فلک خود چه نوشت مرا آن بر سر
 مکر آم دل از ان چاه رخدان بر سر
 که ز دست تو نیم خاک چو کا بر سر
 و نشانی پس ازین زلف پریشان
 یعنی از بهر تو دارم زود آبر سر
 میز نم در بوش دست ز افغان بر سر
 سایه صد جهان کز بوش بر سر
 ترک بر استر چون بندوی کوا بر سر
 هر که باشد آن دست در انسا بر سر
 میکنم فاش من این معنی در با بر سر
 بسوی خوان تو چون سفره کشان بر سر
 تاش کشید بعد حیل و دستان بر سر
 آه از تیر فلک است چو پیکان بر سر
 هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر
 پای چون دایره این کند گرد بر سر
 و انکه چون سکه خور زخم فرا بر سر
 هیچ دیوی نمند تاج سلیمان بر سر
 زخم کی خورد کس بسته خندان بر سر
 بهج پر کا میگرد و حیران بر سر
 آید از شعر همه باختر اسان بر سر

بر سر شمع چه آید می از آتش تب
 کج را بر سر اگر رسم بود از در ما
 پای بفتارم در شست و نمایم شست
 بنده فرامی هر حکم که خواهی میکن
 قیمتی در می کین در شست من شد
 کر بر ز دست و بد وصل لب تیر
 در لایا جهان درخ و چشم و لبست
 رکن دین صاعد سوز که سوسی دار
 هر که چون نقطه در دایره حکم و لبست
 سر بریده فلش زنده ترا در زیر
 انی معنی شده جا تو چو سنی در دل
 عالم از سایه جاده تو بدان پای رسید
 کف بحر آرد بر سر خورشید و شتاب
 جادوان خصم تو چون شمع شمع شست
 کوه بران جو تو با خاک برابر شد و کرد
 بر سر آمد رسیدستی خصمت عجیب
 تیغ مهر تو چو فواره زین بردارد
 ملک برباطی تو دانی چو شست
 چشم زخمی که افتاد چه شد و شست
 بر سر شمع نقایت کز باد مباد
 چو کل تازد خطا ما شن مرا شست کیم

وله الضیاء

و زیانی نقدت کیر بهنا می کرد
 بی قدر همه تارک افلاک بر سر
 سیم ده ملکستان رخ بوش و غمی
 از اندیشه و دلم دوش و چند بر سر
 کج حسنی و ترا زلف چو لعل بر سر
 شمع و ارا بودم آتش سوزان بر سر
 حکم توست روان در دل فغان بر سر
 کاه از زود و خسار من آسان بر سر
 ز چو شمع ازین دند آیدم و جا بر سر
 و اید آن زلف پریشان از انسا بر سر
 میزد و نفکم این بر شده ایوان بر سر
 زود باشد که کشند شش خطا بر سر
 که چشمست و را چشمه حیوان بر سر
 دمی غفل آید چون عقل از انسا بر سر
 که می لرزد دلش این چشمه جوشان بر سر
 بکفنی کار دلو و در و مر جا بر سر
 بس کش از دیده می بار دباران بر سر
 همه کج از کف تو همه کان بر سر
 زاب چون کشت تهمی آید بجا بر سر
 سر بدخواه کرا آید چو کرپان بر سر
 چون عصا کش نبود موسی عمران
 ملک انیز رسد زخم زنده ان بر سر
 مال را خود گذرد و پیشی نقصا بر سر
 حجر تاش فرود کسره و امان بر سر
 ملکیت را برایت استظهار

صد عالم شهاب ملت و دین دست کردون قراضه می بخوم میرود جنت با صغیر صریح بخزاکشت لطف تو کشتاد چرخ در جستجوی پای تو گر کند روی در چمن خصمت بند آفتاب تیغ شعباع ای زجاء تو آسمان بر پای کسندادی نشان عمرات از فنون مهند نیم خالی منم آن طوطی که کا ه سخن نیست عشقم جز این که بر در کس نه فکسولی کنم نه فتنه کری سالها دام انتظار نهم چیت این بی عنایتی بامن من که این بر چهارم از تو چرا بجده ای که بر خزینه ملک به کذب صریح و بهتانست مال اصحاب طمع نرزد نام من در جریده صلست همت صاحبی ز روحی منند تو ز رمی خری نماز انسا حوض رزم من کعبستان خود میندازم از بغل کعبه موش چون منقلب شود دست	کز گفت غوطه بخورند بحار کرده دیبای بهت تو نثار خامه تو که بست شیرین کار پرده از چهره عروس بهار آهین پای گشته چون پرگار آور و شاخ نار آبی بار گر کند بهیبت برو انکار وی ز رای تو روشن بکار گر نبودی عنایت معسا در علوم جهان کنم اخبار تا در افتد چون شکر کفشار بخم عرض خویشتن را خوار نه سلام طمع نه قصه نقار تا کنم بر مرا خویش شکار چون تولی اهل فضل را غمخوار خوف و تهدید دارم و آزار پاسبان کرد و دولت بیدار ورنه از فضل و دانشم بزار خویشتن را از منزه دار در دواوین خواجکان کبار نه همانا پسند این کردار که عیان منند در اشعار قیمتی تر ز کوه شهره سوار کنم از ماجرای خویش اخبار شومی او بگردان چار	لطف تو بچو آبراب افشان کار یک شهر چون نثار شد برده لطف تو آبروی پس جز ز بیم سخات بسته نشد مهر در آرزوی دیدارت مرغ جازا برود کند نفیس خنجر از دست بیستاند اهل این خطه را بد و ملت تو حال من بنده بشنود از لطف مایه شرع دارم احب مرا بجو صیت هنر نواز می تو شاعری قانعم بخود مشغول آن نکویم ز بهر کس هرگز بی سبب بچ خاطر چمن عالم و شاعر فقیر و ادیب بیج مرد نکشت شعاع را کاسیچ کفش حاسان لغرض مفسدان خود کنند تسویلات خود چه کا خزینه راست شود چون نویسنده اندین دیوان خیر و احب که مجرست بهی بجز از من بر ایکان باری آمد با حدیث موش که او کر به روزه دار بود آن موش ظلم آن به که شیر مردان را	قهر تو همچو برق آتش بار زان خط همچو صد هزار بار زده خلق تو کاروان تار خون یا قوت در دل احبار چشم زین نهاده ز کس وار باز قدرت چو در غلغله منتار بگر اشارت کنی بدست خیار یک ز بالنت و شکر صد خوار وانکه ادرا فناء پندار هست در صفت شاعران بازا ذکر من را نرست در اقطار خود و خلقی عیال و طفل چهار که بران واجب آید استغفار کس ندارد و او تنبیه مار از تو دارند راتب و ادوار کاسیچ دیگر کست بد ادبیا در حق من زانک بسیار تو بنجو و امشان مده رنهار از دوسه کشته جبه و دستار در وجه منقادات و وقار از پی کیست حلم و عفو و وقار وین زیان از سود کم شمار کرد خبث درون خویش افکار هم فریبده هم سگ و طار بشکنم خرد پنج در پیکار
---	--	--	---

در خیال منبد که خسیره مرا
دو سوارم بجبلد لغزستاد
خود که رقم که فاره الشکست
بنده ای که اوز عطسه خاک
کانه کفشده عا سدان بغرض
کر چه دندان موش بس تیز است
کار موشان بر آسمان بر بج
زهی سیرت محمود جهان مذکور
پناه اهل معالی و افتخار عراق
درین منظره است و هم دانش عقل
بساط حضرت جاه تو سندان فلک
عروس فکر تو خاتون آن شهنش
بحسن رامی صواب ارجاع دگر
بجکن صبح درون تو و نفس تیغ
حلولاف زنت را از ان سر پاد
زهی مصالح کیتی بسی تو منظوم
چو کوش بخشش که شد چه سویت هنر
سز که خوشه یاقوت منتظم به هم
حدیقه غنی من ارچه سیرت
اگر چه رحمت بسیار سید هم برقت
در آیتین مرادت کلیله و نهار
ای پرشکیز ذکر عطایت دهان شک
از خوار بخشش تو شکم سیر میکنند
فریاد رس عطای تو بودار دینش ازین
در دور دولت تو کرم گفت با

قصه موشی چنین کند افکار
تا فرستد به السبب سه سوار
که ز غم ازیش نیاید عار
موش را کرد در جهان دیدار
در ضمیر همی نکر و گذار
تیز تر از زبان من صد بار
جانب بلبلان فرو گذار

وله ایضا

هر کجا موش اثر دگر دو
گر ایدای چه قروض شود
هم باید شکافتن شکمش
واجب القفل کرد موشانرا
باشنوا ز بنده بخت ستریز
تو بحق نائب سلیمانی
با دما انقراض دور ناک

که با دین کمال از جمال نخت تو دور
پرو نکره که مجدست قصر قصو
جریم صدر رفیع تو خانه مسور
که مطبعت در آفتاب مه فرو
نیاید ایچ در اطراف روزگار تو
که پیش نور ضمیر تو کرد دعوی نو
چه حاصلست بجز دست بسته چون
زهی سماعی خوب تو در جهان شکو
چو غنچه کور دل آمد چه بود سخن طیب
بجز این سخن چو لولو نشو
وای که حاصل آن برهیر شد مقصو
سکارم تو همانا که دارم معذو

وله فی المبح ایضا

تو بی بغض کرم میزبان آن عالم
شرح طبیعت و از لغت خاطرت بر
صدای صیت تو طی کرد در طول سخن
پیش رای تو کرم صبح کرد دم سدی
دهان تیز زبان باز مانده از پی پیت
کنده مانده سجالات چرخ راستوی
که آفتاب کله کوشه بی تو بنماید
چنین که من ز نهاری خویش محرم
فروغ معنی از الفاظ جزل من تابان
اگر چه دفتر چون کلمت تر دامن
ذلیفه که مرا از انتظار خانه چشم
همیشه تاک بود کاسکار نخت جان

غذای سببمان شوند به بیمار
نیست مرضی تیز قرض الفار
تا بر دل او فتداز و اشعار
در بودشان درون کعبه قرار
که خلیفه است در دلم چون خار
حق هر یک بجای خود بگذارد
ذات پاکت ز ملک بر خور و
زهی بدیهه تعظیم از آسمان منقو
که آفتاب شد آفتاب سفلی مشهور
چونار و آبی مرطوب کشته و محو
لعلک تو حل کرده شکلات امو
برو مکیه تو کان هست نقبه المصو
اگر نش بجز کوشه عدوت آذو
اگر دهنزد دیوان فته منشور
سپهر بر کشد از سفت او غلا نور
چه فایده که بود خطا دشمن موفور
چون نور دست کلمت است ادماج طو
ز شو بختی خادم چو غنچه شسته
چو کان لعل کرم از تو خانه انکو
ز رای پیر تو باد از مانه را دستو
بر آستان بقایت سر سنین شکو
منسوخ آیت کرم و داستان شکر
سرمه زنده بر کرم بوستان شکر
کاسخا بود قرار که کاروان شکر
سما بخشش تو غم خاندان شکر

آلا ز خوان جو تو سفت فرود
وان پیر کشته را که بود آب جگر
جز در هوای مرغ تواند دیدار نظم
بطاعت عنایت تو عجبتر که گرفت
پای سخن بعنف مدحت نیرسد
انعام است را تبه ساکنان صبر
معروف کشته از تو چه بد بعدی چنان
تو در عطا فرودی و من بنده در
چون میدی مرا تو عطا می بکنی
هم خلعت تو کرد مرا خواجہ بزرگ
اسبی که چون براق بیک تک عاینه
زان بر ندو ختم که سر او از آن مرا
زین جامه غریب که هرگز چنان نیافتم
تا تو نه رسال بداری و آنکس
گر شکر را در دین شایسته نکردی
بر بام صبح تو بامید زیادتی
زین پس زبان ما و دعای سحر کجی
ایمن نشین که در حوادث طمع بد

بشکست هیچ نان و کرمیسان
آروغ میزند همی اکنون ز خوان
مرغ سخن نمی پرواز آشیان
از گردن ضعیفان بار کران
زیرا که نیستش که را آستان
اندیشه تو شعله شروان
نکو خلق اگر چه بودم بسان
الادعای خیر چه باشد نشان
جز به کزین چه آیت از احرار
هم مرکب تو داد بدستم عنان
بر دراز زمین جبرم بر آسمان
نه سوزنی تابا بدو بر میان
در کارگاه هیچ سخن در بنان
سجشی بخلصان خود و ناظران
از من بعد زبان کل کردی بان
بستیم ریسمان طمع در میان
اکنون که قاصد است کل زبان
از پر آنکه نعره زند با بیان
شکر

بزاز و میر فی ز تو شد و نه سالتا
دانی چه نام دارد کلمات بلوترا
چندین شکفت نیست ز جودت که
میخواستم که شکر تو گویم بعد از
ای صبحی که که حقیقت نظر کنند
لطف مکارم تو نه اندازد منت
و کنج تهریبی من اکنون بفر تو
چندین هزار بیت مراد مرا صیاح است
تشریف تو که زیب ملک جهان بود
این بار پای لایق من خاک پای نیست
گر بنهم بر تمصب و اطلس ترا
من نیز هم با فم خاص از برای تو
طرزی ز تو که گفته بخرد در و کا
هر خدایکم که بزخم زبان من
وین هم ز غایت کرم است اینک یا
ناداده شرح نعمت از مصیبتی نه
نیر دعایم بر بدت استجا بمنت
پاینده باد تا که در استیم مردی

وله ایضا

شکست پشت امید و پیو کار نه
چنین که پای برون می نهد ز حفا
نبد پسند مرا جور و ز کار انصاف
فرو گرفت در و بام دیده چون دم
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید
رو بود که بگریه ز گردش کردن
کیمینه سده ز حلق طباق سفت یمن

مگر که نوبت ایام آمدت بسر
که نکبت و کرم بود نامکمان و نه
بدانکه تا نشود زو خیال دوست
ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
سنا بود که بنام ز جنبش خستر
کیمینه بد ز کاکش ز با صد کوش

به یوفای معذ و در دار کرد و زرا
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب
تبار و ز چنین را نه رادای لعل
چو روی بخت ترش گشت و کاه عشق
پیش حضرت صدر زمانه رکن دین
بعورت اچه دواند و بخت یکشت

کز فضل بخل بود معطل دکان شکر
اند ز بان اهل سخن ناودان شکر
آن خشتی که هست بدان استخوان
آکنده شد ز نعمت تو خود دبان شکر
پر غر نعمت تو بود استخوان
بیش است که بخشش تو ارکمان شکر
جلدی و گر نماند ز بس ایرمان شکر
جز خود تو نکرد مراد و صبان شکر
هفتش کجا گذارد و وسع دوان شکر
زیرا که می بکنج و زیر ران شکر
تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
روزی که بود مدح بر آرم تبان شکر
نقشش خیال صبح و طرازش بستان شکر
بر بام چو دانه ز سدر زبان شکر
پی بر ندانستم هنوز از مکان شکر
خاموش نشد ز بحر سخن ترجمان شکر
زیرا که تا بکوش کشیدم محان شکر
گشت از تو زنده صور مستی بجان شکر
که از وفا و مروت نمیدهند خبر
کز آب چشم منش کشت عجب دامن تر

نشانه لعل به ندانهای غرقانی
در و ن سینه پرورده ام سخن کج
ز چشم سبزده ام شوکت اشجوز
امام عرصه آفاق و متقدای شب
ز روی تنی هر دو یکی چو دو پیکر

نشت کشتی دریا جزو او خشک
 زهی سخاوت دست تو کیش چو چرخ
 مسافران اهل انشای او مقصد
 ز جود عام تو در محن بوشاگر کس
 حو جاده تو مطبوع گیر دوز و لایک
 فراغ بال هزار آدمی کند حاصل
 اگر نه خدمت خاص خزینت تو کند
 فلک ناخن ماه نوشود ایمین
 بیک لشکر این بار اگر شکسته شد
 ترا سونت دولت برست حفظ
 چو کشت بر فلک محرق نشاید
 چه نقص نیست کمال تو که تو چون کوه
 چه شرح باز دهم از حقوق آن
 بر آستان تو کرده سفید روی بیاد
 طلال خود تو بر ابل عقل شتر است
 بزرگ حقی اگر کوش بار خواست
 امید بنده بود آنکه حسن تربیت
 سن ار چه پیچ نیم از تو بم کسی کرد
 نیم ز کوه کلا ساید بهین کو نیز
 بیل شسته نایکشد عاب الشسر
 مجاوران جناب جلال غرور است
 منت خدای را که علی رغم و زکار
 آدمی مفر شرف باز دهم مستقام
 هم ملک را بر اسی رفیع تو عقدا
 اسی قصر آفتاب ز راهی تو مشیر

چو خاست بخت عالیش از آسمان
 زهی ساحت طبع تو ز نشان چون
 مجازان هنر آستانه تو مقرر
 ز زر رسته لب بر بر نمی اندر
 نه هم ز جود تو غار است زرد و چون
 همای عافیت چون بکسته اند پر
 غلام دار یا همین بوشاگر
 ز خاکت کمت ار سر و کشته بهر
 از ان نکست پیفز و نشان محل فخر
 چه حاجت باتباع و عدت لشکر
 که جرم اختر اقبال را نبود ضرر
 شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر
 که هست پیش تو چون آفتاب ازل
 بدستان تو کرده سید رخ دفتر
 برین سکنه دلان نیز طرف نیست اگر
 پیچشم لطف دران چا طفل خردگر
 شود چو نظم دی امرو و دندانه تم
 عرض توام پذیرد بر آینه از جوهر
 همه دیکه خود لعل لبست طرف مگر
 بچشم انجم در دست صبح روشن کر
 و شاکان سرباست کاح و فتح طغر

تا نید برینش و اقبال بر سر
 هم شرح را بگوهر پاک تو افتخار
 وی دج آسمان ز حلال تو مستقام

ز جود دست کمر بار او مستقیم
 نهاد پاک تو پر کار لطف را هرگز
 ز بخت عصفو فلک دید با همین آید
 برای بازوی حلم تو مهر و طین را
 کمان نطق تو تیر فلک چگونه کشد
 حصو جاده تو در نخت بند ها و کشت
 شکو فسیم چرا آرد ازین دندان
 بدانکه تانرسه چشم بد بخای ترا
 اگر چه زور کوش است تا در دست یار
 شکو بنظر تو حصن ذات است چنان
 تو آفتابی و تجوئل منخ تو نمو
 سپهر قدر اصفان از طریق کرم
 درین الحی از انگونه داعی مخلص
 هزار دیتیم باز مانده از د
 چو کرک مرک بنامه نشان این رزم
 حاج تو اگر خند و رسیط جهان
 نهال طبع مرا تازه و از آب کرم
 اگر چه خردم در سایه ات بزرگ شوم
 چو هیچ شغل دگر را نمی منرم باری
 از آنچه عهد و جودست و مدت است
 بهر چه روی نمی و بهر چه رای کنی

وله فی المبح ایضا
 سلطان شریع خواجه سلطان نشان گیت
 اخلاص دوست واسطه عقد مکرمت
 گفته ماه و قدر تو همچنان آمدند

از ان شده است کمر و حمایت خنجر
 صدای صیت تو سیاح و هم را بهر
 بحر ص آنکه کند در محالی تو نظر
 بخیط بعضی اسود درو نکند قدر
 که چرخ دستکش فلک است وقت هنر
 ز پای قمر که کوب چون سحر هنر
 ندیده ز زر برای چه بیکند غبر
 ز نیل چرخ کشند بر رخس چنبر
 جلای دیده بود چون شکسته شد تو
 که پیش تیر نظر تیغ آفتاب سپهر
 در اعتدال هوای جهان فضل اثر
 حکایت من خسته روان زیر و زبر
 که بی هوای تو جاز از انجا هستی دبر
 که جز عقد و بیخ نویستان زیو
 ز بهر این ربه بی نشان تو غم بخور
 شد است فاش نشان آستان کاسته
 که کمر بانه بی برک از ان بنایی بر
 بلال بود ز خورشید کشت بدر قمر
 کتم بفریج تو زنده نام پدر
 هزار سال بقای تو با داف و ختر
 خدای عز و جل با و اندام مایه
 منو کشت رایت صدر بزرگوار
 کار جهان بین مساعی او ستار
 تدریه دوست را بطه ملک شهر پای
 قدر تر اصف نعل فلک چاک

رسوایند از دوست تو بجز از این پیش از این
از خیط شمس خنجر بر رشته آرد دست
از دست در نشان تو هر دم نهان شود
بر دشمن تو تیغ کشت مهر را بداد
یک خرد در ز کسیر خدا برون نداد
ای بیت جلال تو بیرون نهاده و هم
صبح سفید جا به کنون بقصد علم
لحقی بکشت دولت هر جای و بکلی
اقبال پاکد ار تو اکنون بدست قهر
جز جا به سیاه نماندست بر حسود
هر چند در فراق کاب مبارکت
منت خدا را که هر آنچست مراد بود
مادر برای عین تصور نمی شود
صدر را چه هست و باد ترا دست جبر
آنش روی تیغ زدن کشته نرسد
بر خنجر این قصیده بزد و قریب
عمرت در آباد و جانت بکام باد
هر که آنچست مساعد بود و دولت یار
نقد و روح قدس باشد و الهام خدا
وفق تقدیر بود هر چه کند اندیشه
چون کمارد نظر عقل بر احوال جهان
رکن دین صاعد سود که در نفی
نخواه کشت ز لطف الهی آگاه
تا که بود کمالی که بدینسان ناکاه
روزی چند بصحرایش برون بایشد

میراند باد چشم منکی بر ابرو
زان تابو دل باس جلال تو ز رخ
هر شب ز شرم مای تو خوشید کاسک
چون سرنهد پیر سب تیغ کو مهاب
بی زخم پیکلی و تبر کان خاکسار
وی منصب فوج تو بر ترز نیست چا
در سینه سپاه تو چون شرح داد بار
هم سده جناب ترا کرد آخست
از فرق منبر آورد و ادرا بپای دار
زان نبرد خطابت و آشوب کین داد
بچند بود و ایم غم آلوده سو کوار
بی منتی نهاد ترا بخت بر کسار
این لبها که رای تو بیرار کرد و پا
وقتت اگر آوری از جالفتاد
اقتاد ز پیرای درون خاک پردا
چون بدیده نظم شد این بار و کدار
دولت ملازم در و اقبال یار دعا

وله ایضا

هر چه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
مخلص اقبال بود هر چه در آرد بشمار
نقش اسمال فرود خواند از صفویا
دین و دولت امارت است بدو
نتوان کرد کرامات بزرگان آنجا
آید از اخبارن چهر کل و صل مبار
هر که خواهد که کند ملک از نیکنه کجا
شکر تو بار خدا یا که ز نامم ادا

پس رحمت تو کند بر فلک کذا
از باد مهر کان ز بر ز دکت چیا
کو داد با لطف تو عرض تو بها
زانکه که گشت بهمت تو بر فلک سوا
آری برین قیاس کن احوال و کجا
کوی زمین بخیج و قار تو استوار
اکنون که گشت رایت عدل تو کجا
و چشم عقل چون جلی بود شا و خوا
تا چون کند نقد شیر آبدار
امروز بر سه پای رود بهر غنای
جانها بل رسیده و مانده در انتظار
وین کور دل حسو نمیکند غمت
جانی که داشتیم ز لطف تو یاد کجا
خشمی سبایی خویش به از عالمی قار
بیت القصیده چیست فی الشکر کجا
آن که بر دعا کرم امر و ز اختصار
یا کشته یا کر نخیمه یا بسته در حصا
ابدالد بهر منظر بود اندر همه کار

در مجاری غرض غرق شود تا سوغا
دست فکرت چه شود و ز نظرش آینه
انک احوال سرافراز جهان صدر کبار
کس چه دانست که میان بود او آقا
و چنان نهضت شادی کس عذر کجا
از غنا سفرش چاره نباشد ناچا
تا که نبشتم ز خد دست او دیگر نا

زده ای چشم بزرگ بجالت روشن
 هر که از خط شریف نند پای بر
 بجهت نظر خورشید چو آتش ز سمش
 زانکه تو بگریختهستی هرگز ز راز
 کلاک تو مقصود اریست که در پرده
 لب لب تو دندان شده همچون خنجر
 از تو آسین بدست کسی جز که قلم
 عکس دست شبست دستی اگر بنمرد
 قطره قطره بچکه زهره دریایان
 جاش از قدر رشش بینی نه خنجر
 هر فردو مایه که ادسوی بلند پای
 کرد خلیت را یکبار فلک بخورد
 انچه در غیبت تو بر سر این بنده کش
 بشمار که از فردو دست اموز
 اگر چو پوت زدم در دل آتش کرد
 غم و تیار بسی خورد دم در غیبت تو
 تا که ز رخ فلک آینه صبح دید
 قرة العین جهان خواه نظام الاسلام
 تا که پوید بود جوهر آب و گل را
 موی سفید هست خردمند را نظیر
 آمد زو چو برفت کران بر سرم
 ترسم سکوته جلست اینکه بشکند
 او میکند سوره شعر با بایض
 نیز اصل چو یافت نفوذ از حجاب
 در شامگاه عمر چو وقت سحر را

خدا ای روی ممالک چو چنگ
 هر دشمن فتح دگر روی دین پر
 باره عزم تو چون کرم شود در دنیا
 لاجرم هست قناده همه جای خوا
 هیچ بجای را از روی نه حجابت
 لب لطف تو دست آمده مانند
 و ز تو در بند نبوده کسی جز دستان
 بدویمه بزند صبح میان شب
 زده دهره پیر آتش خور هیچ شرار
 هر که یکبار زنده با کف داد تو دوا
 زو در کرد و دوسری کند هیچ
 که بند رحمت چشم تو ازین خدا
 شرح یک سطر از ان ناید در صفا
 کس پرکنده نماند هست بخور زنتا
 و چو کوره دهم دور فلک دم بسا
 بوقت است که داری تو بشیر ظما
 هم بر آنکه که از آینه زاید ز کما
 یاریش در کف سایه این صدف
 ای غافل از زمانه یک سوی پند
 ویرانه که هست اما شش خلل پذیر
 بر شاخسار عمر در نوبت اخیر
 من میکنم مسوده شعر خیر
 که صد زده بود کند دفع نیم تیر
 صبحی دیدم از سر هر موی مستطیر

آفرین بر تو و عزم ما یون تو باد
 عاقبت لازم درگاه تو گشت چنان
 کعبه چرخ اگر چند دراز آبنگ است
 هر کجا باز سخای تو سپرو از آید
 از حیا ابر خو در رخ سجده انداز
 آسایست بر آب کرمست هر دندان
 بانگ بر فتنه بید از روی تابغود
 گزند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
 هر چه گویم ز سخای تو صدمت یکی
 در وفات هست همه خیر و سعادت زیا
 بهر و را مویک عیالت که با دامن
 اگر از جمع مهاجر بنیادین بار بی
 ذکر انوشته و خسته سخن فرقت
 منم آن بنده که توانم دیدن که رسید
 تا بود ریخته در کالبدم ز روان
 برد خاتم کرم نظم سخن زانکه نماند
 باد دولت را در کرد و دسری تو طواف
 کرد خرد دست تربت زبیر کان پیش
 و له ایضا
 میوم سفید گشت و دم سرد میزنم
 بر کسم سخن بجای نبشته فرو گرفت
 معلوم من بند که تند دست زد
 میوم چو حلقهای زده بود این زمان
 دندان لقمه خای چو بر کام من نهاد
 کافور و عطر باز پسین است مودا

که همه با طفر و نصرت دار و دسر و کا
 که دمی بپوشیکبر و دشمن ترار
 هست با همت عالی تو کوته دیوار
 بود آنجا شایمین تراز و طیار
 چون نند پیش سخنانی تو در شهوان
 شایسته ز خاک تو هر رخسار
 کشنید هست که از بانگ بجهت پدا
 و جند باد خلافت تو بر اطراف بجا
 و آنچه گویم ز جلال تو یکی هست هزار
 هر که سر نیز بود ز خم غور و چو سما
 دایم اسوده بد از زحمت داعی این پای
 پای بیرون ننهاد دست ز جمع نصا
 من گویم که دارم سر و سرخ و آزار
 بنبار درت از دیده خورشید غبار
 کم نگردانم از نقد و فای تو عیار
 و دشنامی تو ازین پیش مجا انقدار
 باد کرد و زار بر وفق مراد تو مدار
 بچنان کا دل از خضر کسیر ز شمار
 هر دو بادند ز پیوستن هم بر خور دار
 آری یکدیگر که بود این برفت و دمهیر
 پوشید ارخوان مرا اسوت زبیر
 و کار کا هر شعری سید حریر
 از حلقه زده بد ز خند قبی شیر
 بهر خدای من فلک از سر گذشت
 کور افک محض بد از مشک از عیسر

پیری خمیر یا به مرگست ای عجب
چون تجربت قیادت و شهود کفایت
هر قلعه که بر سر او برف جا گرفت
بر غنیمت بیست پنج تخم جو کرده ام
چون روز کاغذ لب چون چرخ کینه کش
روشن شود و ز تو را می تو چشم او
ترسد همی فلک نشین چون بهیبت
جاده تو بر گذشت ز اطراف مادیان
کردن جو تاج اگر چه بجزو عصمت
ای از سخای دست تو چوبه و تنی
کز خاشاکم فرماشتم از خاطر شریف
فویا داین خزان که ندارد بزرگان
دو شیرین کان مدح تو شهبای یرباز
پیوسته کار خرم و با بر خشم
با اینچنین صغیر که عفا همی زند
زین جانم خزان دو پا جو همی جویند
کیرم کتاب و دلق فضل و بهر نهانند
جانی بدین بلند ی دنیا عدل است
اعیان ظلم دست بر آورده در جهان
بر آتش ارشاد تعوق همی گشت
بسیار خورده ام غم این دولت چنان
و اکنون که استقامت ایام دوست
بر موج تو سر نه شده عمر از نین
هر چند بوده است در ایام دوتم

از موی کس شنید که آید برون خمیر
حرص طمع نباشد جز منکر و کسیر
بر دمنش پدید شود چشمه غدیر
آز آنجوخ خدمت این صاحب کسیر
چون آسمان بلند و چو خورشید منظر
گر بگذرد خیال تو بر خاطر صبر
در پیش خویش خندق از ان سا اذکار
مستغنی است که بگذر کند دین حمیر
تو همچو کوهری که کنی تاج راسیر
وی از لعلاب کلک تو چشم بر تیر
وزن نفوس میکنی از یکم لقمه
صد کیشیر و دلق یک تو بره شیر
تار و زبوره اند ضمیر مرا سیر
اندی که با برن بختد خاطر منیر
مستم ز جور دایه الارض در زفیر
ز آنجانب سپ من بستمی بر دایه
دیوار قصر فرخ چرا شد چنین قصیر
صد ری بدین بزرگی و داتش چنین
منظور مکان بسایه جاده تو سنجیر
داند همه کسی که شتر است زودیر
اکنون تو هم بخور غم این ناتوان پیر
بر طبع تو تعلیم و در چشم تو حقیر
بر در گشت چو شیر شده موی چو قیر
شغل لب شکایت غلی بصد جیر
گر ضیعت خیره در کز آفاق است

وانا که بر سر ابر عالم و قوت یافت
دست اپلی عفا به شاخ نیز نم
بر قلعه سرم چو ز پیری نشست بر
سلطان ابل فضل که بر اوج آسمان
اسی فضل از کرپان تو طلوع
زودا که منقطع شد می از انکست
کر ارم صائب تو علاج جهان کند
اوج فلک که چه بلند است و توش
فرسوده کردش ز شمای تو در دایه
ای صدر روزگار مراد جانی
این باد پای خود فرمازی ز ان فضل
چون فضل از فضول متاع جهان بود
بعد از نماز آنچه زعفر و طاعت است
آتم که طوطیان خرد را غذا دهد
شش ماه شد که بانگ نظم به نیز نم
بازار دولت تو و کاسد متاع فضل
فرمان تو مدبر و دست ستم قوی
نیزان شرع مایل و طیاره دار تو
ظلم شرار دفع توان کرد بانگ میت
سرخی بطاول ایام بشکنم
در عهد نامرادی مازمه خواص
پشت دقاشده چو کجایم پیش کش
با من نیک و بد و دوسه و زور کوبان
سیلی روزگار بسی نیز خورده ام
کو عمر با زین ده و سیمت بخود پیر

عیش و طرب به بزم نیست و پدید
از بهر آنکه قوت پانیت و سیکه
لشکفت که بید شد از چشم آکبر
سیاره فلک بگردش کند سیر
وی ابر مکرمت ز منکشت تو طبر
اقبال تو تو ناسل ایام را حقیقه
بیار خانه هم کند ناله صبر
قدرت بلند تر که بر دجبت کجا
ورز سبست رست چو پیکار با کجا
حالیست سخت شکل و شکل عجب
تا چند بسته باشد بر آخر حمیر
ادب ازین قبل نشود خط هر دیر
در دعای است مرا نوس ضمیر
غضای مغرب قلم چون ز صغیر
دادم نمید به بغانی ز رعشیر
طبع بدین روانی و در دست غم
اقبال تو تخمیر و پای هر کسیر
نقد دغل روان چو تو نادی بصیر
که باشد التفاتی از ان مای مستیر
که باشد م عنایت تو یاور و نصیر
شبهایمیر زبده ام درو یا سیر
کو باد پر که دور بنده ازیم چو تیر
کین جان عاریت بنامد به سیر
کر خورده ام ز خوان جهان قوت

ای صاحب معظم و دستور بنظیر
هم دست سروری بکمان تو
چون داشت مست درگاه فرخت
ای روح پروری که شای تو خلق را
آنها که بر من از تنم چرخ میرو
حقا که با غلام خود اندر بر می نمود
خود لطف صاحبی ز کرم زنده چو آتش
آتش نشد میسر و امر و وزیران
با چون نمی خطاب بسرنیک کس کند
از صیحت من دامن زمانه گشت
دینسان تنور دولت تو گرم و گرم
چون کشش وصله نمودم زخم من
مرفغان با شمع با ستمند در هوا
کر من ز آتش کرم ز روشنی طلب
آنان که با معاشش اقطاع و تراب
میخ بیکلی دو که بر فلک شوند
افغان اندکان غلیظان که وصفشان
سرنیک نبفت زانکه اجزای از ایشان
ز وین آباده و دشمنان دوستشان
چشمی چو آبکینه پیشانی چو سنک
دچشم این گرفته وطن جای از تنی
زخارشان چو آتش و کفشان چو
کرم که فضل و دانش را نیست عتبا
اندر وظیفهها هم انداخته خلل بسی
ایدل تر آنکه گفت بدینا قرار گیر

وله در شکایت بنجد مت وزیر

هم چشم آفتاب ز رای تو ستیز
پیرانه سر تو انگر در سایه قیس
هم چون نقش بهر حیاست ناکویر
نه با گیر میرود الحق نه با صغیر
نه از قلیل یار کم گفتن نه از کثیر
مرسک را چه نسبت با شاعر ویر
کر و در کار گیردم از زمره صیر
هر که کسی باده برد جا به صیر
دچشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر
پخته نشد آتش انعام تو فطیر
چون ابروی نیست کم از آنان بی
چون در نوای نظم زخم زخمه صغیر
آب سیه چکان شود از چشمه منیر
از فضل من نباشد شاعر عری از شیر
حالی سهمشان بگزید ز خانه تیر
بشند بر روی اهل تهر کوه زیر
زنج و میل باشد و شکوف و لفظ و
از آنان که از سیاهی شب صبح مستطیر
قدی چو شیرشتی در لشی چو باد گیر
در بند موی آن دل قطره شده گیر
دیدار شمع عقوبت و آوازشان ز گیر
دیوار قصر شمع چو آتش چنبر صغیر
چونست کین وظیفه بخور و فلفل ز گیر
فیروزه سپهر بود وزیر مهر آنک
نه با علو قدر تو کرد و نه بود بلند
فریاد مرا که بنزد تو می کنم
شدا از علاج من متیقن ازین دیار
ترسم بار که آید و فی الحال میدو
در کار فضل هیچ کشیدم بدان بود
دچشم ز کسان چه کند یل آتشین
آز این کرمی کنه اندر بهر خری
حرمان من چرست ز انعام ملت
دست ایادی تو اگر بکشت مرا
آنم که گرم کرد و سکنه منیر
خود چو خوار کرم چو خوردم ز حوائک
متوایم چو موش بسور اخ خانه در
جفتی حوان بجان من سر زد و گشتند
جفتی زمین شکاف بدانان چو کادو
پر خاش گشتان بدر در بر بر جفا
چون آتشند و مضطرب نیز و سربک
کر خیال دایه کند شکستان کند
روی لبان آتش و موی شکل و
نقش کلین بر دو کرانجان و زن خرد
با اینچنین حرفت همانا که بعد ازین
اکون که شد وظیفه دوسر سرنیک
هر کس وظیفه از تو قضا همی کند

وله فی العظم

وی اهل فضل ابره حال سنگه
نام تر آنکه چو کلین نقش بر ضمیر
نه با کمال فضل تو دریا بود غزیر
از دست و ز کار همه ساله انصیر
از فطری غایتی صاحب کبر
نجوئی که خواهر را گفت رو بکبر
تا نباشد مبدولت تو بتب خاطر
یارک یا سین چه کند با در مهر
کو که کس گزیند بر تو ده نظیر
چون نیست در ممالک سلطان مرا
ایم برون مرعاده چو موی انصیر
بر جاک ز دهر بر سر فلک من صغیر
کالا جهای سر زد کوبید مرا اسیر
بی آنکه یافتم بمثل بوی از پیر
چشمه که باز کم چشم حیر خیر
سرنیک نامشان و لقب شکر و نیک
دیدار زشتان بر در است از ضمیر
زان کیفش نباشد از خودشان کز
کو که ز پیشان بر دلب بسی شیر
رنجی چو زانک طرخن بوی چو بوی
وصفت جمال هر دو جوست و فطیر
شاعر دین دیار نشاید زدن بتیر
هر از حضرت فرخنده وزیر
لطفی بکن وظیفه من بنده باز گیر
وین جان نازین خود اندر صغیر

بر چار سوس طبع وزن خیمه مقام
جای مقامیت جهان دل بر نه
جان خرج میکنی که فزون کرد و دم
نفسکست کن نشینی ز پرشت حرص و
ماریت حرص دنیا دنبال او گیر
بنکر که تو آمده چند کس برفت
بر باد داد عمر تو زبای خاکس
می بایدت که خوا شود بر تو کار نا
مرد و دلی است حاصل بطلان پیش
بسیار کرد خلق و دیدی چه صفت
غره مشو که کام بجام تو میزنند
کیست آن سیاح که رست بر دیوار کند
منطقه الفتی لقب داند او را زانکه او
مالداری که در همچون غافلان تکیه بر تپ
که چه چون که در کالواح دارد بر کنار
که چه شطارت افکند و پیر بر روی
هست او را جاریه اسم علم وین جاریه
میخورد بر سینه همچون مار نه صفت و تپ
شکل او همچون کمانی تیر دروی خشت
باشکوه خانه دیوار و در مانند هم
بار گیر یکیش اندر ریند پرشت اندر کمر
طرف تر است کور از نکی چندان بود
در بهر جوی بود جایش مگر کاند و دیگر
قطب که دون طغش باشد سلف سب
شاه بود بکر ابن سعد آن که دوام چنان

جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
نمود را مسافری کن و این رکند گیر
چون دل داشت تو خود صد تیر گیر
اندر مصاف حرص ضاعت بیا گیر
دانی که چیست عاقبت کار بیا گیر
آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر
بانو که گفت دامن این خاک گیر
سخنی مکن طبع و همه کار گیر
از کار کار خیز و دنبال کار گیر
باقی عمر را ز گذشته شمار گیر

وله فی المدح شاه

آمد حجاب شبت در خلد چار طبع
تا کی روی بجام هوس و تقاضای حرص
تا کی شما خواجگی و سیم و زکمی
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد
چون روز کار کس نه بد پند آدمی
تا چار با تو مگر کند دست دکن
شادی که ز پای بود دل و رو منم
گر میرنی ز روی خرد لاف زیر کی
روزی سه چار اگر اجلت معلی می
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش

در خطبت و او را خود چه شست و زود
هر که جای خوشیش اندر دل او باز کرد
اقتصاد و دنیا بر وی و او بی ثبات
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب
خاش نشکر و مداید پای او روزی
بی غموری روز و شب این طایفه غصه نشا
عاقبت باشد هلاک چه مستحق آرب
خانه بنیاد او بر آب و آبادان نیاد
ساکنان او نیندیشند از طوفان طوح
مگر کی کور اعطف بر آب کرد خست
باد او را تا زیانه خاک او را ناخن
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا
سایه نیران آتاکان ملک سیرت کاست
خاک پای او روی کردن خوشی دما

این پرشت که نه جوی کم آن چهار گیر
آهسته شنو زانی و بر جا قرار گیر
این مرکب گمان را هم در شمار گیر
بایستی بساز و کم کار و بار گیر
خواهی که نپد گیری از روز کار گیر
خود را یکی ز سپه با بر کنار گیر
غنج از تو غنست بی نمک سار گیر
فانی بهار دست پلی پایدار گیر
بکند از خلق را و در کرد کار گیر
کاسپست تیز لکب بزدان سوار گیر
زیرا که تو ضیعفی و نه دست باری گیر
نام او طینا و او را خود نه بالاست و پیر
کر و در و در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
آبیه یا تا مگر کاه وی و وی مختصر
باشدش بهم هلاک نکه شد بهماش
پشت خلقی ز بکند انیم ال پیم سر
وارد و صادر از و بر گشته متغی
زانکه چو مستغنی باشد ز آتش ناگد
داغی همواره او از خاک آتش رخا
از به نیاد و دیوار او کوتاه تر
چون آب آید شماری بخیر و از شمر
آتش او را خصم آب و رابی سپر
از برای نفع خلق و از برای دفع ضر
ذات او جمع جمله کمالات بشر
فیض و او ذهای دایه نیم و شجر

گشت زار فضل را از گلشن پرورش
 که خیال تیغ او بغیر فطرت بگذرد
 زایرد درگاه اعلیٰ روز بارخیزش
 نکست خلق تو دارد با دغوروری
 شبنان را با حسن خلقی برآورد خوب
 آب نغیت روشن تیرست ماحدی
 آبر با لفظ جان افزای خمر نسبت
 اندران روزی که کرد در هوای محرک
 پردلان چندان چو دندان فخر و کام
 هیچ بازان کرده کونه بر اهل راه دزدان
 این جو حرف طمانه و چشم بر دنبال
 دستک پایی آزمان از پیم بر پنی دوان
 دشمنی کن تو که زبان میرد بر سر جوی
 خمر اهل سپاهان و آنچه در وی سیر
 حاش شمر هر که از وی سایه بر کینه خدای
 لطف تو کرد در نیاید کار این بچارگان
 آنچه با من کرد لطف و آنچه خواهد کرد
 شکر انعام چه دانم گفت کلام سزنده
 تا که چون در شب در سلک دران بکشد
 خمر و از حلقه حکم کشته کوشوا
 زهی ز رفت تو غورده آسمان شوی
 پناه اهل هنرین دین یکان دهر
 فساد نبود دست بر قواعد کون
 در کان کرانی خرم تو باز کرد اند
 کفایت تو چنان با که مریگی نیست

بوستان عدل از تنغیش بخور
 بکسلد از یکدگر پویدار واح و مو
 پای نهند چون سر کلک تو الابر
 حجر آسایدش کل نیر دامن سحر
 کرداری باور اینک زردی می فر
 سرگرد و خمر را چون افتد بر روی
 زبان چو پند آبر از شرم بگذارد سر
 اطلال فلک را کرد و دلش گراسته
 وز به سوا ز دای فتنه بکشد دفر
 نای روین کشته بر بالین کشته نوحه
 وان فکند تیر تا چون لام الف بر یکدگر
 دست در قراکیر کفت زده قح و فخر
 آید از کوی کرپانش نه اکابن لغر
 از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر
 آفتابش در نظر باشد ز شبت تاریکتر
 ماد و سدر و زرد کرا پخی نیالی جانور
 تا قیام آید خدایند بود در عالم سمر
 ای انعام تو زنده جان ارباب هنر
 و انمای روز و شب دست نظام
 شاه سلف شاه را دید از تو کلان بصر

وله

آن سری کاند رهوای خاک پای بند
 امنی تاراج سخایت کیسه دریاهای
 شمسو آفتاب از خیل آیت مفر
 چون نمان از سر وازی باشد در صد
 چشمش از تابش آن ز زمین شود چو چشم
 هر کجا ملاح اخلاق تو بکشد بغیر
 بوی آن می آید از اسراق جودت کز
 آتین نشان علم در قص برآوی گو
 تیغبار بریم سگسته سحر جوشن پار
 جکیان کرد بلا صدف حلقه کرده چون
 در دل زدم از مایان نوک پیکان من
 رشته جمل الورید از چنبر آن بکسلد
 عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده
 هست مار بر تو حق خدمت همسای
 سایه حق و مادر آفتاب مستقیم
 بنده را در ظل خدمت جای با کربو
 و آنچه از مدحت ضمیر من بدان آفتاب
 بنده چو مورست و او را دسترس پای
 تا قیامت بچشمین در باغ فیروزی نشین
 پشت تو از وی تویی و دست او از لطف

در وجود آید ز نادر بجز کز کس جز
 وی بقوی سر بکشت تو خن کانی
 کاسها آسمان از خوان جودت حاضر
 هر که انداخت دست چون محربند و کمر
 آهوار بر تو در پاش تو انداز نظر
 مستغرق کرد و صورت دیوار و دو
 بر یک پید انبار کشت کلمه می زار
 پای کوبان از لرزل بچو اسپان کوه و د
 کر ز با سجون سپر بر کرده زخم تیغ تو
 پردلان در وی خنجر رخ نهاده چویم
 چون فرخه چشم عاشق غرق در خون حکیم
 کردنی که چنبر حکم تو سرآرد بدر
 لشکر می از ظالمان و از سیاه پشیم
 از برای این دوحق در حق ما کن نظیر
 سایه بر ما کن ای سایه خورشید اثر
 از خصوص اعتقادش برای عالی را خبر
 چنین روز و شب ابد شدن فقر و فقر
 تو سلیمان طبعش نویش پند نیست در
 تخم نیکی کار و از اقبال دولت بر شو
 جانشان مدعافیت پویده با که و کمر
 نهی ندیده ترا چشم روز کار نظیر
 کجیده شعله رای تو آفتاب سیر
 به بندگان نرسد شادی به از تو خبر
 کتا معایش اهل هنر کند فقر بر
 اگر نکردی حکم تو که را تو قیسر

توئی که وقت مهر در مقام تیغ قلم
ز خاکبوسی کوئی که تیر آماجست
اسیر دام خط زان شد است اندک
چو صبح صادق اندر روایت و هر دم
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
چو دید بر رخ ناخسته زلف شورید
اگر چه بود در نیاب حق بدست خرد
بسخت تو فرستادش کنون برسان
محقق از قصبه ی قلم کردم
میان بسته بلا لائیش و وصلو
بگرم اینهم دعا قبت همید انم
اگر چه رشت و گرانست نازنینست
احلال ندادی اصل پاک کوهرین
و گرنباش مقبول خاطر اشرف
پیدا می یابد این منزل ستم خیز
گذشت و رجوانی هنوز در خوابی
نخت پست خمیده شود چو ریزد
کرت هواست که چون آفتاب دی
چهار چرخ را با هم تراجمست اینجا
از پای حرص فرو آدمی نشین کرد
مساز دام مکس کیر بر دفعصفا
فرستگان فلک سجده می بزد ترا
بشاک تیره فرو آدمی و شبستی
چو هیچ در دوسری از تو دفع نمکند
نیج طبع و خشم مدح و دم باشد

چو آفتاب عطار و مبارزی دیر
ز بسکه بوسه دهد خاک در کت راتیر
که هست خط تو چون زلف نیکو آید
خروج مهر تو بد زختم زحلی ضمیر
بگویمت که چه بود رست موجب تاخیر
میرس خود که چه فریاد کرد و با کمال
زانتال اشارت بهم بود و گریز
چنانکه نقد فعل پیش ناقدان بصیر
تسبیح ز کلام کون و شترش زحریر
دکان کشته ده بچاوشش بان حیر
که از شنای تو هم خور باید تم شوی
بچشم منم که سوس نازنین اسیر
نکته کن بسیج هر دلی و شکل حقیر
تو از بزرگی خود در گذار و خرده گیر

مخالفان ترا تیغهای همچون آب
از آنکه کاغذ در عهد تو دور و گریز
از این بچین که برو نام شهنشفت
زبان غدرند از آنکه زخیم بلم
سبک بر ختم و با عقل مشورت کردم
که اینچنین لایق آنحضرت شرفست
میان بستم چون زلف و فوسل و لاله
ز نام و نکش زبیکند از م هم
زاشک چهره من غرقه در زرد کوهر
ز خانه دوسر معروف بهر ش کردم
تو هست ز شاط کرم که کنون
بناز دار جگر کوشه ضمیمه مرا
نه چشم کابین دارد ز کشت کوشنا
بساط جاهه غرض تو با جرح لبیط

ردیف در موعظه گفته الزاء

صدای نغمه صوت بکوشن از بسید
ز پیش و کم چه ترا ز و مباشن ز یوفیر
قوای نفس تو خوریز و سفند طبع
نه جایگاه نشت است این خرابا
چو کوس هر که شکم نه که کشت زخیم
طرب ساری بهشت از پی تو خست اند
ز حداثات یکدمه که قدم باشد
اگر چه اینجا از خاک خوار تر شده
محرر غرور دم صبح و دام شنبه نار
تبع جورت اگر پیکنته همچو قلم

بدست بر نشود از باد بهیست زخم
همیشه باشد چون شبنم نشانه تیر
سحان هر که بود طبع سو فم نقش پذیر
ز نوع نوع صداع و ز کون کون تقصیر
که اوست عاقل خلق و سستار و شمشیر
که دیوار بر طلاس برنی بسیر
چو زلف خوبان میگرد و هر دم تقصیر
چنانکه لایق من باشد از علیل و شمشیر
ز خلق و جاء سن در میاشک و عید
همه جوان حقیقت و لی بصورت پیر
بجایگاه قبولش نکند تصویر
که من بخون دلش بر دریا ام بشیر
برایکانش تو از بهر سبک بند پیر
ز ذیل عمر طویل تو دوست و تقصیر
چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
چو غافلان از شبنم زبر و دم بر خیز
مکن تدفق و از بندیش و کم بر خیز
تو از میان چنین قوم ستم بر خیز
چو باد از سرود و غبار و کم بر خیز
کرت بلائی که نیست چون علم بر خیز
چرا نشسته از غم چنین و دم بر خیز
توئی عجب بزرگ از ده قدم بر خیز
بشهر تو چو تو کس نیست محترم بر خیز
نه مرغ زیر کی از راه دام و دم بر خیز
بسرحدت این راه چون قلم بر خیز

بردمی و نه آرمی مکرم شد
 نه زیر کان به بر خاسته از سر خوش
 چو کیشی یا ایها الململ خان
 چنین نشسته بیک طاعت هم نکند اند
 کسی دست چپ از دست راست بلند
 ولی شهادت کلی چو کسی است
 خیال دست تو یاد است چشم را
 شنبه از بود باز مانده دیده کن
 چنانکه پیرین غنچه دست با عصا
 بسان بوی بیاد صبا در آوینم
 ز آب دیده من ابر را صبا در حال
 شفاعت کن در خواص از سوز دل
 چنین که مرغ دل شده شکسته بال
 بعد از آنکه گوشه کمر چه کبر دیار
 رمی بطبع کرانت و حضرت بلند
 اگر ز وصل تو سر رشته بدست آم
 شوم چو ناله بهیلوسوی در حلقه
 هزار جان تقدیر غریب نعت نام
 نهی چو آتش طبعم سپر کند و دلا
 رفیض طبع بود بخش تو چون شعله
 فروغ خاطر تو که بخش خام رسد
 خط تو سر قضا فاش میکند هر دم
 دمی هم به نصیحت باشد تحسین
 رسید وقت که فریاد آن رمی صرا
 تو که خود که چو چنگ زدن همی سازد

چو بر تو خود نکشید ندانم رقم خیز
 چو لاف میزنی از زیر کی تو هم خیز
 نه جای وقت جسوت ای صم خیز
 با اختیار خود از پیش لاجرم بر خیز

تو کیستی که بری نام مردمی بشین
 دمی ز عمر تو صد جان نازنین نازد
 بساط عمر با زلی تو کستر دست
 بصبی هم که در آلی ز خواب مستی طبع

وله

بسا کشته است اما کاش چشاند باز
 که در و لعل بدامن همی فشان باز
 چنین بود چو ز خاک تو ماند باز
 لباس صبرم در پای میگرداند باز
 بر آستان تو ام که بگذراند باز
 اگر ز اشک من این ماجرا نداند باز
 حکایتی اگرش از قدر ساند باز
 که وصل تو ام پر کبوترند باز
 بپنجه که کی را بسپرد اند باز
 بخت دست تو رسیدن نمی تواند باز
 که آب احتم از چاه غم خوراند باز

ستیزه من و کردن بغایتی برید
 بدو جان من اندر حدیث گوشت
 بخت و جوی خیال تو مردم چشم
 هزار شعله در کرم از نفس برگاه
 بچار پنج قره اشک را به بند کنم
 چو دیدار چنده ز برق جانم گفت
 اگر بهوش طلی سویی من آردوی
 بکاپی تو سوخته خوردم در چشم
 تابیده همی ترکم زمین را بوی
 ز لطف عافیت خدایم باید
 زمانه با همه نیروی خویش تواند

فی المبح صدر جهان

شار صد تو لیشوکت ضعیف نواز
 ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
 نه سچو شمع که نوری و به بسوزد باز
 چو آینه دلش در میان نهد به راز
 بلی رشک عجبت نیست که بود غماز
 سحر کمان که کرم در دجنت آفا
 که جهان ز خداید او نهد به آواز
 چو ساعی بزودی نیزه کردیم بنواز

بلند پای بزرگی که دست بختش از
 توئی که پنجه نصرت بجای سپردی
 اگر نه بالی کلکت کند سپاسی
 سیاهی تو قیعت او میان بردی
 بهمد معذرت کی حدیث بهر کردی
 بلال و امر از چهر تو که تا بم ۴
 چو کار ساز هر کس توئی بال بجا
 چه کم شود تو تیکر و ز خوش قسم دار

تو چستی که زنی لاف از کرم خیز
 بهرزه ضایع کردیش مسمم خیز
 بگوشت خود و از شره عدم خیز
 بیاد دار که چنت بخته ام بر خیز
 با اختیار بقتض خود نهاند باز

که جان بهید هم و ادنی ستان باز
 که خون ازین دل لیشم همی چکان باز
 رشک با بخت است مید و اند باز
 که آب دیده من شعله فشان باز
 بگوشت چو بسپرم برون جهان باز
 که این بسج درگاه خواباند باز
 ز من خرق تماش در زمان رمان باز
 که تا زمانه وصل لشکفاند باز
 ز خار بچر کل وصل بر داند باز
 که بنده راز گران خود در داند باز
 که نیم تار از ان رشته کسلاند باز
 که رش غایت تو سوی خوش خاند باز

ز ساحت دل با کشته پنج نیل
 همی کند در دولت بروی بخت تو با
 چهار پای غاصر نیل و زنبور
 سیاه کاری فقر و سپید کاری آو
 اگر نبود ای نادان و چشم و خد باز
 شعاع مهر تو در کرم کند انداز
 تو اضنی کن و یکدم بکار من پرد
 برای صیغ من مرغ دانه در باز

چه مایه صیت بود و ز کندن چوینی
اگر نبوت اهل سخن کنم دعوی
برنج حرمان بنهادم تن را بودی
منم ز اهل نهرا یو کار و عالم
گرفتم آنکه مانیت بیج استحقاق
اگر ستوری بر آخر جواخر دی
و گر چه نایه از وفدت رکاب شط
کره ز ابر و بکشی چشم خشم بند
حقوق بنده بسی هست پیش ختم آرد
همیشه با دچان کاو ز ند سوی روت
چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز
ز بهی چو زلفت تیان زیر پای آوردم
طمع بر اسب سبک تنگ کشیده عثمان
فلک و اسپه تی باخت بر پیم کمدار
خدا ایگان و وزیران نظام ملک
ز استلا چو قناعت همینند آردوغ
جهان پناه از فرد و دست امروز
ز رشک آنکه فلک سجده می برد پیش
ز افقا حصود تو هست بر همه کس
ره ا بود که ناله لبان بیماران
سوریده اش آواز مید بپنوت
همی فشاندا شک همی سراپد شعر
وجود خضم ترا هیچ حاصل نبود
فلک صبح پر سید تکت روشن کن
هر بر دست تو با جا کر تو یعنی بحر

شکرت کاری کر میکنی مرا بفراز
مرا سان بار یک بس بود اعجاز
درین قضیه تم از خاص و عام یک ناب
حقیقت هست که میکویم این سخن نجا
گرفتم آنکه بدانش نیم ز کس مست
رسد بنوبت پیری بروز کاودار
مگر علف و معهودم نکبیه و باز
پس از تو خواهی کارم بساز و خواه
عقاب خشمم حد رفت سحر می شبت

منم که تیر فلک کمتای سرتیزم
مگر که فضل و نهرا نغند از نه چرا
نه مرد جو تو ام من در صطناع افرا
زمانه در پی کار من است فارغ باش
ز من بصورت تمثیل نکته بشنو
برون زانندش از پایگاه خود کجفا
ازین سخن غرض من امانی نیست
بهیچ نه ز تو قانع شدم درین مدار
چو هست فرصت انعام منتقم دارم

وله فی المرح ایضا

مرا بجنبت صدر جهان کشید بناز
در از و تیره و د لکیر پیشین فراز
اقل مینیز بهلوی حرص را مهاد
نه بهره تو ام آهسته باش نیز متناز
که هست بنده جکش جهان شجده جا
ز خوان جود وی از سبک خور و معاذ
و دمان عافی به باز است چشم فز
شدت حامت خصمت و ناچار کنگ
ز بهر قرص رستی دمان کشاده چو کا
که جان بمیدد آنکه که شد سخن پرد
کلفته اند که ندید بریده سر آواز
کننده سر زنجیر چو عاشق سر باز
اگر ز پوست بردن آید لب و لبان باز
که در تن قمر خور عشق کیست که از
عقاب کرد که من خیز و جای و پرد

چو بر خاج سفر پای عزم حکم شد
بسم رکبای لشو چو پهنه مرغ
چو دولت دو جهان نهاد وی بد
اجل عنان جودم گرفته بد صد جای
زیر سایه انصاف دوست آن خطه
اگر بودی بر جرح و صمت پیدا
مجا نزل امل را همی زده منزل
چو پسته با همه کس دل نمود کیست ترا
ضعیف کلک تو اخن چو طوف جافوت
کتاب سطور از سر گذشت او جزو
سرش همیشه زانداشته باشد اندیش
ولیک انگش از سر سرون شود سود
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن را
بنخنده صبح اشارت بسم اسپ کرد
کو کیستی که بدین مایه و مشکله که راست

بسان پیکان بر سر نند لبه اغزان
مرا چو بی نهرا نیست از لغت باز
ز خوبی است دشمنی با ستالبت باز
همین است که از تو نداشت خطا جوا
بلفظ مختصر اندر نهایت ایجا
کشتن زار و چون دیکران بآست
که کرده ام در حرص و طمع بکش فرا
ز عشق دل ز پیست مید و دم پیش تن
که نیست منزل اقبال بی نشین فرا
گرفته کام جهان اختران زندان باز
گرفت سوی جناب رفیع تو پرواز
ز فضل چون دم طاووس گشت و سینه باز
چو صیت ای نور روشن قنادی ملک
اگر ز آشتی از نیاز خواجده جواز
که ماه دوست قصبیات و کرک افرا
بهیچ وصف بخششی ز در کفش متناز
تامل تو تعلی کند لبه اغزان
از ان بود به سلامت چو خنده لبها باز
که باز بان بریده که ندارد باز
که گشت ساخته از عهد قرن اول
چو کجسی که حدیثی بخاطر آرد باز
که در بر آرد و آرد انا نل تو بناز
حقیقت هست لبه مرتب فرد و مجاز
که من چه داغم میدان کنن نیم غما
بند و بخشش کوئی من و تو هم انباز

اگر چه هست درین باب حق بر گفت
 خدا یگانا آنم که صبح خاطر من
 زرقص در شکند سقفت این نواخت
 عزیز مهر وجودی بضاحت نه جاست
 مرا بشعر مجروحان از آنکه حزن
 ادب یکد و فصاحت یکد و شعر یکد
 خجسته باد مرا و جفا نشانی اقبال
 دگر چه خواهم که سبالتی چنان دیدم
 رسول مرگ بمن ناکه مان سبد فزاد
 چون بنده زار بنا گوش لشکفید ترا
 چو صبح پیری پست کرد و شمع عمر کرد
 بسوی خاک هم میرفت باید لبست بجز
 ستون خیزد قالب کند و وضعیف
 سرم بجا که فرو میشود ز پشت و دما
 سرم ز آتش پیری بشمع ماند زود
 کنون چه کیسوی شکیسین مرا چاره
 درین دید که بر هم نهاده می باید
 بصدر هزار زبان گفت در خرم پری
 چو جلوه کاه وصل شد آشیانه زاغ
 ز آرزو و هوا نفس خویش سیر کن
 ترا بخ فانی و جان باقی نیست
 چو شیر مردان با نمخت بلا و کن
 چو آب کنده ز مرغ سوسنی شب سوسنی
 چو استوار نباشد بنای عمر چه سود
 عروس ایمان مانده بر نه در دست

بانه ظلم خون تو دست کینه دنیا
 بر آفتاب سنجید و چو مردم طغناز
 چو جفت باز که کم کلک غیش را بر سنا
 ز ما قبول کن وکیل نان تمام بسنا
 عروس طبع مرا هست چند کوزه جفا
 نه من غریم و تو صاحب غریب باز
 بین آنکه رسیدم بدر که تو فزاد

بر آتش پیش رحمت کن و مهر آتش
 فلک نشترم پرتیر بر نه هر که
 مرا زمانه بصدر تو و عدا و اوست
 چو مطرح اچه که افکنده ایم دلی پیر
 ز گفته قدامتی از ره می بشنو
 نه بود مع تو این محال غلام تو
 دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد

وله در معوط

کمان پشت و دما چون نره در آتش
 میان بنده آتش کسی چو جمع نکرد
 بر نخت آسجیات و برفت با دبروت
 نه هر کجا که بود برت آتش افروند
 بیای خاستن از دست بر بنی خیزد
 ز ضعف ز انوی خود بوی مرگ نشنوم
 تبارک الله از ان میل من بروی
 درین جان کرامی که رفت در ستر
 درین و غم که پس از شصت و اندال
 فرو شدت بکل شیب پای ضعف بکش
 برون کج قفاحت من تو باطلی
 ز پیش رخ و لب نیست آنچه دوست داری
 برای این همه فانی هزار برگ نوا
 ز دانه دلت آید با رخ و نکته حرص
 تو با حریف و غاد دست چون تنی
 بعشقا ز این کنده پیر و دجنا
 با هر شرع تصرف در آفرینش کن

که گفته اند کجای کن؟ دباب انداز
 که نوک خانه بنده شود و بدج طراز
 کنون که هست که آن دما را کن
 بیشترتی تو چو سمنه سوسنی
 که هست نقصین بر آستین شعر طراز
 اساس طرح ترا باش تا نم آغاز
 که سنت است پندیده و دهن ایجا
 که هیچ باقی از ان نیست جز که عمر دراز
 ز خویش ناکند که در حرط و رانداز
 چه میکنی سر چون بنده زار و آتش ناز
 نه اند قوت پای وضعیف کشت آواز
 ز برف پیری شد سینه سن آتش باز
 ازان بدست کم چون کم قیام فاما
 ز عجز چون سرب می نه بر انو باز
 تبارک الله از ان قصد من زلف و دما
 درین و ز جوانی که رفت در شکفتا
 ز ناگهان بسفر میر و م نه بر که نه سنا
 بر آیت ز کربان عجز سر سفر از
 که مرغ خاکمی ایمن بود ز چکل باز
 که کم شود تو هر چه از پس تو مان باز
 بساختی یکی از بهر جان پاک بساد
 بجز پایا چاره و بار خشم پیاز
 کمال فکر بجای آرویح سهو میار
 بباد دادی و با تو دمی نشد دما
 که از حد و دنا پاید که نشت جز بجای

نوازشی کن اسلام را که گشت خوب
تجارت ره حق چون کنی بشکرت دیو
بتیغ بتیغ از آن شعله شد که در پشته
بگردن تو رسد حلقه کند جل
زبان چکونه کشایم نه ز کشد و سپ
رسید قدر تو جانی که نیز مینا در
امام روی زمین پناه و پست جان
بروی شمع بر از مسند تو خال سیاه
خسوف جبهه تو گزیت جز که زمین تن
چگونه زادر طبع تو در مسافه
گرم ز ساحت ایام بود سحرش
چو خورشید خشم تو چو خورشید زانکه شش
ز قوطی طغی تو واضح کمان دیده
بجو دیکه و دوه دلت نبیند
بجا و بیخ دندان جبر و دوزخ زشت
تو آفتابی و منشور تو بیاض بهار
اگر چه مردم چشم شرعیتی ز چهر روی
همیشه تادهن صبح بر کشد تو با
سزد که تاج و آید بوستان نرس
زخده زانی بوستان سپیده است
ز آبداری سوسن چو طرف زبیر
پنی ثنا طبعهای دیده پر ز کرد
بست باد صبا خواب نرس حاش
صبا شنبه اش بفضیه در کلاه
بطون چهره را کلیل دار و از پرنی

نخواهی آنکه لقب باشدت خورشید نواز
ز سوز و دمایه زیان آور چنین آفتاب
لباس تو بر تراز و ماخ کنده پیاز
تو خواه ز کس پیشین خواه شیر تراز

رهای کن که سر دیو در میان باشد
ره سلامت اگر میردی مگر دشو
نرسیدی کی چو نگو اهدا گرفت در تو سخن
در و باد ز ما بر روان صاحب رخ

ردیف وله ایضا السین

لباس طاجه ترا دست هم پای قیاس
نظاره خطه اسلام پیشه امی ناس
بست کان سخامی تو محضه افلاک
شود ز دست پاستیان تو خطا
که هست خاطر پاک جوهر الماس
ولیک باد من خلق تو یافت استیناس
شیت است آرد از تیر غم چو خورشید
که نعل مرکب جرم راه است ماس
که طبع ترا نیست در سخا و سوا
که بر زمانه فکدست بیست تو بر
چو هست اهر چه رسید از سواد لیل
بدین لباس تو مخموصی از کرامت لیل
سحر کمان که زند مغز آفتاب عیاس

زهی ز خدست تو آیهان بلند محل
هست تو اضع حلم و هست سهاست لیل
تو کن کعبه شرعی و کردار کعبت
لطافت تو دلی را مفرجی چو اسید
کشاده روی خفست دلیل نیست
چو آسمان بد و صددیده خرم پیداست
ترا که خاک از چشم غم غنی نیست
ز روی نخت خشم تو بالی پرد
ز خسته چینی گشت نیاز هست
هد و ز خری کام است تر نهنه
هوان شال سوزید او جوهر خاکست
عجب یار که در پوشند اندرین معرض
سباد مهر عیال ترا کسوف زوال

وله ایضا

که زرد و دانا زان بر عفران نرس
بطشت داری کل فلفله ان نرس
چو خاندن جیل جن را بهمان نرس
ازان ز پنج سهر گشت ناتوان نرس
که با سفیده و زرد دست بخت نرس
که زرد روی صفت شبر فردان نرس

نمود در نظر سعد چهره چونکه بدید
میان صبح دمان آفتاب بدید
نگر که باطرش دماغ رعناست
بجمله آنکه فراید ز بنره نور بصیر
چو از آنکه بر پیکر نیام ز ریاست
زنده باز نظر یافتش درم هر سال

نجلونی که ترا با خدای باشد راز
که جز غنا نفراید ترا لباس و طراز
بمان هست که در غنوت کنم بچا
که بر سبوت او مهر شد در عجب
که حکمت تو فرو بست دشت پای
زهی ز سایه تو آفتاب و می شناس
هم کفایت ای بهت مهابت و پاس
حیثم و از خیمه سنت این بلند اساس
مهابت تو عهد و پیمان لشکر چون پاس
چنانکه گوشت کی را طاعت کرباس
شعبان را ز فدا و ثبات ارد پاس
در این کی بودت زروسیم این اجناس
بهره بادی در سر کفر نیست چون آس
خیمه پشت شکم غوار و زان غای چو
بهر سال اگر میری چو کاذب آس
شرعی ذات تو در کسوت بنی انبیا
سیکیم خسود تو جامه ز پلاس
سباد صبح بقای تو منقطع انقاس
که هست بر چین باغ مرزبان نرس
بفرق خود بر تیسر و نشان نرس
بین چو بلعوب آورد و استار نرس
که شکست که گوشه ناکمان نرس
شدت شیعته بر شاخ ضیق نرس
چونیت بهره و راز خنجر زبان نرس
ازان قبل خراب استاج و دان نرس

دو کفه است و عود می شکل میزانی
 چو یک چشم نیم باز کرد و سینه بدید
 هرازان دقیقه که دارد ضمیر غم نهان
 کلاه در مخرق بفرق بر یارب
 چو چنگ نای سراسر افکند و می چیم
 در سیم غم و در پنجه طبلکی بر ساخت
 مرا چو چشم و چرخ شست شکل خرم او
 خیال ابرو و چشم و زنت نمود مرا
 از بسکه زلف تو بر باد داد جانمارا
 کلاه سایب بر نهاده باشد
 جدا بکشت چشم تو طوفان آهسته
 چو بخت و دولت صد زمانه بیدار
 کل حقیقه معنی ابو العلاء صاعد
 یافت روز را نشان چو داد و رباعی
 بیازکنده شود غم انف حاسدا
 کند بیده زین بخت تو نگاه
 نهاد در دل پنهان نور آتش
 شب از بیک پای بر بود بیدار
 خط تو هست مثال نهفته هموز
 مسیح لطف تو که بر جهان و فغنی
 برای سرگرد کرد سپاست از صیل
 ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت
 بعد جود تو از هر چه چشم میدارد
 ز بسکه چشم جوانان کفیه شد در خاک
 پرسم سوگ غریزان کلاه در اندو

که کلین هست و دوسه سحر تو امان
 خوش ایستاد بران فروش پریشان
 بچشم سرمه بنید همی عیان
 چه خوش بر آمد در سیر پریشان
 که خیره سر شد از آشوب جوان
 که هتکان چمن است پاسبان
 که شیوه ایست در چشم تو ای فلان
 که در کشته به میکش کمان
 بگلستان ز صبا یا بوی جان
 ز نور تو روی تو در امان
 بکی چشم تو بنید همی جهان
 از آن شد هست به پیرانه سر جان
 که از شمایل او سید نشان
 سه چادر برده ز زمین رایگان
 چو با شام حدود کند قران
 گرفت این ادب طبع آسمان
 چو خرم عدل ترا کرد استخوان
 که هست داعی آن دست در نشان
 ز کفک جوف مثل سیمیان
 زوید آنکه و ابرص بوستان
 نهاد دیده بره بر چو دید بان
 که تا چارست و بیوقت شادان
 که ز صیبت تو نشنید حال کان
 ز حد برفت و بر آمد ز هر کان
 کند ترک سپید اندرون نهان

ز تنگ چشمی چون غم دل بست بزر
 بیوی سپرین کل بصیرت در وره
 ز جام لاله مکر خور در شراب فیون
 ز یک شجره الا خضر آتشی از خجسته
 چو نای از آنکه تنی چشمی است عادت
 کلاه داری اگر سبک بود بسم کل
 ز بی حد قیامت چنانکه هست و دل
 و یاز تابش خورشید عارضت کوئی
 برون کند سر بر حق خا و صفه انیر
 ز شوق آنکه تو بر می بنجاک بر جوده
 که بر چشمی چشم تو شوق گشت چنین
 شدت پای همه چشم چشم شده سر
 عجب باشد اگر از برای آزادیش
 ز بی رغبت خلق تو دل سبک لاله
 رضای طبع تو جود سجاک دعدو
 ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
 ز کس علت یقین پس تو بره
 شود ز ناخه چشمش سلیم اگر سازد
 ز زر رسته و از سیم تر دمان پر کرد
 ز لطف و مهر تو کوئی همی سخن راند
 که تنای تو بر دیده نقش خواهد کرد
 ز تاب خاطر ندیده کرد پست ماری
 ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر
 ز بسکه تو چو سرو و اقاده بر دست
 که از من در تواج ز سکار پس

که می نند به سرمایه در میان ز کس
 سپید دیده بد از جگر و غوان
 که می نکرد و شبیار یک زمان ز کس
 که سرفراز شد از وی بهر مکان ز کس
 فرو نیار و سر جز بسوزان ز کس
 سزد که مست و جانت و کامرین
 بکست بر دهر اطراف خان مان ز کس
 که از نهفته تر ساخت سابلان ز کس
 اگر بیا بد از آن لب و ناز و ان ز کس
 کند ز کاسه شکر شکل جود و ان ز کس
 که پیش خواهد دوست هر زمان ز کس
 چه غم جزم خداوند انس و جان ز کس
 چو سوسن از دهن آرد برون ز کس
 خنجر شربت لطف تو سر کران ز کس
 بکشت عاشق این بخت تیشان ز کس
 برسم سخن بیست آرمسان ز کس
 اگر تو کیری یکبار در بنان ز کس
 جلاد دیده ازین کرد آستان ز کس
 چو کرد شمع از خلق تو میان ز کس
 که آب آتش دارد بیکسان ز کس
 که باز کرد و دقایق و یکسان ز کس
 که کشد کدانه مغزش بر استخوان ز کس
 چو غم کرد و دغین دل و روان ز کس
 ز کل بر آید خیزان و اوقات ز کس
 شب بختی مرست بر دکان ز کس

کنون ہی کند از بیم تری پهلوی
نهاد بر طرف دیده شش میروانکه
سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانک
کنون چه هز سقیم آورد از بخت پیداز
بزرگوار گفتم جز تر شعری
ایسان افسر پناخت فافهاش
چون طبع لطیفم چیست هیچ قبول
برای آنکه خوشتر قضای شعر ترست
نهال بخت جوان تو سبزو تر باد
درست گشت همانا شکستنی منش
دل نشست چو کرد از هوای او بر باد
ندامم این سب و پاشی از کجا کردی
دل چنان برخ و زلف او شیر گشت
و آب روشن اگر دیده تو سنگ سلام
اگر نه لاله و گل گشته اند خوار و خجل
بر بخت خون جانی و خود چها کردی
دنان پسته بدرم بر آورم نغزش
جهان لطف و کرم کار ساز ترک عجم
چو بر مصالح لگست تهنش مقصود
چو مشک را جگر از رشک خلق او پرست
پیا د شاه فلک رکاب او بدو
همی نرید کرد گشتی گشتی را
گماشتی سر تیغ تو در سر دشمن
در سر کسی که در خلافت تو زود
منافع کی که ز بس طمع زن چو زود

ازان دیار چو از سوئم خزان نکس
نخاه کرد و بازار اصفهان نکس
بر زمین رضا گشت مهر باز نکس
با تمام تو خوش خوش بکستان نکس
که میکند ز بر دیده جای آن نکس
گرفت در ز چون کج شایگان نکس
چو د افسر چون نیست از کیان نکس
ز دلف شعری آمد ز بکمان نکس
بدان شال که در بد و غفوان نکس

ردیف و له ایضا آئین

چو سایه پیش رخس خاک بردان نکند
ز جای خود برود سرو و جانیان نکند
سخن من ز بخت چو چشم بی تابش
صبا بعد رخس چو چمن نیگدرو
کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله
ز خوابش جو بالید غمزه را گفتم
بمع کرم عالم مکر زبان بکشاو
ضیاء ملت دین احمد ابو بکر آنک
زمن شود چو زمین آسمان بر سطوت
لطیف ز خیالست در داغ حدو
برسم خدمتی از بهر خنده شیر
زهی ضمیمه فلک پیش فکرت تو چنانکه
شکست نیست که تیغ تو قطره آبت
چو صمغ و دلت را کند اجل بریا
حدو چو صمغ بر دشت گشتنی شاید

نیست نکند در جانشان نکس
سواد مکر زان را ز نهفشان نکس
ز خلد سوی وی آمد با بران نکس
نخواب نیز بنید بسالیان نکس
ولی مبته بر و بر بیهیمان نکس
کرستیت برین گفته رندان نکس
فشانده می زرو و سر درد و پیکان نکس
چو ناشخته نماید بسوستان نکس
بران نهاد که در فصل مهر کان نکس
که یک از ان بگفتست زلف پرکشش
که آفتاب بنید میان بختش
چو چمن بخارند چو نار و نیش
چو بر آب چه شهاب چو نیش
که نیست با رخ او پیش برگ نشینش
کحل از برای چه صیاده کرد پیشش
که نیک دای مالش بست خوشش
که کرده اند دنان پر ز کوه حدش
چو احمد است و چو بو بکر سیرش
اگر نباشد بر وفق جنبش ز منش
اگر چه هست کران کران استخوانش
فلک ز شکل ثریا سید به سفنش
یکمیت باطن اسرار و ظاهرش
چو زلف تو بدیدار و بود و نیش
بود زخم تو آتش ز رخ باب ز نش
که کند باشد در پای و در کوهش

فلک بر ابل نهان نمیکند سر است
چو سر بر آرد کلکت ز چاه ظلماتی
عقیق را بدین ازیم خجرت خون شد
زهی که ابل نهان افنون انعامت
چو خاک کلبن دانش نهادلی بر کی
تواری مگر افتاده بود در مطلع
که گاه نکرت اگر بربانت نفس غم
بجز قبول تو حق اگر تسبیل کنم

که هست تو دو تار دلشت از منش
بو در مطالع النوار جای دم زدنش
چو افتاد کند بر بر محادان منیش
خلاص داد ز چنگ سهر و مکر فتنش
صریر کلک تو کرد دلوازی خاکش
برین سبب نمی از قصه بر نریش
بنوک کلک نظم آورم چنان نریش
در دهند و آفتاب درش

چو شد بنیان تو بر لاغری کلک سوار
بکار نامه مهر تو روح پر کار است
اگر بر دیر کر گسان چو تیر عدوت
چو شمع بر که زبان آوری کند و عوی
بفرم تو که گفته این قصیده که خود
خطیر اگر چه که صراف نقد اشعار است
اگر خوش است چو خط پیش روی میدار
چو نور یافت ز نام تو کارنده هنر

ز رنگبار بود تا بر دم ختمش
و که صرف کند از ولایت بدش
کنند از خاکمان تو طعمه ز غنیش
بگاه مح تو یابند عاجز کلکش
باستحان زمین خسته جان منخش
کمان مبر که زنده طبع قلبش
پس اگر بکست تو چون لطف از غنیش
اگر شود سپری طلت شب منخش

در مدح سلطان علاء الدین

و عای بنده چه حاجت کمال عا ترا
انجی رایت ملک دین در نایش در پیش
مقبض از شد رایت شعاع آفتاب
آفتاب فتح را از سایه حیرت طلوع
کوه سلیمان بید رونق و آئین ملک
ای عجب شمشیر خرمه و انچه سبز از کشته
روز خوش چون نماید قهر تو داند
کرد بر دل خوش قضا و الهامی محبت خیمه
آسمان از گرد خیلست ان همی نقاب
بر عیار ملک ایران غش ظلم است
صبح صادق بالینش ان شایسته کرد

ای شمشیر فریدون فراسکند منش
مستعار از نفو خلق نسیم خوشش
آبروی ملک از آتش نیت ریش
کوفه دین تا بیا سوز ز تو داد و دوش
چون همدراز خون لعل می یابد خوش
آینه آنجا خجرت راجان لب لبس
که کشش نیست آید از کر ز کزانت منش
تا نگردد روی خوشید از ناست منتقش
تیغ تو سر سبز باد اکش بیاید غرش
در که سلطان علاء الدین و الدنیا کجش

تیغ حکمت آفتاب کرم رو پای کند
بر سر آید که هر تیغ تو در روز نبرد
بو سه جای اختران باشد فزادان
فیض لطفت ناست از نه ز تابش تو
باد حیرت چون جبهه دشت لبرغ و
می خداوندی که می شنند از نیب خجرت
دت عمر جانیش تو زان کوتا و شه
تیرا هر چند کش تو ننگ تر و خوشی
با فلک گفتیم کجا دانی پناه چنانک
سایه هست یارب دوش پندیده دا

که هر هست همه جادعای مرد و زنش
آب غرمت آورده خاکت من را در پیش
بر سر آید هر که از ان دست باشد خوش
خاک لای کان شد از فضل منشت
بجو یکجا ختی اجزای خوشید از منش
همچو مرغ نیم بسمل خالی افتد پیش
در میان سنگ آهن آب آتش منش
کوه نیست بر هم آید روز که کشش
بیشتر نیمم را در اسوی اعدایش
نخست افتاده شود در سایه او منش
زانکه در صفت از میان جان عای دو
نهی زمین ایادی تو شرف و ضعیف

وله

نهی نخل ز معالی تو سپهر رفیع
بهار دولت و ملت که باج معنی را
بر شمایل خلق کفایت یات
زمانه کار بند و کش و نامه صبح
همیش خلق تو کل جلوه کرد و انیمنی
در ان مقام که کلک ضبط ملک کند

خرد و کوه بر لفظ تو می کند تصنیع
که انم فصل بیع و چه جای فصل تیغ
اگر نباشش از رای زشت تو قیغ
نزدادستان بروی همیز تشنیع
چو تیغ هر نفسی بر کشد نهرا صنیع

ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل
صریر کلک تو چون راغون نوازش شود
مکام تو جهان را بر زرق خلق کفیل
هد و ت اگر چه بیوت کران و معنی
بند و ان بر به چه اعتبار بود

ز تاب طوط تو دور و در کار تیغ
ز شوق کرد و دهد صم بطبع سمیع
شمال تو کند را بنر و غش و شمع
عجب اگر که سوزون شود که تقطیع
چو خانه تو کشاید حصار با می تیغ

بست بخت جوان تو بخت را چرخ
 بهر وقته رسد آقبالی ار تو کنی
 نماز عان ترا با تو چون قیاس کنند
 تقصیل کن دزد باز پرت را که مرا
 مرا زنجبت ایام بر سر آن آمد
 ولیک مقصود من آن بود که عرضم
 اگر چه سوسن اجل تن زبان کرد
 همیشه دولت بیدار با بخت تو را
 یا که یافاق اعلی درجات الاوصیا
 جز بیا و سخن روح کشای تو نیست
 جرم خویشید لبشکل حجر الاسودیت
 عقل بر شاه بهر محافظت و سطوت
 حادث گشت چو کیا از غم و جانم
 دست فلک که افشان تومی پوشاند
 خاطر تیغ نایت بکه سرعت نظم
 تا قصارای امانی اعلی دست شود
 و اسخ شمشیر همسار شود بر دهنش
 و در تو بود که بمقرض صفت بهیبت تو
 هست در ناصیه من تو آن استعداد
 چرخ در عالم قدر تو چو نیست درو
 حرص اکبر انعام تو گشت سیال
 آتش ازیم تو بر خاک نهد پیشانی
 ای خداوندی که ز فکر تو دستگیرند
 ز سر بر شرف قدر تو هر شاعر کو
 شل تو که ز بر چرخ بودیم توئی آن

چنانکه مهره کوار و پیش طفل رضع
 ندای خویش کی ذره بفرک تو زنج
 و کیف یلخ فی الشار و طالع یصلع
 بگونه کوزه نوایب چه کند تفحیح
 که شرح آن بود جز ریاضت تصدیع
 همان طبع پریشان بنزدای رفیع
 هنوز قاصد را بشد ز کز شکر سیرج

ز حرص خصم که چون سگ و چشم کرده
 شنیده ام که فلک را شاطط غنیمت
 شکایت از ستم روزگار با تو کنم
 بشا و دانی اگر بانمش مضائقست
 کریم طبع اندر ادا این بخت
 قضای حق ثناء تو چون تواند کرد
 همیشه تا که بود بهفت خانه افلاک

وله ایضا

قرطست اهرم معنای عین الایمان
 دست تقاش از دل صورت در اید
 کعبه در ترازای تو چون کرد طواف
 مانده در خوف و محاربه است و اهل
 زانکه هستی تو بهنگام سخن موی سنگ
 و هم را کسوت تحقیق که استکشان
 فقط نون بر باید زخم حیرت کاف
 هست مستغنی بهنگام سوال از امان
 که زنده پیش توفیر فلک از منطق لاف
 و در دست مد خویشید کند چارها
 که صبا در رخ نو کس گشت تیغ خلاف
 کاه و جو شستی و چند نمی دوات الاطلاق
 چرخ را در که اقبال تو گشت اسطفا
 آب بر باد نشینند تو کاه الطاف
 نقشبندان طراز فلک صورت با
 خاطری دار ز لطمه و زبانی و صفا
 زانکه هست آینه پیکر که درون صف

سبح بود نظر محسن خاصه در تزیین
 بلند همی از مثل او دار بدیع
 که روزگار ترا بنده ایست یک طبع
 بضر باری همواره میکند توسیع
 کمان مبر که مرا حرص میکند تطبیع
 مطوفی که کند فیض لفقار التجمیع
 ز لعل تراجم انجم چو خانه ترجیع
 که خنده بخت حمود ترا نشیب سجیع
 مانند دخر اسرار پس سر عفاف
 نشو و خون جگر شک معطر درین
 بهفت اجرام مساوات کم از سنج
 چون خورشید متاهل شود از دون
 زانکه بر دست گرفت عجبش اسرار
 جوهر علم ترا هدیه تلق شد دل قاف
 آزا کرد برای گفت جو تو کوفات
 زان سپس با شش نشیند و مراست
 زین سبب با گفت خرامست سپهر را
 در سراز خیز این نرم کشیدنت لای
 که زنده صبح ضمیرت را یکدم بخلاف
 و دوسر روزی کند آسایش استیضای
 که فیش برسانید بهر چار طواف
 خواهد از مصلحت کین تو اهل شطاف
 منظم می شود تیغ زبانها زلفان
 شیوه قوس قزح نیست کمان زند
 آفرینش را که باز کند ستیان

نرسد مرکب این شیشه بکینه دجست
 بر سعادت که در اجزای فلک بیخیزم
 سال عمر تو برین تخمه خاکی خندان
 هر که کسی ندید بدینسان نشاندن
 فلک که قتل زره بر اندام روزگار
 با ما سپید کاری از عهدی برود
 چاه یغیغست هر چاه خانه سا
 زمینان که سر بسینه کردند نهاد
 از روی خاک سر بخان سما کشید
 از شیخ مهر و ناک انجم خلاص یافت
 صفا بنو نیست صحنی مین بسبب لب
 در بند کرد روی زمین را چرخ زلال
 سیلاب ظلم او در دیوار میگذرد
 در خانه ها ز بسکه فرو داد دست بر
 آنکه برین باشد دلی بر کجی قدرت
 از بس که سر بخانه هر کس فرو برد
 وقت چنین نشا ط کسی با مسکرم
 معشوقه مرکب از افشا و مختلف
 از نشادش نظر خود سونی نمکدان
 تا زنگ می باز نماید بدین تیغاس
 آنکه از پوشش می مخرج کاهشت
 نه همچون که لغزش باز در صیر
 خانه نمی چیزی و طرا از خورندگان
 دولتک و بنیو چون بطان بر کنار
 ای می خمر زانه که عقل لب کشد

که بیاینانی شنای تو بری نیست کرا
 کل جزوش هم باد دولت تو باد مفتاح

در معنای خواجہ رکن الدین

گوئی که قهر است جهان در دامن برف
 از جگر پرم تا فتن ناکحان برف
 ابر سیاه کار کشد در فغان برف
 انباشته بجوهر سیاه برف
 خوشید پای در نهند آستان برف
 آن خنک پای کسته غمان برف
 این املق زمانه ز برکت توان برف
 کا در قد مصری بازار کان برف
 بهمن بدست لشکر کیتی ستان برف
 خود رسم عدل نیست مکر در زمان برف
 نامد بخلق غایه فرو تیج نان برف
 کیمخت زود خشتک و در نهان برف
 سر و در کان و بیزه شد میمان برف
 کاسباب عیش دارد اند زمان برف
 باطن بسان آتش ظاهر نشان برف
 وز مستیش خیز بود از عیان برف
 بعضی ازان با ده و بعضی ازان برف
 وقت صبح فرود و دهر نشان برف
 پیغامهای سر و دهر بربان برف
 آب برلق میخور و از نادران برف
 حلقی نشسته ایم کران تا کران برف
 پر مغر دولت تو بود استخوان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
 کشتند امید همه جانور جهان
 خان خر کشد دست هر خان مان
 کر که دهم بزم بزمه کرد در دستخیز
 آتش بدست پای فرود و در حقیقت
 در خانه ناخن صا در نه وارد است
 نش چون پایله بالش نقره چو غیب باغ
 باشد خلافت ستم طیبان روزگار
 این قرص آفتاب بنان پاره کرد چرخ
 ناکه فرد گرفت در و نامها و بس
 از نان و جامه خلق غنی گشتی از بیک
 بی خنجر لالی و بی تیغ آفتاب
 گرچه سپید کرد و در حستان و مان ما
 هم زمان و کوشش دارد و هم نمر فم
 چشمش بر روی یار بود کوشش سوختن
 کلکونه بود بسپید آب بزمده
 می میخورد بکام و زنج میز بخت
 و آنجا که ساز عیش به نسیان میسر
 دست تهمی بریز ز نخلان کند ستون
 هر قطره دست چرخ بزار نامک
 که تو تم بدی ز پی چرخ آفتاب
 پشت و پناه فصل فضا کن این

تا از اجناس می منقسم آید اصناف
 و ز کسوف عدنان مهر بقای می سما
 که بود نسبت از ان خرفاتین در آلا
 اجرام که هاست همان در میان برف
 با جان که هار چو پوست جان برف
 بر یکد کر نشسته در و کاروان برف
 کوئی ز چشم بزمه زده نمک کان برف
 مرغ شتر چگون پر در آشتیان برف
 تاپیر نمک بخت حرف کران برف
 در آب رفت بستر چون پرنیان برف
 زارغ سیه چو بختک طیلان برف
 تا نیمه بر ولایت زد تو در خان برف
 بکرفت لیش خایه خدا ایران برف
 از آرد بار نمبه تن ناتوان برف
 نتوان بقیر ماه کشیدن کمان برف
 یارب سیاه باد مهر خان و مان برف
 هم سطر لای که بزم نشنستان برف
 در طبع او سکون نماید کمان برف
 هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
 در کوش خود در نمکند سوزیان برف
 می باش کوفلان فلان دهلان برف
 وند بهوا همی شمرد بود و مان برف
 پیرا کند برین دل لیش از ان برف
 بر بام چرخ رفتی از زودان برف
 که طبع نوبهار نماید چنان برف

از کینه سخی تو دوزیده کرد ابر
 تاثیر گرفته کرم بردمان خلق
 سرمایه از تو فار تو کردست اکتفا
 هم نمیدانست از نظر دور بین تو
 آب روان شود تن دشمن چو تو
 خوشید جودت از نیکد پشت کرمی
 چون برفت در سخن بدرضیا نمودی
 نهی زلف تو باز افضل را رونق
 تویی که چشمه نوشید بار کشت
 چون ز فضل تو دشمن خوشن را کم
 گذشت دوری خدمت زهد و زحمت
 از آن قبل لم اندر ولای تو صفا
 چو آب زندگی من بجوی جگر فرت
 هم از شکسته دلی باشد اندم که کم
 بدان سبب که سر کلک تو من برید
 مرا بسلسله خط تو مقید دار
 وصال باید و باید و با هیچ و یک
 ای در محیط عشقت کشته نقطه دل
 دور شده در دندان چون از خشت ناله
 هر که که قامت تو بخواند از کشته
 آترو ی راهبر کس نهی الله الله
 باغ از دم صبا شد چو آستین مریم
 بخرام سوی صحرایانگری جهان را
 کل در لحاف غنچه خوش فخته بدحوکه
 تابو که خرد ز یاد به طهار کلین

سیمی که چرخ میکند اکنون ز کان بر
 چون تیغ آفتاب بود بر میان بر
 آن پیر مهابت آتش نشان بر
 سودی که هست تعبیه اند زیان بر
 کر بنند سکه بسیم روان بر
 سر کند شمار من از کشتگان بر
 پیم مالت از نیدی در میان بر

اول خوان غمت تو ز که کرد لب
 لطف شمایل تو اگر بر جهان دم
 و عهد عدل چو کسی سیم زد دست
 مایید برن شبست خود بر زمین
 آبی آفتاب فصل چنین روز یاد کن
 باران لطف از کجند دست یاری
 کوته کنم که بس سبب پوستین بود

ردیف وله الصین الفات

ز شرم خاطر پاکت غرق میان غرق
 ز بهت چرخ بگو شمس صدای صد
 که دست صبرم سر پوش بکند طبع
 کنون دل را از دیده کرده ام راق
 کنون چه حاصل ازین زندگی بیرون
 بر غم دشمن در پوست خنده چون تن
 فرو شکست مرا روزگار بچو درق
 که از ذوق تو دیوانه کشته ام مطلق

چه خدایات قصب السبق از عطار بود
 بکوی تانند به چرخ حتم زین پیش
 ز پیم که نشیون کند غمت هر شب
 زنده باد دم مردم از ترسیدی
 بکاه صبح کریان دریده ام چو نصیب
 ز من ذوق تو اوجبر میکند عجب
 ز من فطیحه انعام و لطف باز کید
 ز من خطاب بزرگ تو منقطع کشت

ردیف وله الصین اللام

وی از جمال رویت خوش کشته مرکز کل
 کوئی کمتر یاد ماه کرد سنبل
 کوئی که سرو ازاد از باد کشت مایل
 یا معجزی بر افکن یا بر تعی فرو بل
 دست نشاط ازین پلان و آتش کسل
 صافی ز هر کدورت همچون ضمیر عاقل
 باد صبار و خواند یا ایتهال زمل
 آغا کرد و بیل سخرا نندش فضایل

زلف تو برینا گوش نشانی دست موسی
 عقل از لطافت کل یک کشته کرد موسوم
 ای مرده آجیوان پیش لب دهن
 کرده ده وصال بود دست موسوم کل
 سپای نبض بر لب که چست نال
 سوسن بسان میس کجی زده کشته نال
 بیرون نیکه موس از تشکی ز بازو
 از غنچه کشته کلین طوطی لعل نقار

آنکه کبسترید در آفاق خوان بر
 برک سمن پر کن از باد بان بر
 هندوی زلف بهر چه پاسبان بر
 ماداد دست میکش تو امان بر
 زان مینو که هست کنون مینو بان
 پیرون که آردم کف استیجان بر
 دم سوزی بدین صفت اندر زمان
 ز در نظرم تو کار هرگز نیست نسق

کنون خطار دیکه در خانه تو سبق
 چو میرسد سخن تو بطارم ازرق
 ز آب یه که کم کرد خوشی خندق
 ملک باندی بر لب چشم من زورق
 بوقت شام دامن زخون دل خوشی
 در از کشت نباشد در رجز همی
 که خود مارم صبر و دلی چنان بحق
 از آن سبب که بدو انجان شد ملحق
 عجل بود و آخر برای سدر مق

خال تو بر زرخندان ناروت چاه بل
 رمزی از آن چو نمون آمد دمانت حاصل
 مویانده عقل جیران زان کل آن تمایل
 بشنو بشات کل از نفع عا دل
 زخمی و بر کرش زق ناخوش کند معال
 غنچه لبان مریم و فزیده کشته حاصل
 کرم از دم دایه یازان سوسن بل
 دزیوه کشته اعضا طهارت باطل

ناخ سیاه دل را بر در نهاد بلسل
 شاخ شکوفه و پنجه از گوش کرد برین
 و خط شبانیش بر بکد از فکر
 دور و سبق دولت خویش آئین بی
 سمسار کلک را سرازل مجاهر
 تفت سموم قرش کوبنا نهفت
 کرد و دل تنها از اضطراب ساکن
 نه طاق آسمان از آفر تو خرقه کردی
 خصم نیست چاه نیست مستقی است چون
 از مکر بیت رز نیست کوفت فدا عالم
 از شوق خفرت ماه افتاده در کباب
 و او نیز کاه جودت سازد سیفیه سکن
 زین فاقه که اندر دیک آن که کرد
 ای بسکه جمع سرزد از سینه آخر از
 سوسن زبان کشیده کلین پیچکند
 چون بیدم از آن برجا انگشتی تو
 تابخر شعر نده شد قلزم مسمان
 بعد از شنبه بغیر و دقت ز نویت طرف
 تا محفل کواکب هست از قمر زین
 چو خیل زنگ بیا استند صف جدا
 فلک که زانند و در گرفت از سر
 فرو که نشسته بر عارض بنور روز
 بفرق سر بر نهاده حاجی از کلیل
 همید و یزد پیش آفتاب شعله دار
 بغیر زهر هم از پرده سپاهان کرد

چون دیدم طاووس کشته پرچو اصل
 نامح رکن دین را اصفا کند ز قایل
 از کوه معانی آفرودت مشاعل
 با عزم یاد سیرش چو نایه خفته در گل
 عطار خلق او را با دصبا مقابل
 جو در جو را کافر کسید مزاج فلفل
 چون در حرک آید کلک تو دایانل
 کر لطف تو نبودی اندر سیاه حایل
 و غم جو سپهرمان شد معلول علت سبل
 و ز عقل هست و شن بر این سن لایل
 نالسان که شیشه مار بلده هم از نزال
 تا جان رنوج دستت بیرون بر سائل
 از خنجر و لیلان خلق زمانه بلسل
 سر باز بسته آنک از در و سر عوالم
 و چشم غمچ پیکان یابند اخته سل
 چون سر بود در کس چو غمچ بود دل
 از کوهش نهان دست یک بکر فکر کل
 بعد از زوال خورشید افزون شد غم کل
 باد از شکوه ذات راسته محافل

کل در غرور دولت فحشک سیرت
 جمشید تخت دولت خورشید شمع صفا
 حلقه شیب از نه از عاصقا قهرش
 بحر محیط باشد بهر تخت ز غلش
 بالوح زری دبستان آید عصای سحر
 ای خط استوار انصاف تو موانی
 از حمل بار برت شد اوقتان خیز
 کرا زهای فرت بر چرخ سایه افند
 لطفت عجب شد که ز خصم بند کرد
 از چار طاق عطر الاطلل نماند
 اندر سبط هستی چون در دولت گذشتی
 ای سروری که هر یک ز احرا نهفتی
 صبح از انبیت یکدم نمیدان
 تا دوستی لغمان بخود کند ثابت
 ز دست چشم ز کس تر جان بستگی
 ای کمال حلیت دست زمانه قاهر
 کرا ز میب جودت یابد قبول یابد
 پیوسته باد از نینسان جاده تو در نی
 پاینده باد جاهت کز روی زانی خو

وله ایضا

جهان بسفت در افکند عین برین مال
 ذو آب شنب تا نام برای زین مال
 بساق پائی می اندر زمانه غافل
 همی خمید بس عود سوز باد شغال
 روایت غزالی مطلعش بدین مال
 نگاه کردم و دیدم معوس کرد و نرا
 فروغ داد بکلونه شفق رخسار
 و شاخ عقد زربا فکند در کردن
 ساک امج میرفت دور باش کجف
 رهی سبک طالع خمی هایدون فال

زان یرمی نیاید و عهد صفا دل
 صدری که هست چو رخ نفی عقل
 یکباره کشته بودی اوقاد افرو نایل
 بحر حساب جودش کر بکشی جبار دل
 سحر حلال کلکش چون حل کند سیال
 ای سطح آسمان مادگاه تو شگل
 چون در شمار انگشت از بخش تو سیال
 کرد و زمین بت چایند دی حنج بقبل
 الا نسیم نهند بر آب کس سلاسل
 سحر عدلت از آنک که در کافا
 در روز کاز ناقص خنجر نیست کمال
 می سازد او در کون سوی و تو ستار
 کز تیغ مهر بودی اندر برش حایل
 خیل بهار پنم کسیده شده مقابل
 زمین هولهای سنگ زین و در طایل
 وی از علوق در ت اوج ساره نایل
 نامش ز فخر کرد تاج سرافاضل
 آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
 بفرات ایست حق بر تاروی باطل
 سپاه روم نهیت گرفت هم در حال
 شاه جهان و خزان بعزم مستقل
 خضاب کعبه گفت دست ما و تو شال
 نطق بسته میانها عقدی لالی
 شهاب قب نیز میان راه دودالی
 کرد و ز نامه است و منشما اقبال

شبی که منزل شادی و مستی لای
 بخور جان را بر بحر سرور بسوز
 چه باز راندم ازین ماجرا بنزد
 بزرگ عیدی افکند سایه در میان
 شبنمات امام زمانه خواجهاست
 برای عزت خود خواست آقا سبحی
 از اجتماع سلیمان عصا بملقب
 چون مستورم ای محال بهر تشریف
 بفرخواست از امارت جمع هم و نور
 پناه سروری پشت شرع بکنالدین
 معالی تو برون از تعرف و نام
 سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند
 ویر خرج زبده وجود نبوت شست
 چو شاخ سدره در جیب سپهر سوزند
 شود ستاره پهلوسوی درت غلظت
 کجا برابر در یای مدشان باشد
 فروختست ترا از وجودت چها
 بنیم ماند بگرگوشه صدف زینحات
 بد آنکه خضم تور و زمی نیست بر نبر
 هوای عالم دج تو چو کرم کاخجا
 مبادواه جلال ترا فوئی و محاق
 در بارگاه تو مکفوف باد دست فنا
 خیر مقدم ز کجا میری ای باد شمال
 از قدم تو بیا سو و دل ماباری
 تر مزاجی در تخلیط نباشی خالی

شبی که جام سادت در دست لال مال
 بسان شکوه عود آید صواب محال
 جواب وادار گفت نیست جای سوال
 کبیردی کندش عید غره شوال
 که بهر خدمت او خم گرفته پشت ملا
 که از خضاب کسوفش دهنده صورت محال
 رواق صرح محرز شد دست صف محال
 نیکو گیرم ازین خدایت صفت محال
 بدیده نظمی بر دهنم جواب زلال
 که هست ملک نبات بیان بحر محال
 بکارم تو فروزن از توقع آمال
 نطفه شوند و کبابه در رحم اطفال
 حوسد جابه ترا حردو المین دال
 اگر بنام تو اندن زمین نهند نهال
 کرش نهند ز کاه امرت است جمال
 کسی که خیره همی نیر آید غر مال
 که هست ذات تو خود و عالمی بستان مال
 ضعیف گشت ز الفاظ تو سلا مال
 کمان بر دکه عدیل تو کرد نهیت مال
 همی بسوز و سمرغ فکر ابرو مال
 مباد مهر تقابلی ترا کسب و زوال

وله ایضا

شبی که هست ملاقات عقل و روح در
 چو حال چرخم ازینسان شایسته اند
 معالی است شب قد عقلی شرعی
 شبست یکی البستن سرور و فوج
 زحل بگلشن بلیوفری فرو دآم
 بدان امید که مشکلی کند چرخ
 زمانه یابد ازین اتصال خوب محال
 کشیدم از سر اندیشه پای دامن
 ز بی سخای تو بر آتشک کده محال
 تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد
 لیسیم لطف تو کریر جهان و دلفی
 ز فیض طبع تو کرد دست بگر استمداد
 فلک پیاده و تنه بدست خواب کاه عدم
 کند جواب کریان ناسیر در خاک
 یابر کردم شب بید دست در بابت
 ز بی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر
 نشاند عدل تو نایب شهره را بر کاه
 هم از ما تر عدل تو بنیم ای که همی
 خرد کواه منت اندرین که چون می
 همیشه تا که سویا بدو محل حیات
 خجسته بادت این اتصال تا جاوید

تا توان شکل همی میم کرد آلودت
 مسرعی چو تو سپکبای ندیدیم هرگز
 که چه برفت کشتی بود ج خاتون سخن

شبی که نهره و غور سید را روز وصال
 بنزد عقل شدم بهر شغف این احوال
 بخواه حاجت وزین نین چو چرخ منال
 نشسته بهر ولادت برین شکسته منال
 مخنه داری او را کرش نهند منال
 بگونه کل مکلونه داد چندین سال
 ستاره کبره ازین اقتران میون منال
 بخر داده کرپان بدست خوار منال
 ز بی عطای تو برافراخ کرده شال
 تویی که رای تو قطبست سپهر جمال
 نشوند قابل جهان بیا کل کشال
 و کزنده جو تو اش که ده بود استمال
 اگر دهنده زیوان نیست تو شال
 اگر تو کوئی شاخ و ذیت را که مبال
 خرد لایق بر آرد و گرفت ببال
 خنمی سپهر عاده نو کرده استمال
 فکده سهم تو بیکره غلت زلال
 بر آید از دل شیر سپهر قرن غوال
 نشد بواسطه جز بر آسان و جال
 همیشه تا که دماغت مستقر خال
 بکام خویش متع بدین ستوده مال
 ز روز کار تو مکفوف باد عین محال
 دم بر افتاده و دست از اثر استمال
 که نه آسایش تن داری نه ریج کمال
 از تمی زو در ترانصاف ندیدم محال

زلف مشوقم تیری تو دواست آنکه
چو روی کرد گلستان چو زنی بر گل
تو عروسی تما بلکه جسانی مردوی
سمی شش حرمی سر بر زده ای پیرنی
دل بظناره این منظره دیده دویده
خواهرانی هر یک فدی یک اندازه
تو تحقیق در نشان ز معانی دقیق
بجایه شان تر شده از بسک نهادم چشم
کز تو دعوی داری شعر فوسنی دارش
تا از انوار ضیاء تو فکاه و سر
کز کسی شعر تو بر صورت چنان خواند
منزل روح از انست سواد خط تو
کاهه بر یکدم استاد بود چنانی قناد
دیج کرد خور مصفی نومی بایک هفت
شعرین کز بسوی حضرت تو دیر رسد
بر که ادبست مرا مقصد ادب تو بود
آدم با سخن چند کرد و پر شده ام
وانکه در آخری تو به باید بر سر
نان خود بخورم و مدقشان میگویم
ای برادر چو نهادیم بدوری که دور
بجو نیز اگر دوستی تاثیر بود
در آردی و دی تو ای نو بهار چشم
بر شب نیم ز نوک مژه تابگاه صبح
زان سر و قامت تو چنان مانده و شاد
از ساق و حاجی بر باد روی تو

بوی خوش تو بتیارید و بدو هم حال
خود و رو خاک مرکوبی می انداختی
دوخته نوک قلمشان ز حریری بر بال
بر همین تن بشکر سکن و بشکین خال
جان خود از پیش همیه رفت و تهی
که سعادت هم از دید نشان کید خال
بچو خوشی که ایام کنه از جرم سلال
خود بود آفت خوابان هر از عین حال
دعوی فصل ترا سنی یارست حال
بشبین معانی نر و خیل خال
جانور کرد و از خاصیت او تمثال
که سواد قد تو از شب بستان
کاهه در عجبه همی کزید بچون مبادل
پس وادار که از عجز شود ناظره لال
اندرین قدر مرا نیک فراخت حال
کز یک سبب دانت کند استکمال
تا کنم سینه تنی با تو ازین حسبال
فلکش لعل با من بد و در سجوال
پس هم ایشان را از من طمع اندیشال
نیست ممدوحی که ما بخور و مدح مال
این زمانش اثری نیست بخور و زوال

وله ایضا

در آردی کلبن وصل تو خا چشم
کشم خا چشم بود از جوب چشم
در با کثرت نند و کثرت خا چشم
از سایه رخ تو بخوشید قانعت
تا کشت تخم مهر تو یکدم خا چشم
صحرای دمه هفت خا چشم

منزلت بود هم بر سر آب زلال
کاستین کرده از عطر چنین لالهال
دخترانی بصفقت غیرت ارباب حال
مروم دیده من با صورت عجب وصال
لبتان دیدم سزا قدم از لطف حال
زهره نشان کوی کریان و دمن خال
خود چه گویم که چاکر دهنه از غنچ و دلال
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
خط معنی ترا دیدم هم زمان منوال
همه عالم بوی منم ای نیک فصال
مردم چشم غنی گشت ز بس غنچه لال
همه کایش بدادست خدا هستی تعال
از زبان که نشان وی بهنگام تعال
من تجاوز ز حد خویش کنم انیس تعال
دیو اسوخته شد مرغ سخن با پر بال
کان مرا رنگ طالت بود این بی ملال
بگو وی که کند اندکین را ز شمال
بکه ایان کند از کد که الی و سوال
بر سر بیتی گیر و ز نوشتت که قال
چون زنده و ج تو غنچ بود و دوال
آتش بهتر گشتنم من از دیکه شغال
از کد گشت بر سره انتظار چشم
بخشی چون کشید بدین نظر چشم
از چشمها ز خون جگر آید چشم
ز غنچه کاسه کد ز کد چشم

باغ غره شکارش چشم شیر کب
 تان ناخیال تو شب تیره عینک
 مرد افکنی همکند این چشم ناتوان
 افتاد در سواد و چشمش قنوارین
 خونریزند ز پر دلی این چشم دل سیه
 رشاشه از شرشک کند ثنای از غره
 ناچار فیضی از کف صدر جها بود
 از ریشة قصیده دلی کلک است
 بی استقامتی کلکش نشد پدید
 ای عالمی که دید و هست یک نظر
 کرسیایه تو افع بر داری از نظر
 تا هست حزم و عزم تو بخواب تیار
 طوفیت که سخای تو بر بسته اند خلق
 دیده حدیقه است سنائی که اندرو
 بی مطلقیت نبو و افشار شرع
 صدر ابدان خدای که دست لطفش
 از علاج و آبنوی کافور و مشک ناب
 ای مجبور تو کاه بیان گلستان طبع
 مع تر از ناز نهادم بحشیم بر
 سنی مذب لفظ طبع آورم کنون
 بس چشمها که بس دین شمر تر بود
 یا یکا پوش چشم چو او آدم اند
 چیست آن دریکه دارد در دل کشتی تمام
 قهر این ریاضت و آن سیه
 او تر شدیست و زو شد و تابش عینک

بس شیر مرد را که تو کردی شکا چشم
 پل بسته ام بر و چشمسار چشم
 چون طفل اگر چه لبست باز لبست کا چشم
 آسخت تیغ غره خنجر کذا چشم
 ز نهاد تا رخت ندید زنیار چشم
 پیش رخ تو نبند وی آینه دار چشم
 ورنه نباشد این همه در دیر چشم
 کاین کسوت سیه که آمد شکار چشم
 اندر یقه غنی پلک و بار چشم
 بنده نمان دل به چون آشکار چشم
 خورشید بیست تو بر آرد و بار چشم
 صورتی نمی نند خواب و در چشم
 این پیشه کل جقه کو بر کنار چشم
 منظوم کشت ثنوی آید ار چشم
 بی نور با صره بود اعتبار چشم
 کر دست تو زلفت طبع زانجا چشم
 تربیت و قدرت او بود و بار چشم
 وی منظر تو وقت عیان نو بهار چشم
 زین روی ابدار شد اندر چشم
 کاسیخت بحر شعر من اندر بجا چشم
 تا زین نظم که راست کند کار و بار چشم
 این ساده دل و لبست نه در چشم

وله

اندیشه آتجی که کرد در غمت
 در چشم تو چگونه توان آمدن که هست
 در پس روی روی تو چون چشم یکم
 آید باغ نرس محمور سر کران
 در پرده ز جانی از قطره های اشک
 کردست دل بد ریاضت و کس که
 خورشید معنی که جهان غرق جو است
 بر صین نهاد از غره آب و دکنند
 در دام عنکبوت کی افتد بای عین
 بی نور آفتاب لغای سبک است
 جالی رسید قدر تو کاسیخا نمیرسد
 چشم زار نه روز کا پیش تو بنیدی
 دار و ز روی صورت و معنی تن و قد
 نه مجلدیست دیوان مدح تو
 مصباح با صره ز زجاجی بر شمع
 آورده رخ و دم و خورشید و نور
 گردیده سیه و سپید زمانه یافت
 بر ساختم بغیر تو از نظم پاک خویش
 در تیم لفظم که تو تن از انک
 درج فلک که هر بحرین بر شود
 چشم بد آن طلعت خورشید دور با
 با دانه نیست تو مستور غیب وار

خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم
 از جابجا غره ترا شک با چشم
 تا نوک غره تو بود پیش کا چشم
 تا بشکند نرس مست خمار چشم
 تو باست پر که شاهو ار چشم
 کوئی که طبع خواجده آموز کار چشم
 چندانکه بیکم زمین و بار چشم
 خصم از نیب سطوتش اندر حساب چشم
 کردل از نظر کند اندر دیا چشم
 جام جهان نای نیاید بکار چشم
 این ره نور و ساکن اعنی سوار چشم
 تیره چو سبند شودی ز کار چشم
 هم آغاشی ابر و دهم انکس چشم
 مقده سواد کرده برو اختیار چشم
 نارامی روشن تو نشد و ستیا چشم
 پیدا درین مشکبک مستار چشم
 انسان عین ز تو از کرد کار چشم
 کحل الجواهری که بود یا در کار چشم
 پرورده ام بخون جگر بر کنار چشم
 تا لفظ من بود بهیچ تو یا چشم
 تا هست بر سیاهی نقطه ما چشم
 خصم ترا در زکس ناچار چشم
 مایش کشک لیکن خبر فتنه و دم
 چون صد کر قطره یابد ز بر و فام
 زنهایی که کتاب بان او بجام

سیم او نقدست لیکن نقد او شبیه
آفتابست و او لیکن بعضی از وی شکفت
یا بموایشت چاه زرخندان بتان
ویده ملکست و شن در بیاض و سوا
شد و انش مستغرق سودانی لغت و خال
کز زنی در ناخنش لی و کنی قصدش
از سیاهی سورت فقر است کوی و کجی
نفره چکی کشته آستین بنشیند ز جوب
عزیز نیست سیم تن که عیبت است
چون سیه دارد در سرتان خود و ز کجی
تا بود در دست ترکان بسته دارد و کجی
آصف جیشد تبیت خواجده سلطان
کمرین جرد جام لطف او آجیات
روشنان آسمان سمعاً و طاعه نمیزند
باسواد خطا و شب لاوت کجی کجی
ای بزیر طوق حکمت کردن افلاک
آسمان زین پس کند القاب میمون
تا تو معراجانی از خرابی است
بر تو اترانچه افتد عطسه صبح را نکند
گشت بریان زانش در شمع و شمع
از دواغت چون دوات کانون خشنود
مهر لب بروی نهد آخر زهر کحل چشم
کر بر کندست افکند شنت غم کجی
گشت حکمت بر سر کردون بکلام و کجی
صاحب یکباده در پادام چون رکاب

علیش نورست لیکن جشنوز او ظلام
روز کلاست او مرکب جوشش از شمع
یا خوشکین چچی در طاسکی از سیم
مشرع غلبت بروی از امانی از کام
زان دهم ردی و مرگند ست چوبان
با کمال از سیاهی و در بان زان مقام
مستمد از شمع طبعش هم خواص هم خواص
هم برودتسا چه هم طوق زین هم تناسل
عاشقان ز پمار از دوان او بکام
چون کند لیستان پسیدان کند بود و وقت
چون نشیند با وزیران دور کرد اندام
صاحب اعظم محمد قدوه و صدر انام
خود تر نصفی بر زم تمش ماه تسم
هر کجا و از زین با کلاک او نصرت نام
کو بر شتاب بکجی زان شدش شمع
وی بزیران امرت توسن آبا نام
نقش میانی ماه و آفتاب از بنام
و چه جای سپهر اندر شمس و در علم
کند بیلونوری از کل خلقت ز کام
نیت با تمام او در نامر الا بوست
چون بکامک آن کلاک باشد تمام
خاک آن راهی کزو برداشت کمر آن
چون فلک سلک مرادات ترا داد و ظلم
تا بدست دلد دولت کا عالم رانام
وقت شد کرسی می تنالی غنائم

جرم کیو انشت او را باه نوا اتصال
پاره از ریش فرعونست در دست کیم
یا دل یا نیست اندر بر سیم یا و
ما زیننی خود را کرده با کسون و تعب
هر چه شستی و سیه کاری خود خورده ظلم
معجزات نقشه او چنان قلم را جان و
اندر و ن اوسیه حالت و پیران ملک
با کیران سخن را زین شب آخر آبجو
از سویی ای دل او زنده جان ملک
وین عجب کان فکل کز دخی خود اندر
قدح حال دل خود بر سنی میکند
حاکم دست وزارت پادشاه تحفیل
خنجر جوشن اندجی خون از کان
با سخای او کفن شد بر تن زرد بر
چون زخت انخوان کرد در فاش سفر
دو زبند کرد رایام تو چون غلین لطف
با کمال عدل تو در کل عالم زین پس
اشک خونین باشد از دل دشمنست چون
با ما دانداه ترکان بر آمد آفتاب
ای لعل جاده تو را باب حاجت راناه
این آیت است که آن است شد تمام
با چنین فرو شکوه و با چنین آیین رسم
مقصود تو از وزارت نیست الا نیک نام
کروخی حاشا زیان و داه و نیست نیت
نازه کفان از کرم مسوم مشرب نیت

آب حیوانست او را در دل طشت تمام
منفدی از دو و دو فرخ کرده بر دارا
یا کشته خیمه قرا زول سنگ خام
بر کنا خواجگان پرورده با صد خرام
پس کویها عوض داده بر آیین کرام
عقل کو یا کیمی سجان مریخی انعام
نام او نولست او خود کرده از صد کول
اهاون سنوی را دست و فتنای نام
دروازه چشم او روشن مانش خام
هم بر آرد خط شکین هم دایم در کلام
تا بد در دست دستور جهان انعام
انکه سلام از شکوه او میکیه و قوم
پنج کیش بر آرد که هر از مغر حرام
با نسیب سیم او با بونت خنجر شنیدام
چون زندا و مخالف که با بر بر شام
ز خنجر خروسان هم پذیرد التیام
مانین مطر تزلزل بودن و غوغا حام
بر کجی نیست زند چون بسته لب انعام
تا شنیدست ایگدا زنت ز ترکستان
وی بدیل عطف تو اهل شهر اعتصام
وینت آن منصب که آن ملک باشد تمام
شد وزارت بر تو فرض عین بر جزو نام
وین در کار غرض کتب و جمع عظام
هر ستوری می نهد اری زبان اندک نام
وان در کار کز دعا کو کرد لطف انعام

زمت همت زد ادم بندگان آزاد کن
 شیر اکور باشد هر دو امان و شرع
 از تو چون چشم بدی مصروف و حاشا
 جهان بچشم و آفاق لب بر دیدم
 دین زمانه که دل بستگی حاصل او
 بچار بیخ بلا خون جز زدیم اسیر
 ز کونه کونه بلا از موده الم سکون
 ز طاس کردن ز رخا بر دلیدانک
 چو مومی دو فنام از جهان کربا
 و مان بچرب زبانی کیسه کشود
 بدان ز پوست برون آمد مگر چون
 ز روز کار همین عالم پسند آمد
 گدای بد و ملت ده روزه کشته مستظهر
 بدان خوشست و کم کاخر این قوم بود
 از تا بخاطر او شعله زبانه کشید
 اگر چه نیست ضمیمه تو بد که از در حس
 چراست کلک توپی کرده چون مهر
 بوقت عرض مهر بر استعدادت
 شهاب ست و کف الخصبیخ بود
 ز حرص جلدت خیم کشت چون بادام
 بنو دمحم ابحار فکر تو نفسم
 ازان دخت سخن شاخ بر سر کشید
 چو دید مقصد من اذره نصیحت
 چو د طریق تن منقطع شدم عجز
 کوه بلا شدست ز ریخ جرب تنم

ناکه درین کریمان هست نینفد
 باشد ازام انجاشت فوق تا نعل الاوم
 بر تو چون غمت مایلون مقدم با پسما

کرجه بر کسر آمد و شعری بدین حضرت
 تا ما را آسمان بر کام و ناکامی بود
 جاه تو در فست و حال حسود و دخول

وله ایضا

همکشانیشی از چشمه حب کردیم
 ز نهضت که ازین چرخ پرده در دیدم
 فراق یار خود از شیشه و در دیدم
 ز بس کش از غم شرکان خویش تر دیدم
 و فازم در این عهد سیح اگر دیدم
 ز سوز سینه چو شمعش گرفته در دیدم
 چو رست بنشستم زخم میشته دیدم
 که خوب رشت و بد و نیک گذردیم
 مباحث غره که از تو بزرگتر دیدم
 که روی خرم محدودم نامور دیدم
 که آفتاب ازان دژ شرور دیدم
 از دود و نسخت روشن بچرخ بردیم
 سوی معانی باریک را میر دیدم
 ز زهره و زرعطار و به نظر دیدم
 پریشم از مرقه کاسه از قدر دیدم
 که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
 کز و بجهد همین ظاهر صور دیدم
 کش انسانج طبع تو آنجو دیدم
 نهال ریخ ترانیک پی شمر دیدم
 ز ذکر ادعیه خوب ناکر دیدم
 امید منفعت از خلق منقطع شد از انک
 بنالم کسی از بهی بنالده از انک
 ز من پسر که آخر چه بدی از کردن
 نصیبت ابره و این خوش پوش کردن
 گناه موجب حرمان نیست در عالم
 چو کوه هر که بیشتر پالیک ولی
 بطبع فتنه برین قوم فتنه کشت از ان
 بدین محبت میا ز خانه خورشید
 درین مخرکه ز بس رحمت و پریشانی
 پناه و قدوده اهل منبر نجیب الدین
 زهی خجسته لقائ که در حسنی را
 صریح کمال آن ارغنون نواز آمد
 همیشه بر سر پالیست نبراون ایلانک
 بد انک تا تو کنی عرض علم موسیقی
 ازان شد ست مراتب معجز دیانی
 اگر چو خار و تین هست شعر تو زید
 نهفته زیر نقاب میاه هر خورش
 هوای عالم دح تو کرده بودم و ش
 بکنه دحت او چون رسی کن با بی
 ولی نکفتم در مقطع سخن زیراک

وله ایضا

ذوق طبعت یک دانگین کد است
 بادت اندک مالان جاوه دولت است
 تا قیاست همین منوال کانون و اسلام
 بمرودی اگر از مرودی اثر دیدم
 مرا جها هم بر فضل اضر دیدم
 ز روز کار من از بد بسی تر دیدم
 هر آنچه دیدم ازین سفید تر دیدم
 که من بنور ازین کسوت استر دیدم
 و یک صفت برین مویجی تر دیدم
 ز لعل ناب و از لطافت بر کردیم
 ز عافیتشان یکباره بر خردیم
 نهکاشته سخنی خوش بآب زردیم
 غنا و غربت از انبای ما خردیم
 که چرخ زیر و معانیش بر زردیم
 بر آستانه نظم تو پی سپردیم
 که چرخ راز ساعش بر قص بر دیدم
 حلت نهادش آسبتن در دیدم
 پی رباب ترا چرخ کاسه کردیم
 که من سیفنه شعر تو اش بر دیدم
 که بچرخ کانش مستودع کهر دیدم
 هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
 با لغان خرد را بره کدر دیدم
 بسز خط ارکانش استر دیدم
 بهینه وقت دعا طلع سحر دیدم
 بچاره من که کوه ناخن میکنم

رکنای من چو چنگ برون آمده پست
از بهر آنکه میست که می من خوش
شخصم خورشته ایست که کو بهر
جو جو خوشه کرد مثل از خم ناخا
هستم میان خم شده تا سبک با
بسطیت کفم که در کج تیغ نیست
یکبار زای منایم برون قناده
چون مادر فرست تن من نفعها
آنکه ام کو هر را رسیده بس
شد زخمه زخمه چون دفت شیرین
بعم و لفظ زین و شکوفه زرد
هر دوستی که بود بدین علت از بزم
از بس که بود در خم سوراخ لاجرم
در خون خورشتین شده چو لعل لاله
کرشته از تحمل اعبار و در دما
من خاک پای صد جهانم عجب دار
صد را بجای پای تو پیر میستم
با و از مان پیر و غم ز صده بر
پشت من از چه دمی و ناگشت که چو
داند جان که من بهر کو که در نیست
آن بکه راست کویم باشد در غم
ای خج نیمه من از انبای علم و فضل
چون بار خاک بنورم ایر که بهر خوش
کویم چو غم زیر کم ایر ابر و پای
زان تا بهر دری ز طبع و شرم بزم

پس من ناخان خود آن رکب غیر
هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
و آنکه چه هزار نش کجو بر باز نم
این تن که دانه دانه بر آید چو خرم
کرد دست خویش زخم خورنده چو نم
زان در کفر فانی چون ابره منم
بر اندرون ز بس که گشاد دست نم
از بس نشان آید بر پشت و گردنم
آری عجب مدار که دریا و معدنم
با آنکه گشت یکبار چو ششم
کردون که کرد چون الف کوفت نام
پهلوتی میبکند اکنون چو دشمنم
گشتت پیر سوراخ این مرد و نم
در غم و بان نهاد چو شمع چو نم
بر دل نهاده سنگ و تاج و فلانم

چون چوب خرم گشت بر و بر شیر
چشمت باز مانده در و قطره اش
رکمای خون مرده بر اندام زدن
در خنک لیش اگر تو به بینی تن مرا
کان که بر من و ناگشت تیشم
پراز زنت و ستم و با بسطی چنین
که چون سخن به اند کو هر بر ستم
زرد و کاختت تنم زانکه به چو شمع
بشکافت پست بر اندام من چو
در کمر به چو شمع و سوزنده چو چراغ
وین طرفه ترک نظای که ده و زوشت
آنجا که شاعران هر خاندان پست
بر من چو آه و ناله من بهر شری چون
اجزای اب من بهر پیر و شاد از ساسم
از بس که با دافسون بر خود می نم

وله الصی

ز اندیشه میج تو شب نگذر که من
ای منعی که با کف کو بهر فشان تو
میکروید ام چو آینه در بند کی تو
که که بودی ز جهان خسته جفا
گفتم بهر جرخ جانم بستان و ارمان
کارم ببرک و ساز از انیت بهر کج
نک زرم بکیت چو منیر انیت بهر کج
چون سایه پردکی سرای قافم
ز نور سان قبا طبع و نبیسم ام

آنکشتی که شده چو در هم فکنم
ز اندام خسته موضع هر جسم سوزنم
کوئی ز زرقیه در شاخ رو نیم
کوئی مگر که رنگ بر آید ده انهم
اندام من چو در و گشت ناختم
از دست و رفیق یکدانه از زخم
کاهی ز خون دل چو بلوری تو نم
زرقاب میرد ز کمر میان بد انهم
از بس که من بدانه لعلش با کفم
کز پای تا بر سر هر دم و غم
هر که گردان یکی بر سر انخت حل کنم
سین پشت دست غارم یارب کج
کرید چون دل و دیوار سکتم
کز آدمی ز پوست بر آید آن منم
بر باد داده عمر تراز با دستم
چون آسمان اگر کجواکب مز نیم
تا روزی بخت تو بیدار میستم
محتاج ایر و کج کبر با دستم
لیکن مرا لی آینه که دار میستم
و اکنون بدولت تو و لعلاتم
گفتا که باش غافل از بیکار میستم
که حرص تیز دندان چون خار میستم
بند مهر و کیسه چو دینار میستم
چون غم ز حرص مهر و باز میستم
از بهر اچه باز کلمه دار میستم

تایم خود بخانه هر کس چو عکبوت
 که چون کس سماع کند دست نغم
 دل راست بچو سطر از انم که از کجی
 چون بشنید بر آن مدم خج سر ز نش
 تو چهل بر تو نگر و کبر من مکن
 واقف بسا ای ز بر هر کس میسیم
 الحق بگو تبر بزم غم بهیچو
 گفتا که رو بهار من از خواجی ستان
 من خاصه که مدحت آنکه جو دهام
 گفتم که کم ز نهیت عید دم نزد
 با طبع و زبردن ای صد یاری
 شعور و هر کیر و حقوق قدیم نیز
 کرد و نم از خدا بچه فرمود استما
 دانی که چسیت موجب ماندن دین
 ای صدر روزگار تو الفان بین
 در شیوه کراتی از جلد شاعران
 دانده جان که من بچنین قوت سخن

که چه درون پرده اسرار میستم
 باری چو مور قاعد ز نار میستم
 بر که خویش کشته چو بر کار میستم
 که حرص سحوا زه سکم خوار میستم
 که میرم و کران و جگر خوار میستم
 چون ابر که چه صاحب ادرا میستم
 در نازکی از ان کم کلنا میستم
 گفتم که خواج که گفت خریدار میستم
 مخصوص هم بهر مان خوش کار میستم
 یعنی که مر ز جستن بیکار میستم
 زان دست در نشان که در کار میستم
 در بندی که برابر اغیار میستم
 نهضم بین درست که پمار میستم
 و به کرمی و قوت رفتار میستم
 تا شونت شود که ستمکار میستم
 باری کم از منند پندار میستم

چون مور اگر ضعیفم هم بار میستم
 بخوان با کسان شینم بوی لوت
 در روی خلق روی چو آینه زان هم
 خود در سر تو می نشوم هیچ از انکه من
 که عادی که نیست از نژادی که است
 طبعم بطبع نیست نیمی که خود چرا
 گفتم که از کجاست کنم پرورش کجی
 گفتا که تو خزانه زرو درم نمی
 چون کاه تربیت نشناسد کسی را
 تا لاجرم بخت تو که چه خود بود
 من استمات اکل و راد تو میکنم
 دور از خان خاص خری که خود
 ترک لصبی کردم که خط بانوا
 تشریف تو زجر و دستار کم مباد
 در لطف طبع و خوش سخنی در ثنات که
 زیرا که زار کشت بهر ریر و دمنی

باری چو پشه عاجز و خونخوار میستم
 در چشم خلق از ان چو کمر خوار میستم
 که از طمع چو ناله سبکبار میستم
 پر بند و چو چو دستار میستم
 در بند مال اندک و بسیار میستم
 این روزی که سحر چار بیدار میستم
 دانی که با خزانه و انبار میستم
 من نیز بجز لو، شهوار میستم
 بهنگام رح گفتن پندار میستم
 امر و سر حرم و مقدار میستم
 خود مفتخر بچودت اشعار میستم
 آخر چه شد که از در انداز میستم
 پروای خط و عارض لدا را میستم
 که مستحق غلبه بخود از میستم
 چون انوری و انترت دیدار میستم
 از قلب از قلب بی آزار میستم
 الا بخت تو سزاوار میستم

وله الیضا

به بر شاع اقبال بود به کدزم
 دان که اندیشه معج توجو را بهرم
 اینچنینها بهر با هم سری چشم ترم
 یا که راز عدا و مخفانت شمرم
 دانم انقدر لغات و تمثیل که چرم
 هفت ستاره افلاک روان با ترم
 و رکنم فخر بهر جرم بسست انقدرم
 تا چو سایه کند بهت تو بی سپرم

هر کسین تو بود قاعده کون و فساد
 سیم و چشم حسود تو فرو شد عیسی
 خاکدست چو کیم سخن کان در غل
 خود از انشدم که گفتیم کف رات دیرتا
 که زخات صفت خصم تو دار در کون
 گفت کیوان که ز من کار و کرنا لیک
 گفت بهرام که من کور کن ختم تو ام
 زهره در زهرم فلک دی تبر می گفت

که صد باره ازین منی فکر خرم
 که شینخون کف سیم کشت بر خرم
 خانه در سر کندم تا دهنم زرم
 بهیچو اعدای تو با حالی از بد ترم
 اگر از با هم جلال تو بد و در نکرم
 بهندوی ام ز بی پاس بیام تو برم
 باورت نیست بین پلک و بکر ترم
 که نسکی قطعه از معج تو بودی زرم

بار ما گفت عطار دگر ز لفظ کلام
سرفراز ابو فاسی تو که اصفا و فای
ز ابلیس چهره چو زر کردم در عهد سخت
مهر تو قبیله در طلی منسوبم پند
تبت خویش بر از چرخ پیغمبرین
زیر این گلشن دوا چنان نکند لم
بامان در کف مبت آموخته
نیست در صدر تو ام جای که خاوا
نه که غیبت تشریف تفقد یایم
علم دادی و پیغمبری معزول شدم
که بناش غم تشویر و قفای بد کو
غوس اقبال تو ام در چین استعداد
که همه دعوی نزد تو مسبین ناید
نام و نکلیست مرا ز آه چشمت
آفتابی تو من کو که کران سایه ز
از تو در غمت و جانی بسی ناپا
پس اگر رای رفیع تو چنان فرماید
نیست پوشیده که در عهد صد ماضی
که چه پر بسته ام این قافیه لیکن حکیم
بتائین و بنائین ز بهی کیتی تو خرم
در شربت محورت طبایع منور کمال
فراز صلیوات نمان خانه قارون
فلک یازد و ستانت که و بیکاه هم افرو
ولی که ز گردش کردون در و صد کوه غم
لبات صحن استانت بستان میکش شیرین

کر پایم بگر بند دو سپیکر بخرم
حسب حال من نخست که خون شد جگر
لاجرم بی خطم نزد تو و بر خطم
روزگار چو کند صدره زیر و زبرم
کرد بد کرد سمنند تو جلای بصرم
که بهر بادی چون غنچه کریان بدم
بسندی چرخ سزای خود آرا به حرم
بیج در چشم تومی نایم کوئی مهرم
نه بسنم حصور از کرمت بهر دهم
نازلی رونقی ام و ز بجا لم بدم
سن چپاره درین کلبه احزان بدم
تریت بایدم آنگاه بیابی شرم
فقر و حرمان دو کوانند دلیل هنرم
پرده بر من بهر تا که بدین پرده دم
که سخنی تو نشود زین ظرف کرم
پس من خسته بهر حال تنم و از نرم
که بدین حضرت البته می در سخورم
رخت ز می در سه آور در دکان پرم
عذر خود گفتم از بیجای تو دانی و کرم

وله ایضا

در شک صف مرفوع شد و افتادیم
فرو سطح ایوانت و نایم صبی میم
زحل با پاسانانت شربت سبکی بدم
چو دم ز دور هوای تو صحت شود بدم
حروف نقش دیوارت سبک از خرم

ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آنکه
در کت راز فلک باز نمیدانم هیچ
ترسم آواره چو صیت تو شوم در عالم
در سرم هست که تاجی کنم از خاکت
سخت بی آب و خرابست نشان ظلم
چشمه مهر به بند و چو بر آید نفسم
چون من غمزه نم نام فلک بنده تو
زانکه با خاک برابر شده ام در نظر
خلق و خوار و خجل در تنگ پیوم بهر سال
بقلم شش کنم من نه بر مخ خطی
بندگی تو مرا اکتسب و مور و لشت
تو مرا و جگه قافی بده از عیش و بدین
هم بکار آیت از بهر عادی روزی
آبروی از تو چنان پاره توقع دارم
نور خور را چه زبان زانکه شود زده تو
چون صراحی کنت از کرم کردن
که شود خود و شبل مرکب عالم نزدیک
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من
یار این دولت حشمت بایستد و کرم

زین سبب دو که اذان ز غما تو
بس که آینه سحر از آخر سپا و کرم
که پریشانی چون شش تو در بدم
هستم سخت بزرگ مد و غم و مختصرم
مشکلم حل کن آخر که محل نظم
دیدم چرخ بسوزد و چو بخت شرم
باز نشنا صد خود را و بد در سرم
هر زمان در غلط افتم که زرم بایک
راست کوئی که برای تو شمس قمر
من چو اعزل بدم از عزلت نایک
زین قبل لازم صدر تو چو بخت نظم
که بسالی ز بهر اهل هنر بر کرم
خود گرفتیم که سرای می ز بخش ضررم
و ز محالی تو هم دور نباشد اگر کم
منصب راجه حلل که تو کنی مقبرم
نماند جو تو سر سبز و ساغر کرم
دور بادا که بود غیبت جای و کرم
از میان علمای خت با بازار برم
وین و غار با جابت نازل منتظم
ندیده دیده افلاک مانند تو در عالم

ز شناخت سز نش دیده نهال سد و طلی
ز وایای تو ظاهر کرده لطف خاطر
چنان از فتنه پر طوفان و سست کشی
نه از اطراف رکانست مجال سستی
و ماغی کو چو یاز سپر غمهای خوشبخت

دیده و جنبه‌های فلک همچو صبا
 وطن در سالیات کردست نور دیده
 جهان انش و معنی دیر مشرق و مغرب
 از الفاظ شکر نیش بان آرزو شیرین
 شود و ندان ابرش شکست در کج
 زهی اجرام علوی را فروغ رای مصطفی
 که بر تیره دل خوابد با بختش بدست
 تعالی آفتد چو گلستان که چون نعل
 دو سله بر آن آمد زبان او که تیغند
 بیاخ دادن سایل هر سر و چو کفش
 چو رای آرمیت نهادش و شش عالی
 آورد بصورتش عاشق کرم قشش ساکن

زده در تنه‌های ستاره چو شبنم
 ازین شد طاق ایوان چو ابرو تنان
 نظام الدین و الدنیا مایون جفا غم
 از القاب هایلوش لباس سرودی علم
 اگر دزدی دمان جلی یا ثوری آردم
 نهی اسرار کرد و فراضیه پاک تو حرم
 چنان دادم که اندر مغر او سوخت سجده
 همی بود بغرق سرعاش عالمی دردم
 یکی مرد و شانزادش دیکه دشمنانم
 که دیک پرده چو کجی مخازن زبرم
 چو خرم پای بر جایث ناشنایت کج
 بر بان از دست او فاضل از وصف کج

از ان سجودا و دمه مراد و اح ملایک
 مبع هیات آنکین حلقه کردون
 محمد انکه در مهرش جهان شد ملک البتة
 کمال خود او پوشد در آتش کسوا طلسم
 همی سازد فلک پیرای خیل بند کاشرا
 زلفج صوکی کرد و چراغ اختر کشته
 که در بابا بهمت که او دارد در سون
 همراز فلک کشود از ان جاسوس کی
 بر دوشست شومن کسر خنجر مایه کوش
 جهان صدر که داند که جز در یادلی خور
 از اقبال تو چون کعبه جات او به قلبه
 همی تا کردش فلک دار و خلق عالم

کرین سخت آشیان بر زده خاک کشت
 بر و القاب خالص همچو نقش بزنگام
 که اندر نیمه شمش گشت بیم مملکت غم
 فروغ رای او سازد زخشت نچو کج
 ز ماه چار و دها سکت زلف تیره چرخ
 اگر رایت بود سهار این فیروزه کون
 فزوان غنچه خود را داد و دروغش نیامد
 همکار جهان مضبوط از ان بل تاره طعم
 لب امید رانج و کمان آرزو زهر
 بنامی خدین زیبا عماراتی چنین غم
 ز دیدار تو چون جنت در و دیوانه
 که از امید در شادی کمی از نیم دردم
 که گزاف دست کیتی نباشد میش نبودم

وله ایضا

دین عوچه خندان با عمر دیر باز تو
 روزی و طای کلی شب به سر آورم
 از ساحری عصای کلیم ولی جسد
 بطعم است خلق خوشای این میل
 پیچیده ام ز خویش بزاکشت با جرا
 رکما چو کجلم از بن ناخن و وجد
 بر اعما و زر که مباداش تن دست
 طرف کلاه ز کس و حسین تبای کل
 آبست سینه چشیده تو خند و آسمان
 کویم تنگیست مکر نه به نفس
 دنیسروی چو لشکر فکوت بازرم
 خدا بود صدره و سپهر این آتصب
 تا لاجرم مری که به مغر سر دست

بکریزم از جهان که همان میت دغوم
 چون هر کجا که هست کجست بهرم
 دست خوش ناز چو کوئی معبسم
 مانده از کشتاکش کما چو فرم
 از ضعف چون بر آید و از می برم
 سر کوفته چو سکه ز بس زخم میگزیم
 ز لفت دمن بر بهر قدم چو منوبم
 کسر آت سینه در آرم از خرم
 چون صبح پرد و کجش از هم و و دم
 در صفدی چو رایت نصرت و لادم
 پرمایه چو کوه و شیرین چو شکرم
 بریای خود نهاده به نیست چو خیمم

پرونده بایدم از دور و ز کار
 از دل که راست خانه چو میرم چه
 زان غیرتی که نه بخم راست بر فلک
 خون در دل او شاده و جبار لب
 و حلقم آب غصه خور و چون کلانک
 ناعد غب کو هر تیغ زبان من
 سن سر آتبات فلک دنیا درم
 طشت است تیغ صورت که دهن و
 از به خلق باز کشم من که کشتم
 اندر بر نیکیست بهما تیر از من
 محذوم من هم که تا باید لفظ خوش
 که سر بر نه نمایم یکس قفا

تا شطری از صایب ایام بشمرم
 پشتی منوس است چو ابروی دلبرم
 مانده چنگم پای پی می خورم
 بر سر کشیده خط هاناکه ساخرم
 در دل بطبع خوش شود آتش چو مجرم
 کبرفت دمن چو تیغ بنیدنم دم
 در تیغ آفتاب ز پنج بر سرم
 با طشت تیغ سز جهر روی اندو دم
 در علم خوش غم خورم من که نکرم
 تا همچو تیغ که بر ذات زیورم
 جازاقوت مانده عفتل پرورم
 چون شمع ناکه تیغ زبانت یاورم

در
 پاره
 شمشیر

آن ز کسم که بهر تماشای باغ عقل
ز کس شال مثل اجوف نیم کین
ز بدان شدت شکل دانه چو کام بر
سغم نیست ارچه فزون نیست
این نیز هم کفتم و دانه علی مقین
ناخفته ز خرمن عیشم جوی نماند
باریکان معانی او کشته ام غم
دی دیش خواب به گفت گای سپهر
بستان خلد نه به که شخص نازکم
تا در خفیه ملکوت مستندم
روشن خاک تیره بر آید بر روزانگ
بانفس سطله برین حال روز و شب
آنم که دوش تیغ زبان مخدوم
طوطی نطق بودم شد بسته خاطر
بودم جواب آتش به کام نظم و اثر
جمعند کرد نقش من اندر نبات فکر
کو نفس دلکشایم و آن طبع نقش بند
وقتی که گرم گشت تنور محاورات
نزد که ناکزیر است از شعر تاذین
ناطق شوند مرد و خشم نیم ببح او
بر تیغ آفتاب گذارم بر قص کام
با عقل در مغافره ذات سبک کش
دایم شهادت کویان باشد و دان
سهم سعادتم که چو تیر از گشت دخت
ز تازه رو بطبع پذیرفت و از من

بر طرقت با جگاه و نخست منظم
و در مصحفم که درست و توانم
کجا بکار فکر ابجیقت چو مادرم
کردن پیر ازین سی و دو جا کردم
کار باب عقل ایچ ندانند باورم
عذرم محمد سبت اگر کاه کسدم
و ز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم
خوشدار دل که خوشدل انصاف
بطن عرش کفایتش مضم
زل از ضیاع غطفی قدس میخوم
همسایه است هر شب خورشید خاوم
بیه افخته منتظر صبح محشرم
آفاق فضل که در میکده مستم
شبهاد فضل او دم و شبست شمیم
دین دم چو خاک بسته زبان مکدم
تا در حیفین مک فداست اخترم
کوروی جالفرایم آن لای نوم
یا و آید از سخنان محترم
مداح و آفرین کرد صد مظفم
بر که دشایل او زرت بنکرم
اندر هوای او که نه از دره کسدم
کفتی منم که با لطف است جوهرم
نامن بست میکش اندر پی زرم
خندان سوی مقاصد و اغراضم
در سخت قوطه مکتوبت کوهرم

دجیب فقر اگر چه نه نام کند فلک
خوشه فضل اوج اوج ارتفاع
شاید که هر چو شمع زبان تاب سمر کند
اخرای جوهرم شده شتق عقل کل
افسوس کاغذ ناب هرفت و من عجز
در خون دل چو غنچه کشم دامن دی
کردن گرفت حلقه نه دلا شیب
خاکم ز آب لطف شد آتش غلیل
حشوه سادو ام بر طراوس سیست
در منزل رفیعم با ناز و خفض عیش
لطف ازل چو بیت دریا کشفم دید
فرو اسلام من بریان من رسا
وامروز با شماست مردانگی خویش
از راه چهره ام نصب بسن برده بود
در زیر کل چو نقطه موهوم نشو و نسبت
با آن هر لطافت اگر باز بینیم
بی آمویم چو شیر زخ گوش خوابخت
یادم زبان بریده که تابی لغای
آن چرخ سروری که دبه کاه حش
باطبعش آبر آکنده جسم من محل
دوشیزکان محبت او را معرند
جرم ستاره چیست دختی ز خاطر
بهنگام خشم چون کجشیم دمان تهر
رویم بکاه عزم همه دل که لالام
عالم شست و شمع شب افروز افوم

پیدا شو که نفس شکسته افوم
دبرج پرده یقین شعر و سیکرم
کاغذات از دست شتر و جی هم
کر صلب آن لیکنه باغیسته معمر
افاده چو سایه برین صحن اجرم
بی اویس باطل پلای دیده سپهر
یعنی بنام نکرده می حلقه برورم
زبان نفس در کل خود روی اجمر
وز عاقبتی معدن باغیسته لبتم
پیوسته شادمان بکوار سپهرم
در دست داشت شهرتی از آب گوهرم
کواهی لغای غویب تابود و خشم
چون آن نبون این فاکت بنه جادوم
و اکنون چو تار توری گشتت یکم
قدی که بر کشیده تر از خطا سطر
کوئی جمال نیم یا شخص دیگرم
در خوف کورم ارچه هر صید بنبهر
این شعر و شاعری ز کجا بود و خورم
تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
با خاطرش برفت ز دل و تیغ آدم
یا کیزه چهر کان حاشی دشتیم
شکل سپهر چیست ترنجی ز بسنم
چون صبح عالمی بکی دم و ورورم
چشم بکاه حزم همه که عبهرم
دای زمانه که نوزد باد بر سرم

هر دم نهار ز رف معمار سر غیب
بر ساق و عشق نظم کند دست جبریل
بر خط باطل آمد خورشید شب
روشن شود ز پر تو و دیم نهار صبح
در بند نامی جوت انانین نزارم
نشکفت اگر چرخ دخت سرین
و شوار نصب عین تو انکر و خیال
شعر نکوست لیک نم غیب شعر خوش
ای غایبی که کرده از مثل خود بوال

بر تخته مجسمه کرد و مصورم
بر در که من ز تخته خاطر بر آورم
لعب الحبل کمان زخمیر منورم
کز آنکه در خیال شب تیره بگذرم
روین در اسید تجاویف مغفوم
کرد و شکفته از لغات معطوم
این فتحا که گشت ز دولت میرم
آری طلق چیست بد افتاد اثرم

و قفسیم کریم از خرمن مست
شد چون نغینه سینه سنج مجمع الجور
بیت السعادة من و دار البوار خشم
از نيزه و سپر بر بایند طول عرض
ترک کلاه لاله را بس کلاه ترک
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح
صدرا بهمان است حدیث مظلوم
زین سج کفتها که از سخن بلبست

وله

ای غبار در توانج سرم
غفده کوه سر از و بر بایم
تا بدیدم صور الفنا طفت
اگر مملک سلیمان بخشی
همه سر سبزی جودت که بجز
یاد کارند ز رنگ و بوییت
مکنم بند کیت پس چشم
و رچه ستر تا سر عالم بکرفت
آسمان گفت مرا آن پوست
ماجرایست مرا خوش بشنو
گاه جزئی کنش بر بازو
آینخان کرد حوادث طینش
به تنگ روی کنون پشت تو لیت
خشتک چن مانع میبدم
سر جبهه ز روی اندر سرم
عکس آن لون میاضست و سواد

خود همین است بعالم سرم
کر بود بر سر کاکت ظفتم
و نظر و هیچ نیاید در رم
باشد از بهمت تو ما حضرم
حاصل نیست بجز شور و شرم
صبح تابان و نسیم سحرم
که نه من خوبتر از ماه و خورم
شعر من بنده چو صیت پدرم
کاستان تو بود مستقرم
کر چه از گفتن آن بر حذر م
گاه تعویذ بود بر بزم
که در نام ز نشترش نرم
از چه از کاغذ بی حدود م
با همه آفت این چشم ترم
چون لغایمیل و خایر شرم
که ماندت چنین در لبر م

نرم کلک تو و خاک رشت
باشکر باری ذک قلت
تابع حکم تو آمد لقتیر
همه مهر تو چکد از رک من
تا رضوا سخطت روی نمود
گفت کیوان که من آن بندیم
کر چه در عالم نظم آن ملکم با
کی بحد تورس خاطر من
چون بلند طی طلبیدم ناچا
جمعی دارم و شد بد تمار
بس که میخو انم و میخو انم باز
از پی تقویت او بهر سال
بسکه در سر ز نش پنداری
کج نامه است و بر و مقصود است
پسچو در نامه محشر عاصی
روز نبود که حرفش میکیک

زان قرص آفتاب بکونی خرم
زین روی بر سر آمد بهر اخفم
مشهور و صبح شد از حد خجرم
هنگام زخم تیر سواران لشکرم
در جلدت چو بید نهیست هم سرم
تا دست چرخ چرخ از د برابر م
حاصل همین که خشت چرخ مدور م
شاید که طوق دار کنی چون کبوتر م
خواهی جواب حاضر انیک من اندر م

حاصل خشت و زخم و درم
کر چه نامتقد نیست کرم
کر و معلوم نضاب اینقدر م
کر زنده دست فلک نیست م
گشت روشن سبب نفع و ضر م
کر پی پاس م بام تو در م
کر سعایت خشترا حشر م
نه بهر حال که هستم بشن م
هر شبی با سحر و سحر م
کر پی غفلت خونین بکرم
هم چون آب روان شد ز بر م
کاغذ پشت و مهرش است بهر م
که من آن بهر یک نامه بر م
حاصلت فناطق و عین و اثر م
بس که در وی تجسیر نکرم
حک کند دیده بهت بیخ نظم

دوش می گفت زبان حالش
حق کجایم به کس را در روی
ناصر ختم هم هر جا که دم
ختم کارم بشهادت آمد
حافظ مالم و از راه صفت
قاصیان از خشم کارکنند
لبعتی سیتن دل سپرم
چاک بسته میان دشمنم
ز آنکه از عقد حسابم گیرند
غنی آسایم در زیر عیسم
همچو آئین ز آبی بهم
ما ز خفت است مرا نام از آنک
گاه کوتاه شوم گاه دراز
بر سر من چه نوشتنت قضا
احلم شد سپری مدت ها ست
در خطم از تو که هر خط کنی
گرچه بر من رسم تحریر است
جز سیر روی من حاصل چیست
هم مرا زو و هم اورا از من

حسب حال که بدان خشمم
در چه اذآب تنگ روی ترم
بر خط عدل بود هر کدزم
ز آنکه بز نام خدا ایست سرم
همچو ماری بسر کنج درم
شرع کرد دست چنین معتبرم
جوهری کم خط را با خطم
لاجرم چه خضم چه سفرم
در حساب آه چون عقد درم
زان بهر بادی زیر وز برم
همچو خاشاک بادی سپرم
ز آنکه دارم و خود خاک غرم
راست چون عجب کی خوش سپرم
که گرفتار بدست تو درم
گرچه من راه بقامی سپرم
عرضه بخواجه بدستی و گرم
چون مکاتب تو خود را بخرم
که بهر محضر آرسی بدرم

منم آن خاش کویا که بحکم
جختی قاطع هم و گاه نفاذ
کرد نام را سر بر خط منست
سر کند شت قلم از من پرسید
آن مذکر صفتم کز ره لطف
گاه در دست بود جلوه کم
از لطیفی تن و نامر کبسم
تا زه چون ماه نوم دایم از آنک
مغسلان را شده ام کردن بند
بادی باید چون کلبه کم
طول عرضت مرا بر ساعت
گاه آشفته بخود بر چپان
شاید آن بسته و صلح بودند
تا کی از دست تو بر خود چم
خط من کشت چو روی تو سپید
ای دینا اگر کم زربا شد
سر و اصدما احوال به
لبکش این در و سر و بار مان

چاکر آنست قضا و قدرم
شکل تدویر ز آید سپرم
ز آنکه هم داو و هم داد گرم
که ز تارنج جهان با خشمم
منکر از اسوی حق راه برم
گاه بر فرق بود مستقرم
بانه از قطره آبی خطرم
نکند که من میسر فرم
بسین عقد ز عفت که رم
آب بکدازد همچون شکر م
در چه درم شده مختصرم
گاه آهسته و بسته ز فرم
گرچه اکنون بخلامت سرم
کاغذین جامه ز تو چند درم
بس که کردانی از در بدرم
در چه پیافید باشد اگر م
عرضه کردم که بند زان کدزم
بند اوندی ازین در و سرم
تو نیز باز حسد دارند بدرم

وله الیضا

خفته پیدار بودم دوش کز وال السلام
چند بانشی از طرب شما نشسته جان
کار می همچو خاک فاده دوزنیکه کر
فتح باب ولست امروز از ایراد آده
دل چون تنک سید بیا چون رزم
رج مسکون دجار او همیکر دود خنصر

سرع باد صبا آورده سوی من پیام
چند بانشی زیر بار غم خیمه همچو لام
دست در هم داد و چون کوی آنکل اکنون
در سرخی خاص سلطان شربت باهام
تا که کن شرع را در کعبه می بنده تمام
ستف مرفوع از ستون او همیکر قوام

کمانی ضحیت کرده دایم روی و دایم
کز نقد خوشدلیها کیسه طبعیت
دانه دل پاک کن از گردانده کجی
مطلع خورشید شد بار کبر برج شرف
عقل را اینجا نه دید و میت محمود ملک
مهر و صرا از بر ای شست با شرف

خسیر که گاه آن کز بیت کردی کلام
خیز زبانتان بای از طبع نا امان بلام
چشم شو بهر شما شایسته من مانند دام
جلوه گاه کعبه شد بار کبر میت حرام
هز زبان حیرت یکنین که دست بکلام
این یکی از زرنجه و آن یکی از کلام

بوده از بسکه با آتش پیش کرد و با کوشش
بخت از جانی نباید بفرس دست پید
از خواست این سرای است کاجست
شاد باش ای نعمت اجرام سماوی
از تداوم لطف تو بچون سبیل لقیبا
آسمان که بچو در لطفه بکوش این در
نخستین کزین قدرت درون تو هم
به نوری از آسمان تو تکلم از خواست
باله که می آید آسمان سپهر از سیم و زر
با یک لایق از کلمات تیر تیغ از دهن
پیش لفظ تو تکلم شیرینی خود موه که کرد
دست قدرت تو سپهر را بر پرده زوایا
کز گویم میخ تو تیغ زبان و کلام من
چون مرا می آید می در دست می پهلوی کرد
روزگار و دولت تو روز و بار از هنر
دو دمانت را کز آتش بنفس شد است
کر نهاد آتش بان و نهان عصمت
جرم آخر از برج محرق نماید کز نه
شاید با آسمان پهلوزند چرخ شیر
منکه هستم منکف چون خاکست کلاه
تا که کمال قدر از چرخ و انجم شری
حال تو در رفعت و حال حدوث در
زهی کشیده جلال تو بر فلک دامن
خدا یگان شریعت که جلا جوران
اگر تو سایه ازین خاک توده بردار

و آقا بشو و ز تو بشو رکل اندالی بام
تا بغیر و ز بدن صحن سرایش چرخ غم
بر در او حاجب الشمس از بی دفع عوام
بچو بر دین در هم افتاد و فرط از دهم
در تفرغ قدر تو بچون فاک صعب الملام
بنگیت را ز غمت القوطا کرد دست الزام
هم بگو که ناک قدرت پذیر و ایام
کردی از میدان قدرت و سکه کسب و شایم
با دادان آینه بز خاک در کاسه ستم
همچو سفاکش این پیران کشته کردون
عقل ازین و میکند چو این پیر و ستم
از سایه نوبیاب ساخت اما خیم
باز کرد و باز کون به چرخ اندر نیام
کس نکشت از دو و کرد و دل بر این چون
جبرست میمون تو نایب ایام کرام
خا خورشید لایب آتشی باشد مدام
لاجرم زانند زبان در سخا شرف
ذات کو بجز زان کندن نگاه حسد
کز سرافرازی که ارد چنین در کاه کلم
از چه محو غم زنده نجات ای صد
ساز و ز کمال الجواهر سر چشم نظام
همین سوال با آقا قیامت و السلام

وله ایضاً

نهاده اند چون کس کج نم کردن
مکر و دوش پس این آفتاب پیران

دست ضوان تحت فرد و کس کی آرد
شده غش شکوف و گردن کاهنا و لاجز
لطف عفت خواجه در وی بار داد ازین
خبر و سیارگان بسبک و چو لطف تو
از لباس ستار و زینت است کنون
لطف از صحنه دست داد و دریا و کان
پایان میستی کرد و فلک بچون رکاب
با ذوق تو بچو این دور و زکی در جهان
صبح از غنیمت عدم میران بر انداز و لطف
کز کردی ذات تو بعدیل ذات شریک
و شمت چون زانایا بر مراد آمد که شد
سحر کاید از سر کاکست ابو سحر حلال
مح اخلاق تو کردی عقل من و لطف
ای خداوندی که پیش لفظ اخلاق
همچو میخ از زنجش کرد و ز نور نعتی کجا
چرخ و چرخ طواف خانات بود کرد
در بهشت خانات آتش از ایزد اراده
زرد و لرزان بر درت افتاد چون
همچو آتش اطلس زلفت پوشه آتشی
آسی آری روزه شطراعت کات آتشی
با دحمت جادوان و دولت و جلال
بر تو میمون با دین تحویل فرج کاف

بکس از سرم نه از سر می کند و السلام
همه با شمس و قمر و قاش حرج و خیم
همه پوشش است صحت هم نشین استقام
حلقه کردن کزوت و بانگ زوایا
بجست اعدا بیدار و ز فرط خشم
رشیخ از بحر طبعت مایه فیض غلام
کربا بی کیم از کاش غنایان بهام
با خلاف تو پیشت ملک ایام از نظام
مهر زین و زلفشان آید نظر از راه با
هر که اورد ای پدی و محضر افلاک نام
قطره قطره خون اندامش فیه و سام
بیت کان نبود میخ تو بود بیت حرام
کی نماید ککب پی کرده بشج آن قیام
از کیم کل فلک پی غنچه کیر و پر شام
کز کردی از نفع هم بجلت عظام
آسمان را شیراز و ی تعظیم سلام
کو میسوزد دل اعدای خاست برود
تا بخواهد خاطر و قادات از وی شقام
هر که ابر آستان کرد یک عقیام
دست کرد و دل کرد بر کام من از حکام
با دحمت با نظام از دولت خواجه
در سینه خمش شامین غده ماه صیام
ز فرط طعت تو عزم جهان کشش
هر آن کجا که زبان آید ریت چون
شد دست طبع جواد تو سیم را دشمن

عبادتت ز لفظ تو خیره حیران
لطافت تو بجان چو شمع روی
تنو خاطر تو کردم دید خور دست
بیم عدل ازین بر عجب نباشد اگر
چو شد ز کوفتی استخوانش آرد بند
سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند
چشمه پانی از چشمت حسی و ترا
ز کفک آنکه انعام سور عالم از تو
ز انقباض تو بخیر و ابرام آید کل
چو نیست کار من از چو کجای نه
عجبه آنکه چو جانیده گشت آن لغو
بسان قطره بجاکه دقت ز جو فلک
بخمر من از کرمت هر که هست بخور
دعا و خدمت بیکه و کجا و کیندار
ز گونه کوی شفت کشیده ام انصاف
که چون لواحق خدمت شود لب لعل
تقدیم بغیر زده که خود چونی
اسید نانی حال از کجا بود که مرا
نهال عاه تو سر سبز قازده می باید
چون خاک بیا خورون مرا بسکین
مرا دمن ز صفایان توئی و کز مرا
ز غرض خواهم کار خوار میکرد
ز خدمت تو آخر بقوت ارزانی
چو پیش هر کس امر دمن بغیرم
ساکت باد این روز عید چون قیام

کنا بدست ز خلقت نسیم گشتن
سپهر و قدر تو با هم چو آب چون غن
فیض خویش از انکشت و جادو و شن
زمانه برکش از سفت لمیان جو
مسائل استخراش چو پرویزان
بنات نفس بهر نقد لیسک برین
بگردان اندام جمل الوری گشت
نماز میچو بر آینه حر که در عدل
خلاف دای تو که با و کجای رنج
ضرورت مرا نظم حال خود کردن
برون کند ز دامنم برای دیگران
چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن
لطیف طبع و کراچان و دیگران
تخف و خدمت مور و کتک و لک
که ذکر آن بود از روی عقل مسخر
بود نصیب من از خدمت تو که چون
چو پیچوری دجالی چه پیشه و چه فن
ز جام خود تو دوری و شهادت
زمانه کوز دلم بخ نری بر کن
رنا کنم بر دم خاک بر سر سکن
ز خانه است درین شهر نصیب
مرا ز عورت نفس آینه نشین
زهی کراں مرغی کان نیز دشت
نه از من آید خوب نه از تو سخن

تو چو شمع زبان آدمی از ان کردن
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب
اگر چه بر نفس از بهیت تو یاد صبا
همیشه هست پر آکنده دانه دل خصم
ز بخشش تو خداوند ز رشد از ان کل
نسیم لطافت تو که کبدر و کجاستان
ز شوق آنکه کجای نام تو بروی
ز فرط چرب زبانی چو است و دلاری
بر کوا را صد اخلاصی داند و لب
منم ز طاف فلک و عقیب هر بقعه
ز روزگار از ان بر کنار ستاد
نیخوری غم کارم آنکه کجای
ز من چه نادره واقع شد دست تو
درین بند که در و آفتاب که مسکوست
پس از و میال که از خدمت تو بود
گشت نان من افزون جز تنم این است
بدین امید به بودم این شایسته
فراغتیت ترا هر زمان بجا شد
چو آینه د فلک تیغ سردی ترا
که دو سنگم بر دامن غربت او تیر
بحضرت تو چو با قبول من مشت
نیم بسک و شادم ازین سخن زبرک
عروس طبع منست آنکه جز در حفت
دوازده سخن ای مرد قهقهه کو تیکن

فاده است پای تواند رون چون
ز شکل آنم کیمت چرخ شد چو سخن
ز ره و آرب می پوشش از پل نمان
از آنکه پاست و او ش باد بر خرمن
نداشت هرگز چاره پاره باد بر پیران
بخوش بر بد و بخیر غمی مرده کفن
بشست چهره بخون جگر حقیق من
ز خنده زالی همواره با دانه جان
که چون بسکند و حال من بسکند
نبر از غم بنظر سیه و چون خون
کربس خشم و دامن در از چون نین
بدان من فلک باز می دند و ان
که از چو رویم مستوجب نون سخن
بسی کشیدم سحر دل و عنای بدن
بکس عهد تو هرگز نداشتم این طن
که نیت نزد تو لبی آبر من گشتن
بدین سبب بریدم من از دیار وطن
ز زنگانی و از مرک صد بر چو ن
چه غم خوری کند با ریت قلب من
که با شامت اعدایان اهل وطن
چه کردی ز دم اکنون ازین یاد من
چو وزن دارد و باز برابر است آن
ندید سایه او آفتابی از روزن
دعای خواهد و نصیبت آن در کون
شب نایب روز مراد است استن

برخی آن دو عارض آن زلف نازنین
گفتم زنت کست دین ننگ ننگ گل
که خاتم بران رخ چون ماه و آفتاب
ای شام طرای نو سرحد نیم روز
بادی بجایست تو برنگذر که نه
خوشید را که روی تو پیمند و شر غلام
شامش نه شمریت صاعد که در کش
ای پر تو قهای تو نور و قصل و جان
ناکرده کس قیاس یار تو بر کار
جام جهان نمای زای تو با فرغ
در دهر جز میان و مبین تمیز
خرم زمین فراز تو چون خوف بیکر
چون همین بهم فرو شکند طاق آسمان
آیات فتح در صف اقبال تو قیست
با دوست و دشمنان تو رای مری زدی
شرعست بلع ار نه از بهر دفع شر
کر پامی بنده خشم شود لفظ حدیث
کر با تو دشمن تو زنده لاف سروری
بر زرده دایح و ر ر فیع تو
تخم سخن کردم ماعن نیقصدت
جهان خدا ز نفحات نیتم مشک افشان
آشاده ماضط صنع روی بند عدم
چو لاله خیمه بصحران اردلی داری
بر روزگار کناری اگر بیطلسی
میج و دود و چون غوغا غلغله نشین

جان من بچه هست دین حال با این
می نبر ز چهره بدان زلف عبیر
ز نجات نامرنگی سز نش بدین
دینی ز کجا زلف ترا اندرون چین
فته کشاید از خم زلف برون کین
چون با غلام صد جهانش کنم قرین
از جور و زکار پناهیت بر حسین
و بی طلعت خط تو شبستان جو عین
بگرفته کس شمار سخا تو بر سیمین
طاس سپهر نام حلم تو با طینین
جودت را بکر دست از غث و ایز
رای جهان فرو تو چون حرص ناشین
در طاق ابروان چو شکست آوین
آیات کج و خط پستی نیست عین
کر اشک دشمن تو بدی کو شهرین
عدلت را نکر دی پیو در او بین
میدان کراین سعادت باشد و درین
باشد حدیث چشمه حیوان و پاکین
و هم کمان بنیر سه و خاطر حسین
کانه زده مدیح تو این بود و خود بین

وله ایضا

بست لطف ز رخسار خیرات حسان
که دل می بکشا یه بوا ای لاله شان
که رسنه باشی از موج لاجوردیان
چو گل بوست بر آوی خرم خدا

سر از روی هستی هم کنند برون
بعضی باغ بخیر سر و بن نشین
کنار آب کنار بتان ز دست مد
برو بین که چیز بکاش دست بسا

در بندیم و زربو آن لعل چو نچین
تا لاجرم گرفت رخسار ننگ هم نشین
دل ابجای داریار وی و بدین
زرد و زان نهاده و جان اندیشین
با دست کفتم که چنانست یا چنین
در دیده می نشانم دور سیم کن دین
راوسی که هست بخشش و رافک رهن
کو خون که می نیتنی از بچو کان سرین
از خرم جلال تو همواره خوشه بین
هم چو عذرا لطف تو در جام آیین
اول که بر کشا و نفس صبح رای
چون قهر بر کما سومی او بکلی بکین
نایب عکس می تو بر چرخ چایین
بهر و اوج خویش کند نقش جبین
احسنت شاد باشی بمن شیوه آفرین
از چنگ هم نمی شنود ناله حزین
آن مور را که پامی فرو شد با بکین
زیرا که اندران نکریز در پوشتین
بستم بر سبب خاشی از اضطرابین
عبادت شجسته باد و خدا حافظ و بین
چنانکه از دم مجسمه علای جانان
هر آن طیفه که بد در شایماکان
بنزد خویش بخیر یار سر و قد نشان
ازین کنار همیرو بدان کنار چنان
ز کوه کوه در اطراف باغ شاد و

کندی دست نیست آب زنجیر
 ز زحمت دم باران جنبش دم باد
 دراز کرد زبان موسن و بجای خود
 ققاع کوزه شکین دست فنجی کل
 چنانکه بر سپهر خیزان پیشه سیم
 یکی کشاده چو معشوق شوخ شیم طمع
 ز چشم جو خدایند و خواجہ پنداری
 ملک صفت شرف الملک کجاست دولت
 کریم شمرق چه قلم کریم هفت قدیم
 ز یکم نفس را که در ظلم شهر آشوب
 بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح
 سر ملوک جهان شرف ازین تن
 ز بی سکه خط پشت پست لعل نمرد
 حریم جاه ترا آفتاب در سایه
 لطایف کرمست در فراخ اهل هنر
 من آفتاب ندیدم که بچو سایه کند
 چنانکه باد بشیر علم کند بازی
 نشست آب شک لطافت دعا
 ز غم تیر تو نعلش در آتش است مگر
 سنا و دست چو کوه سنا و دست چو باد
 ضمیر غم تو دور گوش حس او کوید
 شمش صلابت سندان نمود و این سبت
 چو بسایه برز بر آب بگذرد چابک
 سوی فراز پستی چنان کند حرکت
 ز بی ساد و چی چشم تو مقطع آمال

کندی شکل جیاست با در زندان
 اساس کنبد کل زد و میشو ویران
 بود بهر آینه آزاده را در از زبان
 که بهر زکس محمود سبت بستان
 حباب دانه آب و قطره باران
 یکی چو عاشق بی ستم نکاسته میان
 بمیکند ز خود را بر پوست در میان
 نظام سلک ملک وزیر شاه نشان
 که در جهان کرم زو سجد نه نشان
 کلاه کوثره الفضا و چو دید عیان
 بند سب که شمس و مال سبت زبان
 گشت دست و درازت از و بلند
 خنجر برده سبت آب چشمه حیوان
 نفاذ امر ترار روز کار و در فرمان
 همان کند که نم اندر معاطف اعتقاد
 بخوش حریفی ذرات خاک را ممان
 و شاق خیل تو بازی کند بشیر یان
 چنانکه باد بر آتش نعل آن یکران
 که خود سکون نشاند چو عادت و ران
 شناسد دست چو ماهی و بچه قطره دوان
 اشاسی که بملوی او کند خمران
 که گاه پوی او باد می برو سندان
 چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
 که بر معاج انلاک نکرت انسان
 ز بی مساحت کلک تو منع اصل

عقود ششم بر برگ لاله پنداری
 لب لب است ز خون جگر دل لاله
 چنان نمود مرا غنچه های نیم تکلفت
 بهر دو کام صبا و دم زنده جامی و نوز
 نهان غنچه مستور و نرکس محمود
 رنگ حوصله دان نشا طغی بر
 پناه و پشت هم قهرمان تیغ و قلم
 و درین دانش علی که تعب کید
 بسک حلم و ترار وی عدل دولت
 گناه را کرم ادب از هزار شمع
 ز یکس لایه کانه با دو او کفش
 بعد ما و ز با بوده اند دست نشین
 بلطف و عنف تو لی خصم ند و قلم کشا
 زنده سنگ و قمارت بسره انکس
 تواضعیت ترالا اله الا الله
 بخادمی تو برخاست چرخ ازرق پو
 سنان نیزه نه مرد زبان غایت
 شکاوری که یک حمله زیران آرد
 زمین نور چو شوق و فرخ زو چو کس
 چو عرت حرکات دبان ز حرف چون
 بگاه بهش پای آب آبد شه
 سپهر پای سرت بر شوه مید بش
 رسد بهر چه بود جانور چو روزی یک
 سوی نشیب بالا بهان خوشی تاید
 غبار در که تو آفتاب رفتی چشم

سکار من لب خود را گرفت در زندان
 ز یکس لیل پیاچه میکند افغان
 که به تهای زندان میان آتش
 ز ناتوانی بروی بی فقه حقان
 بچشم کورت می بینم از قیاس کمان
 که چند خرو زرش تسمیه و غلقان
 جهان لطف کرم خواجہ زمین زمان
 خدای قلم او کلید اسن و امان
 چنانکه زرد ده راست کرد کاجان
 امید را قلم او به از هزار ضمان
 بدان رسید که گویند بود و روی کلان
 و یکس تاج زحق بر سر آید همکان
 بجای و شوق تاج بخش و ملک ستان
 که بر دباری نسبت کند بکوه کران
 دین بلندی تبت که گسندید چنان
 چو رای پر تراش مرید بخت جوان
 بطیره سر زهره بر نیزه بلند فسان
 که از دوازی امید باشد میدان
 سبک چو جوانی و قیمتی چو روان
 کند ز شرق بغرب اشغال رجوان
 جانیام نهاند بروی اهل بیان
 که گاه غم تو با او شود شریک عیان
 در و کسی سر سبز چو آرزوی جهان
 که کا رضا حب دل ز کند کردان
 هوای خدمت تو بسوی دم خدیجه بجان

گرفت عدالت تو در خام دست و فتنه تیغ
کسی که بود چو زنگ عیش و کوشتن
بود چو توس فزع در لباس کوناکون
جهان دنیا که گفتم بفرم دست تو
سخن ستایش خود و خود کند از و بشنو
چو طوطیان مادر دست سوره اخلاص
هنر رساند و تاباند هنر اسباب الهی
بسیط و زنی من باز گشت آبادان
پدید میشود آتش حرث و نسل وجود
جهانین هم در سایه اش کریمه اند
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را
جلال دولت دین منکسر آن شاهی
چو غنچه نیست که دل بر جریرین بند
که که بر سر خار او جامه آهن ساخت
کمینه کوره پاس تو گرم سیراسیر
تراست قبه قدری که ماه خورش
ساخت و تسلیم در عدم محبت
بعهد عدل تو که گزینی خوش آید
کن شاه بیک سلک کند و تاب
سپهر از چو کمان ایچ خانه در خانه است
از شوق نام تو منبر نهی در محراب
کواه ملک عدلت هر کجا خواهی
تو داد منبر اسلام بستی صلیب
و کز بودی شیر تو که کردی فوق
بجوی ملک تیغ تو آب باز آید

کفنه پست تو عقه بزبان سن
بدست کرد وجود تو خانه های کمان
بر آنکه آمد چون صبح زد تو عریان
قصیده که نظیرش بسا لمانوان
که لافها که من از خودم بودند
مرا تو طوطی و اخلاص و دین میداد

هنر چو پای هنر خشم بر تو نسا
در بخشش تو سر پای در کبر غمت
دولت تو بمن میرسد عطای هبی
ز رشک لفظ معالی او شود دیر
روا بود که بعد تو با چنین هنری
بپای مع ہی بر خباب تو نرسد

وله الضیاء

کرم چو سیم کرم بر دست بست می
چو تیغ بر که بیخ تو نیز کرد زبان
ندیده ذل سوال و کرانی در بان
کنا بر سر پرا زانک لود و مردان
سکبان رفعت تو مان غوند و غنم
مکر بقوت پرد عاکست طیران
بکلمه کام دل و کار ملکات میران
بقیتی که ز انسان ماند و از حیوان
که برک نیمه عدلت و آتین احسان
ز سر گرفت طبیعت تو الد انسان
که آب غی سلطنت و دینسان
بشرق و غرب نقش همیرد زمان
عوض گرفت دنیا چو چشمه حیوان
خیمی معالی خوبت برون ز حصیر بیا
چنانکه شیر علم روز باد و رفقان
سنای تیغ بود همچو دسته سندان
کظن بر در که دل خست سنگ
چو با و ماغ بداندیش ملک کردوان
که جز تر قوس نیست وجه کیش
چو کل ز شادی باز او قده زخده ستان
که چارده جهان ملک است و رولسان
عمرت از تو پدید آمد از بطونان
آفتاب کفر تو بکشد ای از رخ ایمان
که از قضا و مکار گشته بد ویران
چو بایه ملک زن زیادت و نقصان

زین سایه چتر خدا یکان جهان
از ان سپس که بروز وصلی بطلان
چنانکه مرغ خرد و در پناه سر و شاد
بهست سایه شاه از وجود چارگان
که از دوش بسزا کرد بر همه سلطان
چو که برست که پولا و باشد شتر تهمان
ز تاج شانان بر تخت زر گرفت قران
نخست پایه یام تو غر و کیوان
بشد گرفته بچم کند دهم و کمان
دری که نقش وجودش نکشته سکان
چو خرس سطر بازی کند بچوب شان
چو مهر و گردن غفور و قیصر و خاقان
و لیک هیچ ندارد در بخت و چو کمان
چو کوک و کان همه آید و خواهد از نردان
بنیک محضی خود کوکاه میکندان
تو بر رفتی تا توسر بجای اذان
میان زند و داشت و مصحف عثمان
چنانکه جان کشته است از خط و باران

کند تنهیت یکدگر همی سجیات
در بلغ سلطنت این یک مثال کشید
برای بندگی و کشتن و کرباره
خدا یکان سلاطین شرق و مغرب
چو آفتاب نیاساید از غمشه زیرا
عجب مدار که از شحه حسین حسین
زهی تاج قدرت و رای طو کمال
در بهت نودل شیر آسمان هر وقت
زبان که نیست لبالب گوهر حیت
از ان ز سنک فسان تیر می شود فخر
زبان تیغ ترا نکته مغر و آرد
ننگ لانا الحق خود چون زنده بر شاه
درست ز که نهی نام شاه در دوش
جهان متنا از دترافرتا هست
تو عمر فوج یابی از آنکه در عالم
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل
ز بازوی تو قوی گشت بازوی سلام
بسیط خاک که بجز دوزخ ماه شکر است

براق عزم تو کامی که برگرفت از بند
درست شد که تو غور شدی برین عوی
و دیگر که تا منق تو ز شرف تا نیست
چهارم آنکه جبار استیغ بکفری
ششم که چون بد رفیق نور است تو
عجبت که چو خورشید تیغ خا اهد زد
از لعب تیغ تو در ضربت خیم شهادت
شکوهار اجز یخ کن نباشد روی
دوین سایه زوان چو کوه بگریزد
ز تیر شخص بیلان نه چو خورشید آید
قفا ده خود چو آنکه شتوانه دوزی
شکسته کردن افتاد چه تنها بیرون
بهست تیغ کرمان زندگی شد چاک
شکافته سر مغزش استخوان پیدا
تو میروی نظر از پیش تو روان چپ است
از کرد لشکر تو خاک بردمان نکند
از چهره ترشی در سنا نهانستی
بلخت در شکند از زو کجاست سر
بکوش حکم تو و انتظار زمانت
اگر چه که بهر ناسفته اندم تو ان کرد
خدا یکا ناعالم غریق جو تواند
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک
زهی رسیده بجای که بر سپهر برین
بسان سوزن نظام نو کفایت تو
باستلحاق حدیث تو در سنا قد کوش

نهاد کام و کبر تا قاصی ایران
ز آفتابم روشنتر است این بطن
بر روز کاری اندک است از زمان
که بز تاقی اندیج آفریده عنان
اگر گفت غلطت فخر از حد و دهر کران
و صبح خلق جهان را خبر و نهان
باسپیل چه حاجت کی پیاده آن
چو برک بنهر بر آور و شاخ و ریش
چو سیکر زو از سایه علی شیطان
ز تیر چشم بیلان غمچه چو جوع بیان
شکسته ناوک بروی زنی و اندیش
ز زخم کز چو ز کس حوصلی سامان
بپای عمر در افتاده دامن خدا
بشکل سپه و از پردلی دوختن
چنان پیاده که در پیش شد کجوان
فلک چو خا اهد از زخم خج تو امان
ز تیغ بنهره خوان ز مبارزان
که بر کفایتی از ان جو رو کشتن
طفر کش و ده بود چشم و فتح بسته
بفریح تو شد نظم این سخن آسان
ملا به تنابر ساحل نیاز همان
بجای خویش بود آن حا و ضد جان

وله البص

که بود جز تو ز شامان روز کاکه دا
سخت آنکه به اهل عقل متفقند
سیم کم روی مبارک بهر کجا آری
دلیل خج ز پاشی و کس بجوشی
به غم آنکه چو تنه از پیش بخشای
تو تا غن لب و شمنان چنان آری
عجب در اگر آواره کشت لشکر خشم
عد و بر بنه ولی برک ریخته زیرت
تبارک الله روزی که دهر از خج
خم کند کند اعتناق جبل درید
چو زیر رایت فضا در زیر هر پرق
یکی کلاب ن آسا کند در کرون
دلا و از راخته که کشا و خندک
یکی بفر کند اندرق چنان کف سیکر
کسی بگز کنی باز کون بر سر خود
بکاه آنکه نه خوان مرکب است اجل
گرفته از بی ریح آتش سان بالا
میان مبتد و مرج و هم از سر پای
زهی زلفت روح تو اهل معنی را
چو بنده روح تو گوید مخدر است
بمخاص عام جهان میرسد عوارض
چه کر نباشد از بهر جاندا زنی شاه

کمر طس و تو بت شود وین سودا
خرد چو معنی باریک لفظ خزل تو دید

قضیم است تفسیر آتش از عیان
کبی بود تو عالم نباشد آبادان
فر از و شبست چون مجر و بر بود کسان
فزون ز صلا از و مکتب انجان
سناره و از شود لشکر از بی تو روان
که خج تو رسد پس خبر سوسی ایشان
چو تیغ سبز تو آنگد سایه بر سکران
چنان سخت که کلکین دست با و خزان
ز خاک کرد شو چشم آسمان چنان
لب خندک زند بود بر لب شریان
هزار چشمه خون از عروق کشته روان
یکی فنیست صفت خون دل چنان زبان
بسان غمچه کل آتش از سر سکان
یکی بگز ز آئینه میزند پیکان
کسی بنیزه بر خمر اندر کنی تھقان
صدای کوس صلا و ده پیر جوان
حس خام طبع را بکمر بران بریان
بطیر و وحش رساند لاله سر خوان
دماغها شده چون کنبه نگارشان
ز دوق این سخنش بوسه میدهند دهان
نصیب پیر و عا کو لطف خود بران
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران
دعای جان تو کشتن در روح آید
همی چو بخورش زلف حور العین
چه گفت لفت بی از دوا و خج

هر آنکجا که زبان آورست بجز شکر
 و با کعبه بسوخت و فروخت بجز شکر
 ازین تافخ در کوی من عجب نبود
 بنحیت تو از این جام خشک آلود
 و راستین مراد تو بادوست تو فضا
 گرفت پاید تخت خدیجان زین
 منظره الدین بوکر سعد بن زنگی
 نه جنگ که که کر ایدنی با بی
 زلف صحرای باد و زلزل این دولت
 شعاع راسی تو که سایه بر چمن کند
 چو نیزه تو میان کرمه و از سرست
 چو چشم ترکست شود حال تنگ بر فرد
 بآب تیغ تو آید شمشیر سخاوت اجل
 چو خامه بر که زبان تر کند بهر دست
 ز دست خود تو اکنون بماند بالیک
 برده بود و جگر تو کمانش را چون
 سخاوت تو چه خواهد بر جان سنگدینش
 جهان پنا آئی که کرد و ج قدس
 شد از بسیار لیک از غرقه در زویم
 کلاه از سر برده بخصب بر باند
 عروس طبع مرا از تنهای فاتح شاد
 مرا حقوق دعا گوئیست بر دست
 مسامح هر شایان باز و نوا
 بچشم کشته لطف ادب سویی من بگری
 یکی بمنی خالص عطاء و حق القدر

که کند سج تو شد بالکن عجز تو من
 و لیک پر تو خورشید با یک چرخ
 که هر سر آرد و با فرق خفاکین
 که جهان بجز از جان بدستم شیر

پسند خاند قدس که در ده آری
 چنان شد از شرف پای تو ستان من
 مرا که دره شکر تو دست و با نیست
 صدای غدر منی آورم چرا زیرا

وله البیضا

تو از کاه مایون براج علمین
 که روی ملک کیانست و شکر
 نه پیش تنگ بر اسب نه پیش خیز
 که نیک هلی گرفت بر تو را کین
 و خفا نشان بود و سکوفه زین
 بیک زبان کبشاید حصار با حصین
 کسی که ابروی تو داد حکم بشکوهین
 در آن مقام که بالا گرفت آتش کین
 کند دامن چو دامن دولت شکوهین
 چو عاجز هست ز دست تو خنک کنین
 ریاداد وهران خرد که داشت وین
 چو که و خیزد ازین خاکپای هفتین
 زبان تیغ ترا آیت طغر لقیقین
 ز نیکی ختی هر کو تراست ملکین
 برون کنند بشارت ز پامی طغیدین
 هیز عجب و مشکست بستر و بالین
 بهر اکا بر این دولت آگندین
 که از زبان دعا کوشند کوهرین
 شوند اهل معانی بنسبت تو برین
 یکی بصورت خوب او فراد و عین

بها کشای چو نخت آماک عادل
 ز دور دولت ایام تا که غایت
 چنان بیکره نینان عدل شطرا
 ز بی زنجیر تیر تو ملک را آرام
 ز بالطل به خاتم خیمه داشت تو
 سپاه فقر کجا جو ابر سایه نکند
 بهر کی زعد و از تو میرسد دشمن
 ز بسکه تیغ ترا در لب هست جان
 ز بخشش تو جز از باد نیست و کف
 تیغ و شور و سانیده کار خود یکبار
 بعد چو دلوکان کیست کند و دست
 چو نیست در جگر بجز آب گرم از
 چو خاند تو که ریز پای می پرد
 اگر خنجر تو عدل را د به یاری
 صدای نوبت عدالت با بطنای
 نمید بد بطع رحمت خزان شاه
 ستایش تو که در نظم بنده می آید
 بیای مردی عفو ت بضا حقه
 دهنده را بهر شاه بنمون شده ام
 یکی زلف و خطا شوق تو شد دما

بازی تربیت من کنی هزار چنین
 که در زیار و سرزمین پس پسین
 بدست پناه به تشریف دادی و عین
 که هست لطف تو در حق من همان
 بر آستان اقامت سر شهر و زمین
 پناه مغربان شهر را بر روی من
 نبود ملکات آن طرف بدین زمین
 که میل سوی کبوتر نمیکند نشان
 ز بی زبور عدل تو شمع را برین
 که کنی نام تو بر دل لوت و عین
 چو برق از کف تو ز بیرون چو عین
 چو چنگ زان کند از سینه ما لاهی
 بدوق خصم تو شد تیغ زان بانی
 اگر چه داشت ازین منیر لایه زمین
 بماند کان جگر خسته بادل خونین
 ز روی عجز شده زیر مشیت زمین
 چو نیست در کمان خون تو ز کین
 بدست بوس خود آنرا که داده کین
 و کز نه بیت تو فتنه را کند شکی
 چو طاس خنخ زاد ای و کز طنین
 و کز نه دوز نبودی توقع کاین
 هم از ناهمت اقبال دولت زمین
 به انتخاب فرستاده است عین
 یکی بنام زمین و یکی ز ما زمین
 یکی بچه زربا بخار خانه چین

یکی ز بهر تنهای کوش سنی جوی
یکی سفید لیکن چو چشم دل روشن
که تا یابا بت این دل شکسته میدارند
مرا کواش احسان کرم ده چو دی
مرا صوابا بشد بجز دعا گشتن
بشانه زاده قربان باش پشت قدی
نیم باد صبا بوی گلستان برسان
سپیده دم اکر صد نهار کار بود
برای فردا و صدمت دید بر سر راه
چو بخشنا ز لب خندان شفا یمان
دراز شمایل او با تو یاد کاردستی است
بسجاک پایش سو کند میدهم بر تو
به جهان سخن از چاکلی و چستی لب
بحق تو برهم وزی ارامان یاکم
اگر ترا سزای هست کین صداع کشی
ز خلق خواج خلقی بساز و ز خود
چو در کنار کمرستی نبغته کل را
در آن میان که دواع کل نبغته کنی
زبان بوسن از ادعایت بستان
ای سلامت زه زردی و زخا
مباش منتظر آنکه نامه بنویسم
ز روی خاک ترقی کن بلند جوی
پیری ز سرعت عزمش بچویش بر بند
بدان بهانه که از روی کار زطلومی
پرست بوسن و زحمت آیدش را

یکی ز بهر تنهای خشم صورت بین
یکی سیاه ولیکن چو عقل جان شیرین
بقدر وسع بران آستان جان
که نمنا شده ام از بوار و تحسین
علی الخصوص که روح الایکین آیدین

وله ایضا

بکوش من سخن یار مردمان برسان
نخست از همه پیغام عاشقان برسان
باز تو موی این خروده لاله جان
بیاد او رنجو بهر فلان برسان
مکن نصرت و از راهم پنجهان برسان
مرا باز روی خویش اکر توان برسان
مکن بکمال آن راحت روان برسان
تو حالی آنچه بگویم سخن برسان
منت بگویم و بشنود که چسان برسان
پس آنچه فاضل باشد بر لبش برسان
درود پرش لشیرین و ارغوان برسان
خبر زانکه زارم زنده خوان برسان
دعا و بندگی من بدادمان برسان
بدم نگو و بروم تا مهر جهان برسان
تو نا نوشته بهر دم بدو دوان برسان
بام خانه افلاک نردبان برسان
سکاب غریبش بچرخ سبک جان برسان
نیاز خویش بدان قبله امان برسان
ولی زد و ز زمین بوس آستان برسان

یکی کشته ده میانست لیک لب بلند
ز بهر خدیت حاصل این سپید رانید
اگر قبولی یا هم از نواز شش شاه
چو هر کجا که زبان آدریش شمع
هنر اسان یادت از آنچه موهوت

دل ز آید و شد تازه سبکی کیدم
بلب سید مرا جان و نعمه زیر پیش
چو بی تریانی بنیاد حسر سیدانی
اگر بخاک رنخواه نیست نیست
بچشم از برسانی نهار و کوب او
ز لطف خواهی نسیمی بجان مشتاقان
نیزین در کشت او را در خواج چشم نیست
بپاسی ز تو جازا میدهم انیک
سخت نشلی از چشمه حیات برآر
بر و بر سرم و داعی برای کرد و چمن
ز خواب ز کس بپار اگر کن سپدار
دان بشتک بی می چو لاله پاک شهید
چو جان لطیف در یکنار برسان
ز دل برون کن آن سی که عادت
شجای گفت و شنیدت حور
ز بهت خانه که درون قدم فراتر
مکر تو راه نادانی دعای من است
بزدن برکات دعای قدسیان
دعا و خدمت و امثال این نه بران

یکی بسته میان لیک لب کشته چین
برای احت عام آن سیاه را بکین
برای نیست از آن غامه لطیفانی
ز کنگه صبح تو شد با لکن ز بحر وین
بکا مرانی بر تخت مملکت بشین
فلک طبع شما و خدای یار حسین
بیا و بوی از آن لعل لسان برسان
بپایم یار چه داری بیارمان برسان
رو امدار تو وقت همین زمان برسان
ز لعلت یارم بوی بهر جهان برسان
بکوش او ز لبم ناله و فغان برسان
ز کفایت برسانم سر کمان برسان
در آید چشم من او را از روان برسان
نکویمت که پیا هم بر ایگان برسان
بیزیر برین سوزی نمی از آن برسان
سلام باغ و زمین بوس عشبان برسان
بوی ز رنگ آهسته و نهان برسان
پس آنکی سخن من بدادمان برسان
مکر منطقه چرخ بر میان برسان
بدونستان من ای تو داستان برسان
تو خود شافندی رحمت بمان برسان
و کز تر اتوانی خود در امان برسان
بگو مرا بدر صد که مران برسان
ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان
چنانکه من بسیارم با نیکان برسان

ترا حجاب در بان پرده دلدان مست
دوی برادر پس آتما از فرصت کن
شهرخ مانده از هم سخن جو دو کیری
بنات خاطر اورا مهر دبر کسیر
ز باد دستی جوش تو سخی داری
بر وجود ز آفتاب کفش دیدی
توضیح و شام را خلاصه بهر خواهی
تو تا توانی وره دور و باشو کن
سعد و دهر و زکات عالمی هر سیم
بوقت صفت از بهر آسانی ما
دعای دولت از زبان من بگو
نسیم باد صبار و زکار پیش مهر

بد و حکایت عالم سبزیان برسان
ز بام درخز و آزار یکان یکان برسان
کبن با لغت قبا با آسمان برسان
درو و ابر بدان دست درفشان
برای فائده آنرا بهر کوه کان برسان
تو نیم خندان در فصل مهر کان برسان
ثواب فاتحه و صورت اذعان برسان
ترا چو کج و چندین که این وان برسان
ز من دعا و زمین بوس یکسان برسان
بشارتی ز قد و مش با صفهان برسان
که یار پیش با مالی جاودا برسان

بنجاک با که او نسیا ز مندی من
نیاز و آرزوی من به تنبوس شریف
کبوس صخره صفا غریو زاری من
بعد مدتش با یکسان نسی من
چنانکه بخشش او سکرهای بخشش او
شب حادش را پند میسختی سهل است
ز مرغزار فلک کبری بهی بهی
با کن این بهر قاصد یف مرا
ملازمان و دشمنان و خواجها تا شازرا
ز خاک پایش اگر کشد به دست آری
رکاب عالی او را دو دستا لش را

کرت چست و بد قوت و دمان برسان
بدانقدر که بود قوت و توان برسان
چو صیت خواجها بقضاء قیوان برسان
قصیدت عدلش با یکی با سبب برسان
ازین کران جهان تا دین کران برسان
به دشنامی از انانی نیشین برسان
قصیدم کیش از راه کشتن برسان
بیرا آرو بدان دولت آشیان برسان
بپرس یکیک از من سلاطین برسان
برای آرزوی جهان تا توان برسان
تو با تهاجد حاصل بجان برسان
نهاد صیرم ازین پیش داران برسان

وله ایضا

ز ماه چهره تو در غاشقان روشن
کنند راز من آشیان یکان یکان روشن
بود ز شعله آتش چراغدان روشن
که نسبت شب تابری بدان روشن
همیشه زلف ترا با دغان روشن
چگونه میدید از چهرهات لبت روشن
ز عکس روی تو شد چو گلستان روشن
که دیده را بود از چشم روان روشن
که تیغ دولت او هست بیفان روشن
زبان فائده او چون مسنان روشن
که راز عیب کعبه چو ترجمان روشن
شود ز پر تو را می تو در زمان روشن
چو اختران شودش چشم جاودان روشن

خیال روی تو اندر منم یکدشت
ز لب که آتش غم در دلم زبانه زند
شک من ز چه تنبیره زنگ با دم من
چه است نیره چه هر حلقه زلف ترا
چه صورتی که در آینه زلف زلف ترا
شود زیاده تو امید را دمان شیرین
اگر ندیدی در شان رویش آتشین
بسج خواجها که خون خویش خواهم بان
شکوه دولت او در میان مستخرج
بمیل کلک لعاب دوات داند کرد
زهی زکریه کلک لب امل خندان
فلک بخت تو پشت خویش خنجم
اگر چو تو منسوب شد بمرودی

مرا چو آینه شد مغز آفتابان روشن
مرا چو صبح شود در زمان آن روشن
اگر آب باشد در دهم خندان روشن
دلی چو شمع بهیمنوز دانه روشن
بچشم سرمه توان دید نقش جان روشن
که خیال تو اندیشه را روان روشن
بیاز صفح رویش خطی بخوان روشن
کنون که کشت بدان چشم تا توان روشن
چنانکه نور نقین در دل کمان روشن
سمعیات مسایل با امتحان روشن
زهی زبانش مهرت دل چهار روشن
ز قمر مهر و مهر کشت و جان روشن
ز خون لعل چو در هست اندک روشن

شکفته آید با عدل تو ز شاخ و دخت
لوامع گشت از نقاب خط سیاه
لکس و او محکمت سند سیهت
زیر شد آمد اختر بد بکت آنک
چراغ دانش را در شب جهالت کرد
ز رای است مقامات ملک و پیشو
ز پیش آنکه دیدیم عیبت عروست
غبار خیل تو چون بر سپهر کلی شد
ز خصمی تو ندانم رسد بسو داره
بلال نعل سهند تو لشکر کاخ و دروا
سپهر تیغ تو افکند مهر و آنک ماه
چو زنگی که زنده خنده در شب تاریک
همان بختی که دانی عید دیدیم
بسان شمع شب افروز نکشش و لیک
تو دریم چو قلم سحر سحر تاریکی
ترا شمع جلوه چرخ و سوری تو هست
معنا هم فلک چرخ بخت تو رسید
بهیشت تا ز دم باد چو چشم و چراغ
ز آفتاب لغای تو باد تا جاوید
ز روی خرمسان پشت اهل فضل قوی
ز بی بخله زلف تو زنج جان از دل
نهفته چشم تو در نوک غره تیغ حل
میان لاغرتو بی نشان چو نام فنا
میان بسته وصف بر کشید لعل و لعل
رخ و دوزخ تو ضحاک آن و مار و

گرفته در گردن خون ارخوان روشن
یو آفتاب با براندرون ساروشن
گو نغمه های عادی شود از ان روشن
قادره جاویدین را که یکبار روشن
زبان چرب از لفظ و زلف روشن
ز آفتاب مان باشد و مکان روشن
نبود ما تا نفسیر کن فکان روشن
سنا تا که کفش چشمان روشن
بنقد باری می میغیش زبان روشن
که کرد و بار و کز خاک صفت روشن
و تیر عزم تو انداخته کمان روشن
چو آتش که زنده شد از دهان روشن
هم از کتب شود احوال ما پستان روشن
بر و چو شمع بسته بر یسمان روشن
که تا بر آرم در می نظر ستار روشن
ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
ملطفت بوجهای عال با زبان روشن
برون و داخل ز کس بود ستار روشن
هوای عرصیان دولت ایشان روشن

کلف تو چون بد پنهان شود و روشن
ز صبح و تیره بشم خنده آید آنست
حیات دشمن از اعضای علم تست
بشکل کلک تو پروین نمیکند سوا
ز تاب چشمه خورشید تیره کرده اگر
زهی رسیده بجای که روشن فلک
شبیخ ادب ایام نیک منظم بود
مخالفت تو اگر کونست می مند
چگونه منکر دین جلالت تو شدند
تو آفتابی و اسیت سپهر طوق عال
که اکب سپهرت انجمن تمی باد
ز بیت تو درین روزگار کس رسید
گرم پنا ناگفتم قصیده که از ان
چو من خود زلف تو در دم چو نشمع
باب تیره فرو می شوم ز شرم چو کلک
نفس نمیزنم از حال خویش تا نشود
چو آبروی روشن ندارم آن بهتر
مدام با چو چراغی در آنکسینه بود
تو مقصد بکمان توام دولت و دین

وله الیه

وجه زرق شد از نور آن بمان روشن
که معصنات کنی از ره روان روشن
چراغ دزد کند خواب با سپان روشن
ازین سپیش شد ندان او چنان روشن
بزد تو نبود آب آسمان روشن
کنند دیده باین که در آستان روشن
ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
یکایک گشت از بخت کامران روشن
بدیدم حجاز اقبال عیان روشن
استم اختر تابان ز هر کران روشن
کز آفتاب گرفته ستارگان روشن
کنم بتبیت انظره داستان روشن
گشت اهل سخن طبع شادمان روشن
شب سیه کم از لفظ شمعان روشن
اگر چه هست برت عجز مخ خوان روشن
که آب خم پیش بکشان روشن
که پیش ازین نه هم شرح سوز بار روشن
دل پالایه نور می جوان روشن
و را بخدست تو جان مهر بار روشن
نمای دهشتنان چشم خاندان روشن
مثال خطرات آفتاب فرمان روشن
و بان تو زیگ نفس جان رولان روشن
ز نوک غره تو فتنه تیز کرده سنان روشن
حمیده از چشم ابروی ترا خندان روشن
چو زده است که غوشید مغرورستان روشن

اگر چه زلف سیاه تو سر بسر گشته است	کره بر تو توان زد هیچ سود و زیان	بسی قیامت تو دست بردارید	اگر چه بر سبزه سی قیامت درستان
بوی زلف تو هر صبحم ز جا بجمد	صبا که بچو دلم و آله است و سرگردان	میان تهیست همه و عدای چو کمر	که نه و حقیقت هستی بر دوزستان
چو رایگان بعثت داشتی دل از رانی	کمن کرانی و در عرض بوجایان	شفا ز چشم تو می یابا این دل پر دشت	که دید در دو که چاریش بود در میان
اگر چه زلف تو در دل تو رنگ رخ	چو زو بسنگ سید و موثر هست عیان	عجب باشد اگر شد شکست کوی دلم	ز بس که می شکند زلف تو بر و چون
که ز دیده من نیک زه رویش بود	تو باز داشتی اورا بنگار می توان	پدید می شود از عارضت خطا یک	که از لطافت نفسش عانی نتوان
مگر که آن رخ نازک که بر دلم بگشت	ز تفت ها خیالم برده با نداشتان	بالا سخن خفا را نکست آن خط	که کرد تا که با جرم آفتاب آن
اگر چه میست محقق که آن خط نخست	یقین حسن قیامت اندکی جهان	حیات جان منستان و دجل کو	بالای چشم و دل است آمد و از شک
بکرم آن سر زلف و بوسه ام لب	نخست کش منم که ببارسید بجان	حمید قیامت من چون حمید با غمت	شکفت زنده ام بحق ز نه نیست بجان
ز سیل خیز شکرم جهان خرابستی	گوشه اشقی از لقا و احوال آبادان	مگر که فتنه تبار کنای زلف نور	نیم عدل عمر روی میکنم پنهان
سر صد و بر جهان صد وین که ماند کرد	ز جرم میخ زمین ز جرم تیر زمان	داشت نفسی ساحت بحیث آبجا	کفش دست سخا بر گرفت خاک
اصل خانه دل تا نهاد و پا پیرون	ندیده رفعت و متش سوابق جهان	سوال علمی مالی از و بر کاکه کند	بر روز و دست و زبانش بود و کمران
که از مسامیه رایش سخاوت کند	چو جرم ماه قند آفتاب و نقصان	خفا که پهلوی با پیش نه نشاید	چو آینه که کرد و دیگر دستستان
خبر ز عشق جناب تو آسمان و آله	زهی ز کز نکالت تشاکان حیران	ز واجب کند دست تو شایه کار	طبیعت زلفست صبح آفتاب بیان
همایت تو چو فوج طم خرم سوز	سکرم تو چو سیدان اربابی پامان	ملطف و دانش تو زنده اند جان	برای بخت تو سینه اند پیر و جوان
بطلبهای جناب زبست ارواح	فرمای جناب تو هر صرع ابدان	ریاض خط تو چون بهشت خرم و خوش	بنات فکر تو چون حور خیرات حسن
چو خیر عزم نهد بهت تو بر غرضی	بر و چو غنچه سبک پر بر آو و پیکان	بدولت تو چو انکشت تریست و نشین	چو تنیست بر کس بست بستستان
همی نشاند کلک تو آتش فتنه	نئی که آتش فتنه از عجبان	اگر بخواهد راسی تو غیر ز کشت	لباس مشک شربست صفاست
عطارد را بخلاف تو خانه برگیرد	کرایش سوسوی ناخن فی قلم بنان	گشاد وجود تو حصن اسیدی مایع	ز دست سهم توره بر طوارق حیا
بنات فکر تو موزون و شاد می کنین	بلی بود بر با یکجز زهر و دینان	زیاسست دل و چشم و لاله و کس	مقدار خفتان طایر زمیرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش شهن	شب ملبس در عهدهت ار کند کتمان	اگر بعهدهی ثلبان شربت چو عیا	بنوبت تو عفا کشت چو چن ثعبان
ضمان روزی ما کرده است کلمات	بجسب مقصد که که رو و جسم ضمان	اگر ز قدر تو نمرود و ساختی مرکب	بیام قبه افلاک بر شدی آسان
و کر ز کلک تو بر سر کزیدی بسکند	بهر دو کام رسیدی بچشمه حیوان	قلم کو هر لفظت چنان تو نکر شد	که آن تو انگری آورد در شرفستان
بگاه حکمت اگر با قضا سبقت	بهره انکشت آن لاغری خنک آن	که آنچنان پس افتد مضار سیایم	که از سمانی باریک طر نادان
زهی سوار و کلک تو صبح آمال	خسب با و خشم مطلع خذلان	درخت دشت با شاخ جان بخت	از انخوشی مدبر ذوق غفل سوزان
سنایش خشم و باریک چون لبید	بهر دقت چو دندان اتر تان	بنوک تار مرقه و انهای اخرا	چکر سینه ام از بهر نظم این سخنان

بر دست نویسند را لکوی من
عیان قد سخن را بکج قوی امر و
بلب سید مرا جان جان بلب
اگر چه سحر نماید نفثه طعم
اگر چه بربط مسافت طعم
حضرت تو را قبول نیست
بجای پای تو که این کس احتمال کند
دوام عمر تو میویند بکنای ما
ای بهنگام شداید گوشت حدت
نوبهارست و نیم سحر و آب ان
بفکته خجرات چو پشت حدت
چاوش سطوت اچند ملو کند
لطفت از روی عقد نه هان گفت
او کنایه نکند و بشل نیز کند
که نباید که بلطفی که کم اینچ بود
چین بر روی تو دگر می چرخ از بند
طغی نه که کران کرد و از آن ساین
کریدی گفت مرا احسان بیک
الذات تو در خواجگی و رونق من
چون قوی باشد و هیات که باشد
قطره خون چکان در رخ بکبر کی
جز بنیر وی تو هرگز به نبرد موی
نه فرشتت دعا کونه پیر نه بی
این یکی هست که اندر همه آفاق
سرور احد را هر چند که آمد کرمت

چو این قصیده خوانوش در دیو
اگر کسی به این گفت کو میا و بجان
یکی بود بشمشیر باب جانان
هنوز بر سر کار نیست عقد هرمان
ز پنج چک برون آورد و شیرین
که جز عطای تو قبول نیست هیچ
نه از روی که ز معبود سعد بن سلمان

وله الضیف

وی بهر حال مرئی و ولی نعمت من
زان بود در خط و خاتمی نعمت من
باز وی بخت تو که هیچ به قدرت من
صیت انعام تو بر خط کند دعوت من
که فایان کو که نمی باشد در خدمت من
کی در بیخ آید از و عاطفت و حمیت من
همه بر هیچ آید سابقه خدمت من
ز سره دارد که بر اندیشد از مکت من
کفایتی که نخل نتوان چیست من
که نکو دانند آیین من و سیرت من
احترام تو نهند قاعده خشت من
که بجای که مرا و سر بنده هست من
که هر آتش سوزنده شود بخت من
و همه استه کرد و بشل حدت من
از کجا آمد در خاطر تو عصمت من
دو منیت مرا در منظر صنعت من
سبب خشت جبارم در ثروت من

نیخ زین بستانم ز کف حاجت من
همه در رج تو محصور بود کام دلم
نوع و سان مکت بنی صفت من
مدتی رفت که چو خط است آسوده بدست
اچرا نیست در آن سره جوار بایک
مکن ای خواجده و با عفو مکن مشورتی
چرخ را بر من بچاره چنان خیر بگفته
عجبت الحق از لطفت هر پر تو
مخض دل هستی و مهر و غادان چنین
شاعری باشم قانع به بلاست شول
نه بجای همه کس کردن من نرم شود
خیره حسب که مرا با دگری تصدیق
مویه با بر تنم آید شو چون کلین
این همه رفت چنانیکه که کردم کنی
من کی آیدیم سجد کرد آرمیان
اینست چنانکه که سودی که چنین خفتنا
اندرین حضرت از جمله خد متکلمان

که گفت حسانت مراد بد رجحان
که بچو شمع همی سوزد آتش زرنان
چه سود طبع در آئین چو قلم و حکان
هو از همی من بر آورد و افغان
کنده چو زبانه استوار شوق و بان
که طبع من چو فلانت خاطر هم بان
اگر چه باشد بسیار هم رسد بکران
که چو چنین نتوان یا عمر جاویدان
شخصه بهشت از آنکه در حضرت من
همه بر یاد تو مقصود بود لذت من
که تماشا کنی اندر تن فکرت من
خاکست کاه تو از عارضه جهت من
بهره مندند بحد اقدار و لذت من
پس ازین چون شنوی از و کران کن
که چو انعام تو از حدیر و مکت من
که چنین سیر شد از خدمت بی علت من
بست باد که تو سلسله علقیت من
که نیاز در زمین موری در مدت من
نه مال همه کس میل کند نعمت من
چه اثر دارد و تا چند بود قدرت من
چشم بر تنم زنده بر کسی از شوکت من
پیکان عفو تو افزون بود از من
نیکه بد هر دو سرشته شد و طریقت من
بقای تو به تهدید ز رخ خلعت من
بیش باید که بود حق من و حرمت من

خدمت انسان قایم حیات آید و با
 اگر چای شکران سنگ چهل نشین
 سلام علیک ای بزرگ جهان
 سلامی نه بر پشت باد هوا
 سلامی نه هوشی او
 سلامی که بر قهر ادراک او
 سلامی که اندر ره او نفس
 سلامی که کوراسیه کرده روی
 سلامی نوشته بخط خدای
 سلامی که تنگ آید از کوشش
 سلامی که بی حجت گفتگی
 سلامی شب قدر تار و زخم
 سلامی خدیت کشش باو سبج
 سلامی پراز سنخش آستین
 سلامی چو فضل توانا غنمی
 سلامی چو در معج نولظم من
 بران طلعت و فوره ایزدی
 بران قه و بالا که بر خمش
 بران حلم ثابت که در جنب او
 بران دست بخند که در فوط جو
 بران طبع موزون که تعدیل نام
 از ان پایه بگذشته در کمال
 از عدل تو ممکن که شهر باز
 چو دندان نماید سر کلک تو
 چو در معج تو خوانند در خانه

منقطع نیست بر حال تو خدمت من
 بهم سبک شک و لطیف آید بانسبت

وله ایضا

سلامی نه بر دست کوشش زبان
 ز آرایش نقش و کلک و بنان
 نیکنند فکر کند کمان
 بجای ز غیرت بتابد غسان
 نمایند رسوایه بینندگان
 که او را نباشد تسلیم ترجمان
 فضای زمان و حد و مکان
 بسج مبارک رسد هر زمان
 بنده ولی او بسته میان
 سلامی هر پرده اش گلستان
 سلامی پراز غیبتش باو بان
 سلامی چو انعام تو سپکران
 سلامی چو لفظ تو کاه بیان
 بران خاطر و فکر غیبان
 نو و نوبه جای لب فرقدان
 سبکساری لبی سنگ کوه کران
 شد از دست او چو کف دست گان
 ز لطفش سبی سر و در بوستان
 که در اح کوچه سپین و چنان
 شود بچراغ کبک راسا بسان
 شهادت بگوید زبان نشان
 در آنجا نه دولت کند ایشان
 سلامی که نبود بر اطراف آن
 سلامی چو دوشینه کان بهشت
 سلامی که در جلوه کاه جلوه ر
 سلامی که در خلوت عصمتش
 سلامی نه کورایه دست مسلم
 قدم دوزبانست و کاغذ دوروی
 سلامی که شوقش بدست نیان
 سلامی نمان از دمان جهان
 سلامی که ز دل برد زندگی
 سلامی که از وی حکایت کند
 سلامی چو اخلاق تو مشک بوی
 سلامی چو طبع تو با اهل فضل
 سلامی بر اران دعا و ثنا
 بران دمی رمی بران عزم و جزم
 بران رمی روشن کند خورشید ان
 بران عزم قاطع که کاه نفوذ
 بران کلک عابد که سیراب کرد
 نهی عرصه داده سر کلک تو
 کجا پای دست تو دارد سحاب
 ترسم تو زودا که بیرون نند
 ترعوب ایادی تو میرسد
 چو برخاک پای تو مانند روی

می پرورم غنایت بهر حجت من
 تا بجای است ز فلک کند در بهشت من
 سلامی ز خورشید و سایه نمان
 ز صوت و حروف لقطع نشان
 کشیده تن از صحبت انور جهان
 ندارد گذر بر مضیق دمان
 نخواهم که باشد من اندر میان
 بر آرند در سر کیمیا گشتان
 نباشند محرم وین سوزیان
 رساند بستر دل از مغنر جهان
 سلامی روان از روان تاروان
 سلامی که ز جهان شود دمان
 با و از خوش و چمن رندوان
 سلامی چو الفاظ تو در فشان
 سلامی چو خلق تو باین و آن
 شده در کارش بحضرت روان
 بران خروید بران گل و سان
 سید و چو سایه شده جاودان
 در خشتیت از کوهر کن مکان
 باب دمان و رضا جهان
 بیک نکته اندر علوم جهان
 و کز خو کند سر سوی آسمان
 کجی خشت از خانه اکنان
 بشهر امل کاروان کاروان
 بران روی آتش شود مهربان

صباراد و خاصیت عیسویت
دوم آنکه روشن کند چشم کور
توئی تو که نام من بر می بری
اگر خجسته را بوی آید ز من
کنم جای سودای تو در و ماغ
بهری گرفته تیغ زبان جهان سخن
زین خطار و سمار فاشی بر لب
مری سخن امر و طبع دست که هست
ز کلماتیه تو روشن است آب علوم
رموز و حقایق کجایان بر دل
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان
ز عهد آنکه سخن را لب تو بار نداد
که از برای چه کشفه رفت با دلش
ز فرقه دهن او بجان سخنان
خبر نداری آخر که ناتوان گشت
چو این سخن بدلم میرسد از دهان
بظاہر هر چه که تقصیر کنده رفت
ز رنگ عوی من بوی صدق می آید
ز بس که پای ترا بر دست دستان
نگاه کردم و اندر میان سپهر گشت
سخن خامه و دفتر که نخواهم گفت
این ابرم گرفته ز دریای پیکران
وین مدح حال دل من همی دهد
از آفتاب که در میان زمین چرخ
با خوشتر گرفت نظر خیم آفتاب

چو جهان شود از ان بلند آستان
چو ساز و نواز گدازت سرمدان
درین با تو کس نیست همدستان
خود اندازدم سوی آنخاندان
چو گلک از سده تیغ بر آستان

وله ایضا

چو خامه و دوز بانش کند بیان سخن
ز خوان دانش تو مغز آشوبان سخن
ز تاب خاطر تو پخته گشت نام سخن
اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
که می کنجد مدح تو در زبان سخن
بلب سید زلس انتظار جان سخن
بچید یک گل معنی ز گلستان سخن
چو انیسر از غیب کاروان سخن
کسی خاطر او میدهد توان سخن
ز جان برآمد سکین لم لبان سخن
به تهمتی نکند اندرین کمان سخن
خود آگست ضمیرت ز سوزیا سخن
بریده شد پی غدرم ز آشیان سخن
ازین کران سخن تابان کران سخن
که روی غایب باد و حقان سخن

وله ایضا

کز برق هر زانش پراش شود و دل
تین خلاف بودی آنچه هر زمان
یعنی برهنه اندر و سان بوستان
در تیغ آفتاب نمادست حدی
آن تیغ و نیام شد اکنون که سبای
شاید که زار زان بگریه بهای های

چو با لفظ تو کرده باشد قران
امام جهان شافعی زمان
اگر باورت نیست روبروان
وگر خود نهند آتش در جهان
تو آدمی درودی بدانشان
دقوت یافته دهن تو بر زبان سخن
نجوم فکر ترازیب آستان سخن
نخواه جز خلف الصدق خاندان سخن
چو کاه و غطای رونق سنان سخن
زبان من ز که بر کند دمان سخن
زبان تو بکه غوطه کمان سخن
سوال میکردم دوش بیان سخن
نوازی طلق نزد مع آشیان سخن
بکوش تو زرسد اینهمه فغان سخن
چو مضطرب از عارضه جهان سخن
ولی نبودم از زمان زبان سخن
وگر نه باز درم یک نشان سخن
فرو گذاشته ام پیش تو عنان سخن
کویت حاصل از وجودم که آستان سخن
دل و دوات گران است دودان سخن
کرم زبان بود از عر جادان سخن
دودل منت در و نه گمان سخن
کز سنک که نمی زندش میج برفان
برداشت هر غبار که بد و ریاضان
بر شاخه زلی بر کی ابرمه بان

کوزی همی نشاند در آن هفته چون ملوک
 وزیر که هیچ کار نکون سرفرو دست
 از لاله نیر و امن کوه آتش ارجمند
 با عهد هزار سلسله چون سید ویدار
 آب لعاب شمس مغیره در دامن
 خواهد که با شکوه کند پوستین خویش
 بجای یک طلا پنج سیر ماسیه شود
 عید شد نه خلق ویدم زنده میکنند
 اکنون کنند پشت همه کس بر آفتاب
 اگر چه بقید های کتب بت مقید است
 چون نام ملک از شنود روح شرب
 زمین پیش اگر چه عامل باز ارفقه بود
 این کرده سر بریده آب سیه رفت
 ملک توان محروم دیوان حل عقد
 از بهر این نشیند در بحر دست تو
 دستت ز لب چشمه فیض الهی است
 جهان عدوت زانست بره قیصری
 اندر نماید از به بام آفتاب نیز
 جایش سبک بخشش تو چرخ شد چو زر
 باری هر حساب که خواهی سرعت
 ای سر و سرفراز که از فرج تو
 از جلوه کاه مع تو بر نیز میکنند
 و زابر بر سر آمده چشم عدوی است
 ای قلمت بادوات طوطی هند و دشت
 از غم کلک تو شد شاخ امل بارور

اکنون چو باد چو چرخ زن شد چو پاسبان
 بر کنه باد خیمه کله از گلستان
 دار و لسی حوصل و سحاب لیکن
 پایش به تخت بند بستند ناکمان
 وانگه شد هست آب بینی که روان
 روم و حید ساز وین فصل اگر توان
 بر کنه فراز آتش بر جاست چو دشت
 هر آتشی که کشته شد از عهد پاشان
 دارند روی سوی و صد رکامان
 الفاخادو چو آب روانت و جهان
 خود را فرو نورد و چون شاخ نیز
 در روز کا کلک تو معزول نشینان
 چون حامد هر که با تو دوست یکبار
 کردی نشانی از پی او میدانشان
 کش عزم نگبار و داشت هر زمان
 کلک تو در مجاری آن بچر باودان
 زانست ناز تو نمواند بسبب جان
 کرساز و از مهابت تو در سایه بان
 بر هر که چون ترازو کردی تو دل
 آویختست کوی چون بار از دشت
 بچون زبان بکام رسیدست رخ
 زیر که نیستند چنان خوب و لسان
 بادت همیشه دست زبردست بکمان

مال خیل بود که یکباره خاک خور
 چشم ستاره آب چکان شد ز دو بار
 خاری کوه آتش و ابر بره است
 بر جان همی بلرز و غالب ز باد و شر
 مانند آنکه بر نیز پنج زلق برود
 از و چو چشمه لفظی آب در دهن
 آنکس شمع آتش ز تاج سر کند
 آویختست جان خلائق بموی انا
 سلطان شرع صاعد مسعود کن و دنیا
 هر صد هزار سال زند سبب سنگ بر
 ای سیوه نمیه تو از شاخسار غیب
 تیره ذاک پای تو شد و پیش ازین
 زینت پس بد دولت تو فرماید الهی
 در کردن عده و چودوات افکند کن
 از راج طر تو برد و نافت پر توی
 کاخ از ان نشانی بیکان تیر شد
 از لاشه عدوی تو مور سباع کرد
 تا مای تیر زتست تا بهتکی چو آب
 باز بود همیشه سرو کار آنکه او
 خاک جهان ز اشک عدوی تو گل شد
 کرد ویر روی نمایند مرز را
 دریا بدرفشان مشهور عالم است
 این هم بوزن شعر شهاب مویدا

سیم سحاب دمی و باد مهران
 شک نیست کاتب و چکانه ز دیدگان
 درابر نیزه ز فلک اندر میان
 در تن همی بلرز و زافس و کی روان
 جرم شهاب چون بدوشند ز کمان
 مای ز عشق تا به گرم اندر ابدان
 کور الباس تو بر توست شمع سنا
 از پنج تا بر احوال تویت در میان
 صدر ملک نشان امام ملک نشان
 حکاک چو لفظ او کهری نادر و گنا
 وی کو بر غرمتیت از کان کنگران
 نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
 باران تیر غرق کند خانه کسان
 خون در کف ز رشک بر افکند طلبان
 بکه خستت ازین پیش مغر استخوان
 کا سپند چشم عدوی تو بچکان
 اقبال تو که خلق جهان است پاسبان
 بس پر و دنا که چو آتش شد جوان
 طیاره و ارمی نهدت سر بر آستان
 زان دولت تو آمد خیزان و اذعان
 ابکار فکر من ز تو بی خدمتی بدان
 از وی چو بر کزشتی ابر کبر نشان
 روی زمین ز رخ ده کا فوشد نما
 پیش زان تو تنج شد ولی جان برسان

وله ایضا

وزم اسپ تو سچ چشم خود میردا
 غم ترا شمع سنا پشت تا اینچ روی

خشم ترا نیزه و افرغنه در استخوان

ور شده با بهت پیل سوراخ مو
دولت تو بشکند قفل در آرزوی
در پنج صطیح پای مراد سبک
کام نیاورده از کرک و رایام تو
تا که ز سر و ز کار مپی برده است
هر وقت عدو زو و قدر و کشت
چنین چنین تو چون صورت سواد
چون شود از عدل تو کند زبان بران
در هوس آنکه او نقش و قامت شود
اگرچه تو چون نقطه خاندان خط
سرمه کنده مری با تن آنکه که او
جاء تو چون آفتاب زلفیه صوف
چشم بد آن دور از آن مرکب میمون
وقت سکونش شبات نحت را می
نیزه شبی صبحدم بر در طراف او
کرده تقدیم طبع غره او بر بلال
گر که بساید بسوی پیلوی او را کباب
لیک مصور نکرد سایه او را زمین
ای شده چون روزگار قهر تو موزان
نیست عیال کسی طبع ہی در سخن
از سرم روزگار بست یکی آنکه هست
غبن بود چون منی با مدفن حقوق
هر چه زمان کرم لطف تو کرد از سرم
آنکه هم از بدو عهد میجو شکوفه رسید
تا زودم خلق او را از نعمان شکفت

آمده با بخشش از دست فغان
بهیت تو برکت خوش آب روان
از سخن استقام کوش و قنات کرا
بر رمی کوفته سایه چو سببان
راستی عدل تو که زی پشت کمان
چون شود از ضرب تیغ بازوی نشت
دست اجل تیزگر تیغ فنار ابدان
همه دل به سگال ساز و سنگ فلان
بر خود بپایان بود طره و چنان
پای و از تر و دایره آسمان
پیش ضمیر آورده خصمی این خانه آن
ز آنکه هم از خود و جوش تو جادو
خود ز سر سپید بر زور کرد آن
در حرکت مضطرب چو زلزل مرد جان
بچو در فغان شده نور یقین از کمان
جسته تماشای بصیرت صوت او را
ز انبوی اسکان نهد پانی حدک
دیکه تنباحت به پیش از زمان
دی شده چون آفتاب کوهی ستا
نقد ضمیرش بین بر محک استخوان
کر نه شیر شریان سیرک پاسبان
محو حکم فلان غرضه خشم فلان
کرد با تمام آن خواج نظامت فلان
دولت او و جوان سیرت او پیران
پیش وی آمد برون ملک کل و ستان

در خط و در رضات نامه موت و حیات
ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه
بامدوت کی بود عمر پذیرای نقص
چون دل مرغ از صغیری برده از سب
شد زخم ملک تو خشک ثلث بجار
دست اجل سیل خصم در لسان تو کیر
بجز کر از همت مایه بدست آورد
هر کسب رخوا مست به روانی کما
کوه سرخ ایاز بر دل چون کوا
ز آتش خشم شکر کز بر جل نشود
لطف سبک سیاه عصمت از اح
باز چو نو مست جابه عدو بید نک
جست چو طبع بکنم چو بر سرم کریم
برده سبت از قمر با ملک پایش زحل
از سم او بچو برق شعله ده آفتاب
بر و بهم در سیاق عزیم تو سایه
و بر بخاری بدشت پای و رانی سکال
پای ابر بر سرش جست تقدیم روا
تا که منم بوده است قول من و فعل من
تیر کی سخت اوست اینکه بجز نداده
کروی سستی چنین بنده ترا ج کند
رو و قبول مرا با دکران کار نیست
آنها سبابه ساخته در ابدت
راستی طبع اوست مسطر بالا می سر
کره معالی او پیش از او را کماست

راست چو با فضل در دل قوت نما
فیض نبات ترا سکل قلم ناودان
با غضبت کی رسد سود بکر و زیان
یاد کی بر زبان از جرس کاروان
کشت ز دست کفایت بچو کفایت
چونکه شود در حرب سر و چشم نشان
جرم صدف بر حساب هم بکشاید
روز عطا کو بهین سینه صدف جان
مهری روی عدوت میداد زل
با همه آفرین کی حل شود اندر زمان
باز ره کرد و کرد چه بود نا توان
ز آنکه بود و پیلوش فریبی از ویکران
تنه چو خشم غصه نیز چو طبع جوان
کرده بسی با شهاب چادر بالانش قران
وزره او بچو کرد بر تپه چرخ کیان
کرده بر رفتن مری مار دوش باغبان
هم نصب سبت کلک او بهر از میان
از شرف آنکه یافت اغ تو بر روی
جست این فغانان خدمت این استا
اگر است روست آبروی رویی نان
زود بقارون رسد زیت و ناکمان
کر تو بخوانی بخوان و تو برانی بران
وان هم اقسام فضل یافته و غفلان
روشنی رامی اوست آینه روی جان
پس چو زلف آن کوست خیل جان

ماه و خورشید بر سر بهیم انجی
ایا بکام هموس راه عمر پیوده
میان دست بخوان جهان که عقل
کره برابر و کیسه نماده و انگاه
در عرش با شری از پی تو در پیک
اگر خود آتشی ای میر بهم فرو میری
بخشیم خویش بدیدی و باورت هم
چه تنگهای برومند را باغ وجود
کجا شد سلطان شهر با عظمت
شب در آواز از ابا سبانا نشان
نواب ملک یابی سستی افشاند
پای پای پسران بچو فصل سوده تری
شکال پای ستوران شده سرفری
چو که و آنهم میر غارت آورده
رخی که سایه برگ گلشن میارده
آنچه فایده آزار است لشکر
از خاک سجده که و ناب چشم بایخی
تیمی بر فلک سوده پر کلاه
نوشته گفت نام دریا بر آب
نه خم سرنیزه تو بهنوز
در لطف تو آرزو را نوید
بفرمان تو تیغ جز کلک را
سوی شست تابد بفرمان تو
دران خط کش فرمان را نیست
که زان برادر شمشیر تو

دلالت و له الضیاء الهاء

هنوز سیر گشتی ز کار پیوده
ندید جز دل بریان و اشک پوده
زبان دست بآب نام مجور گشتود
تو جز کفایت خود را و ان نیستود
و کرد خود آهنی ای خواجهم شوی
عجایی که چنان هیچ کوش نشود
زبان گشته لبی نرسیده بدو
غبار در که نشان جز پیده نموده
ستارگان را تار و زیده لغوده
بکاسه سر نشان باد خاک پیوده
کلاه کوشه نجات بر آسمان سوده
که خود و آنهم ز بر و بر بود
لبی که هم ز خودش بر آرزو بود
نه هیچ حاصل آرزو رقیه و عوده
منه و اریسم فر پایی کاه
گفته دلت نام پرن بچاه
لشانی بماندست بر روی ماه
کنده هم تو مغر فکرت تباه
نبرد هرگز سر بگناه
تسیر پرتابی از نیمه راه
نگردد و با بر خرد پادشاه
که در بحر دست رود کاه کاه

وله الضیاء

ملک نصره الدین پناه ملک
شود چون قبا سینه خیم چاک
کنند کلو کیر تو صبح را
کجا نور بر سایه پستی کند
زند خنده در روی خواهند کان
کمان تو سختی لبی میکشد
بر و بد بترکان چشم آفتاب
سیر بلند افره گمشان

دار متع بهم بر هر سال بیان
نه نور خونه کسی از تو کرد آموه
بهر خویش تو بر خویشتن نه بخشود
که حور و عین بفرشتی بشاه موقوف
درست قلب نخواهند روی نموده
اگر تو دست نداری خلاف نموده
ترا بچو در عمت مبارک نموده
جهان گشته و اندوده بر خورش و
سم سمی کی پشت کا و فرسوده
کشد ز بستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار تر افتاده تو ده بر تو
رخی ز ناز بائین روی نموده
کجاست آن رخ چون آفتاب و
پیا ده مانده سرش پاییل نشود
و ان سک زربان کام آن پالوده
که نسیمها همه نقد هست و بود و نابوده
که جز بدین نشود پاک خان آلود
که خورشید ملکی و ظل الله
چو تو بر ندای ز آهن کلاه
ببند و همی بقیس راه آه
بر و عدلت از زانکه کیر دگواه
و ان ز از نام تو قاه قاه
از ان پشت دار و همیشه قاه
غبار درت باد اوان بکاه
خندک ترا ساخت آما بکاه

سنان تو اندر تن بدسکال
که روز و غا هر کجا شد پدید
ز سیم خدگت بر دوسپید
بروزی که باشد ز او ای کوش
شود تیره سر چشمه زندگی
کراتی حکمت دل سبک
ز بس خفته گریسته و زین شود
ببروزیم تو کرنا و گشت
ایا پادشاهی که زید که عقل
که نرسد که اود بهشت آن مقام

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده
نه در عشق تو بودم من اینقدر دلم
از آرزوی تعالی تو مردم چشم
مرا چه مردم چشمی ز پره پروان آبی
باقاب پرستی اگر چه دایم هست
ز شرم قامت تو سر و بستان چشمت
بمانده ام ز وصال تو سال و روز
همیشه انی آن بانو بود کاش
بروز آنکه زرافشان کند کف اویش
چو خرچ از آن بهر تن امن است در او
بر و فعل این هم تنگ نیست بر کس
هم از سیلی صیت تو عاجز هست
چو سایه پرده نشین کرد و آفتاب شرم
از انبک حساست کشنده هندوستان
گجا بکشد از تیغ آفتاب سپر

چو آبی نهفتست در زیر کاه
بو چشم نصرت بدان جایگاه
در آید چشم خور آب سیاه
ز خواب سکون فتنه را انتباه
ز گردی که خیزد میان سپاه
در از غمی سینه شود غمگاه
نفس را نقد و مرعرا شسته
ندارد دل دشمن آندم نگاه
میاموزد از عدلت آئین راه
کند پایی او جستی بر جباه

ولی بیده فرومی هلدنضا پرده
همی بدرد و خورشید سفت لا پرده
که نیست مرد یک چشم را سزا پرده
میان میبسته بر ناز اند جا پرده
که همچو غنچه کند امن قب پرده
چنانکه پیش در صد مقتدر پرده
که کرده است بدر کاش آفتاب پرده
کمان برمی که ز میرجست بوزیا پرده
که آمده است بدر یوز عطا پرده
که غنچه را بدر و جنبش صبا پرده
نکوشد آواز از صد پرده
چو بگو فکر تو بر دار و از لقا پرده
نیکند از روز از سیهنا پرده
چو کرده است بدر کاش آفتاب پرده

بال شب عید مستح و نظهر
اگر سوی کردون کند گاه چشم
اگر سایه دستت افتد برو
بپشتی خنجر بود آب روی
سزیه سازد ز دل تکیه جای
بر امید پرون شوازموج خون
چو روی تو بیند بداندش را
کشف و اورد سینه پنهان شود
بدرگاه تو که کم آید رسته
بماند چندان که از بس شمار

زمانه بس که در یست پرده و غشا
یکی ز چهره بر انداز پرده تا خورشید
تو آفتاب بلند می من چو سایه نرند
بپشت کرمی روی تو روی از برف
بچارینج هوای تو بسته دارم دل
سر صد و جهان کنی من که چون شد
چو بر کشیده ز افش خاک که اوست
ز نیم جبت اوده اندازان کردند
زهی خورده کمال تو عقل را چرت
بکرم و سر جهان انبک تن اند
برای سیتن و آوختن ترقی کرد
کنار پرده پر از زهر می کند خورشید
اگر چه نه روی تیغ کشنده است لیک
بسایه کستری از خلق بر سر آمده

به از غل شب بیز خسر و مخواره
کحانت بدنبال ابر و نگاه
بر آید ز سنک تراز و کسایه
بمقدار مردی بود قدر و جاه
لب تیغ کرد و ز جان بوسه خواه
اجل نیند دست و پای شناده
نماند بجز پشت کردن پناه
سر دشمن از زخم کو پال شاه
بود هم ز تعظیم این بارگاه
بماند شمارنده سال و ماه
بر آسمان زده عکس رخت سر پرده

تو نیز خیره مدر بر من از جفا پرده
فروگذار در بهر چه از جفا پرده
همی کنده مان از یکد که جدا پرده
چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
بران صفت که بود بسته بر هوا پرده
همی بدرد و برادر بر رخا پرده
سزد که یازد بر زده سما پرده
بنات نوش ازین نیکون و ظا پرده
خشی دریده فمیه تو غیب را پرده
کز آستان تو بخوابت متکا پرده
ز بدسکال تو آوخت کویا پرده
بدانکه تا کندش پیش تو را پرده
درید بدول خصم تو بار ما پرده
که بر سر آه و زنیست و ایما پرده

<p>تو در غنا و جهان به سالیان ناز حسود کو دولت را و نیست همچو آن همچو صبح در دم ز غم ز پرده است مرا چو خانه طنبو خانه بی برکت و زینوای جالی رسیده ام که مرا چنین که گرم دانه بگفت و کوشید گشاده است مرا بام و در جالی است چو سایه این سرمه ستر عالی گشت فرساز تیر می بند خانه را و در مخارج خانه من کرم گشت و بگفت چو آفتاب بن شرم در عرق غرق بمیشد تا که بنور چراغ میسوزید و دعای جان تو از دل سخن گویم</p>	<p>برای راحت خلق است و غنا پرده که قطره قطره غنست و بای جان پرده اگر چه که به دم خرج میوست پرده فرو که آشفته به بر چنین نوای پرده مسکینت را به یک صفت پرده چگونه راست کف من بدین اوای پرده که بر گرفته ام از راه کبریا پرده چو لب تاب خیال چه کار با پرده همی باید ده چیزه اولای پرده علاج آن بدو چیز است ابرای پرده ایدم آنکه بپوشی بدین خطای پرده فخرات سماوات را و فرای پرده</p>	<p>ز صبح تیغ تو کرد و پکنفس رسوا من و ملازمت در کت که ز تیغی بنات فکرم در پرده زان که ز تیغی نه جز او که زمین زیر پلویم لطفت بسنور نفیس از پرده حزن کوکم من از ریاضت چون صبح در سکا نشد میان خانه ما و آفتاب کشتیست چه راست نگوئی ام که در کار مرا چو سایه آنکس پرده می زنبور ز تاب مهر سیر و شدم چو در حشم اگر ز پرده مرا سایه نیست غم خورم هر آنکه با تو نه در پرده را دست</p>	<p>و که پس از و خصمت شب میا پرده شده است محرم اسرار پا و شاپر که در دعوت حال من اقتصا پرده نه بر سرم سحر از کله سسای پرده خاک موارزستان و جبار پرده چه کار دار و دور راه اولیا پرده در آینه و برود تیش ز ما پرده همی طرازد بر خطا است او پرده چو عنکبوت تنه خانه مرا پرده از ان گرفت مرا عنکبوت و پرده چو هست بر سرم از سایه شما پرده ز روی کا ش بر روی خدا پرده که از زمان نبود در ده دعا پرده</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>جهان گردنا که منور شکوفه چو بر شاخ کرد منور شکوفه فرو رفت یکبار چو اختر شکوفه پر آکنده چون نقش و زهر شکوفه کمی چیز اید ز ما در شکوفه که از چوب پیران کند منور شکوفه زمان جمال مزور شکوفه چراغ خیره خند و بخود بر شکوفه چو میسازد از خاک بستر شکوفه بهین برگ را منور شکوفه بر خساره خود میسازد شکوفه صبا آن برص رنگ منور شکوفه</p>	<p>ز شاخ درخت انجمن می درخشد طربناک شد باغ تا کشت طلوع سپیده دم مستطیر است کوئی قیامت برآمد ز بستان و آنکه ستاره چنان ریزد از چرخ فدا درخت اندران سفرد خور و برف از ان باد باشد که بر باد آید چرا آرزوی هوا در دل آرد همی ریزد از باد بر خاک همچون عشو و رفتهای با غشت و بستان ز رسواک ویدی که دندان بزم چو دندان پفقاده بود ز نرسای</p>	<p>که بر پر وین ز چرخ و ویکر شکوفه یکی زهره تا بنده از هر شکوفه وسیده و براطراف خا و شکوفه پرنده چو نا محبش شکوفه که امرو ز شاخ اخضر شکوفه درین ماه گردش سران شکوفه بیک طرفه العین و کثر شکوفه بدین مایه عمر محقر شکوفه ز خیر بر کبوتر شکوفه نه پر کار دیده نه مسطر شکوفه بیا شاخ بر شاخ بکثر شکوفه فلکند از دمان میوه بر در شکوفه</p>	<p>چو اندک که مرغ بخاکست او را چو سودا نهد با شش نقره او را نودیدی که از پسته طوطی بر آید چو روی فلک کرد پشت زمین را چو عیسی میگوید بر دوازده خان</p>

چو پرده

همی تبرکد زهره شاخ کوئی
مکر شاخ مشتق ز شیوخ است آمد
همه خرقه دارند انبای بستان
اگر هست اند چمن پیر نیب
چو پیر سحر خیز خیز سحر که
کمی در خوابات و کاهی میجی
چو پیران زند بر عصا تکیه و آنکه
چو میریم بدوشیز کی گشت حال
دم باد روح القدس از اناشد
چو در زیر خود دید از لاله سحر
ز دخل چمن فرعی اندر و جوش
کمی ثابت و کاه ستیار باشد
بفرود در جمع اصحاب است
بفرزند مستظهر است و قوی ل
کنون کاغذین جام پوشید و آنکه
خیال کفش کربنجا طر آرد
صبانه داشت از خاک پاش
زهی از نیم تنای تو گشته
بدست ارنهالی نشانی تو کرد
هند روی در روی خوشین نابان
میان بسته کلک تو بروی کاغذ
اگر باد پیغام کینست کند آرد
بین پیر رسوا که در عهد عدت
اگر یاس تو در دل مغرب آید
اگر در پناه تو آید نکر دو

بترشد ز آواز تند شکوفه
که ماند بشی معمر شکوفه
از ان پیر پاکیزه منظر شکوفه
چرا ز اغ را در نند پر شکوفه
بر آواز الله و کسب شکوفه
زهی شهره خوب محضر شکوفه
جهد بچو طفلان چسب شکوفه
از ان شد بلفل محضر شکوفه
به پیرانه سر کج آرد شکوفه
فرود کرد و اسب شکوفه
نماند و زان شد تو آن شکوفه
که زخنده جو میت از هر شکوفه
یکی بنیبه دستار دیگر شکوفه
نه چون دشمن خواجه ابر شکوفه
بدرگاه صد مظف شکوفه
چون کس کند از زرافه شکوفه
بر و سیم تر یخت بی شکوفه
چو پیر این کل معطر شکوفه
صدت و ارحام بگوهر شکوفه
بپشتی آن رای انور شکوفه
شو و بچو منج عمل شکوفه
شود و در دل شاخ انار شکوفه
گرفت بر دست ساف شکوفه
چو مشرق کند قرصه خورشید شکوفه
ز باد بهاری مصداق شکوفه

عصا و کف دست موسیست با هم
بود پیشوای بهر ستینها
کند مستدان و نور سکتانرا
زالجان بلیل برقص اندر آید
کمی بر هو اکبر و کاه بر آب
نیاساید از رقص از خرقه باز
عروسان بستان که بودند عیان
از ابر او هر یک که وضع حملش
چرا چون لقیط افتاد برود
و من باز کرد دست و خم داده کرد
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد
بر پنج انگشت ساز و شلشت
ز پرنیدن چشم خود فال گیرد
بند ریخته بار و بی برک از اینجا
امام جهان رکن دین آنکه درش
شبی نامیه با حره گر کشیدی
ز تری الفاظ او نیست طرف
شود و کند زنده باد لطف تو بروی
اگر میت چشم تو در دل آرد
نمایند جسم تو دندان کوشش
کند و در سج تو تعلیق شب
درم با کف را تو بچنانست
برون آید از خرم حوت بخواند
شک بچو خصم تو یکر و از انست
ز دست تو هم باد و در دست دارد

دخنی که او دارد از بر شکوفه
که پیرست و سالار لشکر شکوفه
ز دل تربتهای دوزخ شکوفه
بر افشاند اکمام و میتر شکوفه
کمی با حضرت هست همبر شکوفه
زهی پاکباز قلند شکوفه
پوشید شان زیر چادر شکوفه
بپای دختی نند سر شکوفه
نسب نامه کرده مشبه شکوفه
بمستی کرد و عجب شکوفه
نمک کن گشت نیست با و شکوفه
ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
که پندارخ صدر انور شکوفه
زبیداد باد استمر شکوفه
همی بر ماند ز آذر شکوفه
ز خاک رس گل اغبر شکوفه
اگر بر دهر چوب سبب شکوفه
چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه
بر آید بر نک معطر شکوفه
مکر زال ز بهت صفد شکوفه
بر اوراق جزو سبب شکوفه
که با جنبش باد صرصر شکوفه
از آتش لبان سبب شکوفه
که با خاک کرد و برابر شکوفه
ز چندان درست مد و شکوفه

در حکم کران منکت ابریره ماند
ز باد پی پهلبد همچو خصمت
قد و م را گوش میداشت چون
صبا از قد و م تو چون فزوده داشت
بجاک اندر افتاد و در سجده آمد
اگر بچ دیدی براجت رسیدی
بفر تو کردم من این بختی
بمیکرد انکشت اعصان بدن
فرو زنده الفاظ و پاکیزه مسمی
چو طاف شود از شراب نجات
هست قرة العین و هم میوه دل
دهد لفظ شیرین او قوت دل
مرئی فصلت در بد و طفل
بهمی تا که بر چار سوسو چینی
ایدل چو بیت صبر برابر قرار پای
سهلست پاداری تو و تمام فصل
گر بر سر تو تیغ بود فی المنل چو کوه
هر دل که یافت در سحر نزلت چو
جانان عشق فاست اینک سحر
تا بچو خط بچه تو سر بر آدم
با صبا بپشتی گلزار روی تو
در پای ما فکده آن زلف مشکب
تشریف صلت ارچنه انداخت
ننه سزای کفش تو بابت آن سحر
در روی رای او نکشت آفتاب

بود همچو پیری موقر شکوف
نمزد روی بر خاک مضطر شکوف
از ان چشم میداشت بر د شکوف
بر آرد از زخمی پر شکوف
بداد آنچه بودش میسر شکوف
که جواب کرده راست بر د شکوف
ز شکست می و ز تو کو هر شکوف
ازین ناکتهای محنت شکوف
چو سیراب کشته ز کوثر شکوف
کنده همچو صبح از دهان ز شکوف
نباشد ازین خوش قفا ز شکوف
چو پرورده در شهد و شکر شکوف
ز طفل بود میوه پر و ز شکوف
نند چشم بر راه تو بر شکوف

ردیف و له ایضا الیاء

چون دستبر دحجر پنی بدار پای
سید انجنت در غم آن عکسار پای
چون شانه بر ترا شد از سحر بر پای
کیه دناز دست چمن بر کنار پای
از فرق سر کم چو قلم آشکار پای
اندر نهند سبک بسره لاله زار پای
بر میرین زمانه بمشک تبار پای
که کاه رنج کن بمن سوگواری پای
کو باز که دازد صد رگبار پای
در پیش حکم او نهند ز کار پای

ز خسته و شمع خشی بادل
بشاخ که زن اربمالی گفت را
سپیدی چشمش سبب انتظار است
چو افتاد بر کفیل تو چشمش
بکمر آنکه ششم روشن
حالات در ضمن نخیست هیچ
معانی روشن در الفاظ چرخش
بالن تا کند نخت این قصید
اگر بلبل اندر چمن این بگوید
توئی دوده فضل و خواهر لفظ
بنامیز آن روی و بالانکه کن
همه آرزوی دل از وی بیایی
ز بهر من پنهان برکت آن کن
درخت از شکوفه برومند بادا

ردیف و له ایضا الیاء

پر کار و داسر سهر از دایره برون
پر کار از ان بگردم خرم و بید و
سوی بود که جای کند بر کنار پای
چشم تو ناتوان چو باز و بلیغ دست
دخست چو سر و پیا ایستم هم
بلقیس و اریای برهنه است سرور
کرد دست محنت تو کرپان بگردم
زیرا که گرچه جای که فرسوست
سلطان اهل فضل که خصمش می نند
با حکم او نیار و کوه بلند سنگ

اگر چه نماید دلاور شکوف
بر آید از تو تازه و تر شکوف
که میکرد بهر تو ایدر شکوف
نثار بهت کرد ز یور شکوف
بیدار تو بار دیگر شکوف
چنان چون غسل تعبیه و شکوف
چو دلی آشبار مضمر شکوف
بز دهمره اوراق دفتر شکوف
بخشد لباس مشتهر شکوف
برین دوده سایه کثر شکوف
چنانک از فراز صنوبر شکوف
که خود میو را راست مصد شکوف
که پنم بری زین کمر شکوف
بکام دل از شاخ بر خور شکوف
بان بر لباط عشق مننه نیار پای

چون در میان نهادی پر کار پای
کومی نهاد یکسو از پیش یار پای
که بر بند بیدیه من آن کار پای
با او کسی ندارد در این دیار پای
در غم و بان کل بودم پرخار پای
تا در نند ز شرم تو در جو بهار پای
در و امن فراق کشم در و دوار پای
هم بی نصیب میت بوقت تار پای
در و ام حادته ز سر اختیار پای
با غم او ندارد دباد بهار پای

اندیشه در جبارت و خطش خاوند
 بی دستیاری قلم ناتوان تو
 خود را چون فعل بر بهشت افکندانه
 اطراف روم را بخار و تبش صین
 در وصف هست تو نتوان زنت سر
 در کرد عزم تو ز سر برق کرم و
 باشد با و قدر تو در عرصه و جو
 دشمنان پس که گریه و سوزی عدم
 خصم تو سر نهاده و دادنی دست
 در عطف دامن کرم و چو خاکست
 در یاد از صد تو محروم مانده ام
 وقت قیام هست خصما و تنگدین
 اکنون زنده ز روی جفا پشت پای من
 در و و تیکم دست و بد چو استین
 کرد چو بدستبوس تو ناز و دامن من
 مستغنی ست منقلب از حضو یا
 نگرید از هوای خلک خوار خوار است
 از پیر برف غرق گرفته است اذان است
 پشیمند پوش از پل آن کشت چون کوی
 کرد و چو روی تو همچان پشت پامان
 بیزم صفت از آنکه محاسن پای من
 بر من بگریه ابرو بخند و بطرف
 کار سخن بگریه در پای چون فتنه
 بی پای شعر بنده روان بود و خود
 سرتاقدم و آتش فکرت لبو ختم

همچون کسی که بسته بود در بخار پای
 چتر ملک را نبود بر قرار پای
 زبان تابوسد اسب ترا بکند پای
 کلک تو چون برون بند از تنگ پای
 خود چون نمند سر سمری اندر بجای پای
 و زانت شریج و بشل چو پشتر پای
 کوه بلند را نبود پایدار پای
 هر شب چو شمع ساز و دود پا زار پای
 کرمی نه دشتی ز برای فرار پای
 و سبک خیز آتش زان افتقار پای
 زیر آن نیست عزم را و ستیاری پای
 پیچاره آنکه او کند از دست و ار پای
 بوسم چو دمنش طلب اعتدال پای
 چون دانست را نکند از کنار پای
 من اهل مستبوس نباشم بیار پای
 طاوس را بجلوه نیاید بکار پای
 خون گریه از جفای زمین از آزار پای
 پشیمند پوش و نم زوی و بر و بار پای
 کین با و سر دمی بسکافد چو مار پای
 کوراش و دنا و کس را بخار پای
 و آتش تو ز منم خوار خوار پای
 چون در میان وصل نهم را هوای پای
 کردم رویت شعر بن اعتبار پای
 و اکنون همیده و گشتش فسیل پای
 تا ماند همچو شمع زمین یاد کار پای

اسی سردی که هرگز زمین تو بود نه
 چون ز کشت ز دولت تو تاج بر سر
 چون سر ز جیب لطف بر آری تو ناظر
 کرم بر آرد و چو کدو با تو بدسکال
 چون گل ز وجود تو پیرامن حور
 ابراز سخی دست تو بایه بگفت کند
 و لکرمی پیاده شطرنج کرد و هی
 از بهر بخشش تو بجا زید شاخ دست
 خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
 در عهد تو هر آنکه بر آرد سر و دست
 پیری و ضعف نیست و سمرای بر تن
 زمین پیش از کبرزه دوی سر سبکست
 کی چون غمان فرو کند آری مرا دست
 از زمین محبت تو بر آرم چو مور پر
 پای کرم ز کوی نفقه نکسب باز
 سرمای دی رسید که صیبتش
 شاد برک و پیچ چکن باز بهشت شاخ از
 بهمن روانه کرد بر اطراف خیل غلش
 چون موی می شکافد پیکان ز مهر پر
 چون کبک آنکه موزه ندارد و هر آینه
 از فتح باب ابر چنان شد کل زمین
 آورد و روز کارم در پای پیش ازین
 بر روز کار دست نشانیامیر دم
 کردم شار پای تو این در نشا هوا
 عالم نماند تا چنین شعر در دم

بر بام آسمان نهاد از آقدار پای
 آرزو کشد ز کدورت خاکسپای پای
 در دهن سکوت کشته سراسر پای
 تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای
 در پا چو سر و آنکه در آزار پای
 آنکه در نهد بسیر کو بهار پای
 با آن پیاده نیز ندارد و صواری پای
 و ز بهر حاسد تو فرو برد و آری پای
 تا بر ستانه تو نهد و ز بار پای
 او را بنخته بند کند استوار پای
 آنکه نشاند بر من دخت نکار پای
 اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
 همچون رکاب بومست از افشار پای
 از فرط عجز اگر چه ندارم چو مار پای
 نتوان گرفت باز خود از خاک پای
 فارغ کند بر آتش سوزان کنار پای
 کم می نهد مرغان بر شاخسار پای
 زان یکم شد ز دامن او و حصا پای
 چون سر نهاده که موی نه ساز و شمار پای
 در پای میکشد چو کبوتر از آری پای
 که اندر خواب غرق شود ناز و پای
 با من نه اشتی بک کار از آری پای
 با آنکه و کلاست مرا چون چنار پای
 مان بر وزن بین که نشا هوا پای
 بوسند زیر کان معانی کز آری پای

در پیش تو میبختم بزم سزبان
خواهی که راست کرد پشت و دامن
جز اشتراک قافله و صحن باو به
عزت دراز باد و برین ختم شد سخن
بگویم و نکنم زخمه در مسلمان
برونکار تو نزد یک شد که خبر نیست
ببیند کی تو اینجا مقید هست از دنیا
ترا بستم تو بیکای نهاسی لعل شود
پروا بر جود تو باران جود باراند
اگر بخوابد لطف چنان شود پس ازین
اساس کعبه اقبال را توان گیتی
در از می نگرم در می مد تو سخن
از لطف پنجه معانی زنده آنچنینم
اگر چه شغل تو همواره دادست منور
ترا همیشه بفریاد اگر چه میخوانم
ترا عنایت در حق من چنان قاهر
رواده ابر پر کند کی حفاط من
ولیک ابر پر کنده با و پسیامد
هزار بار پذیرفته ز روی کریم
کره برین کار از بخت بنده می افتد
کسی نداند که بخت بنده منتصت
نه هم ز غایت بی آبی سهر باشد
برون از آنکه سیه کرده کشت و کشت
قیاس میکنم از شاعران ختم تنها
و کرده در خلیات هنروری هرگز

کز آنکه باز پس نهد از دوا نقیای
یک دست خلعت ده و یکسر چهار پای
هر که گشتی اشت چنین بر قطار پای

وله ایضا

توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
ز زلف ما هر خان و صمت پریشانی
چه کار دارد جهان در خاک جبهانی
بچشم خشم تو در لعل ساسی بیکانی
هو از ابر پوشت لباس بارانی
کس نیاید در عالم از کونان
که سر فراز تر از هر چهار ارکانی
که هر چه خواهم گفتن هزار چندی
که در بهشت بود زنده مرغ برانی
که داد جان همه از رو کار بستانی
هر ادم تو چون کام دل میرانی
که پای من از افلاک بر خجستانی
بواسی نظم حیثیت ز فراط حیوانی
چو جمع گشت کراید بگوهر افشانی
که کرد فقر من از آب جود بهشتانی
نه از آنکه نیست تر از رای تا به توانی
بمحان برو که تو از غم خود پشیمانی
بروز کار تو از من حدیث بی ثانی
چه بود حاصل عمر من از شاخوانی
که نیستم ز کراتی یقوت ارزانی
براق باز نمادست ز اسپ پلا

بر موقت توقع تشرفین مولوی
چون باو مکی بمن خاک پای بخش
ترسم که چون در از شد این شعر بیکس

که ادم پایه در اندیشه نصب نباید کرد
صبا زهری غم تو بهی اندوخت
مریت تو بر اجرام هفتکانه چنان
بتا ز یاد فرمان تو بهیست کرد
عجب نباشد اگر مرده زنده گساید
نه در کسی بجز از زلف یار سبک
اگر چه از قبل مست کردش خورشید
که استماع تو تشریف نظم بنده دید
عجب که روی دولت نیست سحرانی
بجز بواسطه کشتی عنایت تو
هر ادم باغ بدان غایت از غر و تباه
تو فاغ از من و من خود هم از تو محو
اگر چه خاتم آن ابر کوهر افشاست
چنانکه جان مقدس تلفظ تو زنده
گذشت عمری و زنگی از ان نمی بماند
نمود باشد ترسم که چون ز حد برود
فزون از نیم پیشانی قافضایت
ز بسکه خون دل بهیست با ختم
بگردن زرسد آنچنانکه یافته اند
نه از کفایت و غزلیست خطا می
من از تنهای تو دیوان شعر میاد

افکار شد امید من از انتظار پای
تا من بدو آرامم همچون غبار پای
در گوش خود نشنید چون زهر پای
پسرون نمی نهم زره منتظر پای
که در دراج رفعت بر تر از آبی
که در باز نا معروف شد بکسلانی
که بر نمیدانم موالید نفس انسانی
بگردی زمین آسمان چو کانی
همان زمین که قدم رادمی بر خجانی
نه در کسی بجز از رطل می کرا بخجانی
مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی
که نباید عیسیوش مهملانی
چنین که روی جهان هست سحرانی
چگونه جان برم از موجهای فانی
که در سری تو شایسته ام بد برانی
که دره ام من و تو آفتاب خجانی
که تازه باشد از ور و ضمای آفتاب
بنان و کشت بود زنده روح حیوانی
که بنده را ز مضیق نیاید برانی
بدان کشد که تخمیلای شیطان
و که چه جلد سرم تا قفاست پیشانی
چو اسیر ختم علم است رانی
بشعر خلعت و مرکوب مهر صدانی
مقدست بهیخت و تن آسانی
و که هیچ تو شرعی بود و دیوانی

بدین جزالت الفاظ و وقت سخی
 اگر بر خرم زبان بر نیارم آتش آتیش
 مگر ده بچیک از نهنگانه آتیش
 مرا از غیرت خون جگر بچش آید
 چنان بر یور میخ تو دوش ترین
 ز نادو کی رخ سخی او چنان روشن
 اگر چه شعرهاست لیک راوی بد
 سخن کوه سخن من نمیکند دعوی
 نه هر که هست سخنکوی و سخن دانست
 چه میخ دست با حسان کسی بخند
 سفید باز نه زان خدمت ملک کند
 بدین درازی پیوسته کس کسفت لیک
 بکشتان و فغانهای آمانت
 و لا بکوش که باقی عمر دریایی
 ز سر برون کن این توشه ای تو بر نو
 بساخ اسن خرام از مضیق عالم خلق
 حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان
 ز غایت طلبت یاز دینی دون
 ز هر چه جستن آن میکند ترا شول
 عذاب جان کرامی ده بکته خیر
 که درون صدف نباشد و صدف
 کشی ز سنگدلی همچو کوه سر فلک
 اگر چه پشت خود اندر کوع خم ندی
 سری کمی نهی بر زمین زهر جود
 لقا نگاه تو بر کرد عالم صورت

در یغ و درد و کرب و خراسانی
 مرا چو شمع روا باشد اربسوزانی
 چو حال بنده بشویده از پریشانی
 چو آتشی بدیدم زنا بسامانی
 که در کنار قبولش مندر که خوابانی
 که رنگ کید او ز دلالهای نهانی
 تبه کند سخن نیک را بنا دانه
 که رسم اهل نه نیست لاف و لایان
 با شماره همیکویم این نه پنهانی
 چه باشد از تو تخمین سری بختانی
 کمی نیابد قوت شکم با سانی
 شنیده سخن مردمان زندانی

اگر بشعر نکو افشارش آید کرد
 بنات فکرت من بی ولی ز خطبه
 بدست محرم و نامحرش فضیلت کرد
 ز دم بشانه تیغ زلف الفاش
 ز راستی قد الفاظ او چنان نورانی
 هنوز میسم این ز عورتی مکشوف
 بجز بواسطه معجزات دست حکیم
 سخن شناس چو تو در زمانه دیگر نیست
 که طوطیان شکوهی هم سخن گوید
 ز خدمت غرض من سعادت ابدیت
 و لیک کسب شرف را و نیکوئی
 همیشه تا که حکیمی بخوان دلش بر

بمن عراق نفاخر کند تو خود دانی
 ز ره بیر و فضولی ز نامسمانی
 هیچ شرم ز خلق دانه ترس نر دانی
 بنشستم از رخ معنیش کرد ظلمانی
 که سجد می بردش سر دمای تباری
 مگر که دامن اعطای و پویشانی
 عصای موسی هرگز نکرد ثبانی
 بخوانده سخن دیکران اینخوانی
 و لیک ناید از طوطیان سخندان
 که خود بدست تو انگر نعمت نانی
 خدایکینه از تنگ نا بفرمانی
 فدای جان دهن از لقمه ای نانی
 شکفته با ذرافه اسلطف رحمانی

وله ایضا

که عمر باقی ازین عمر بگذریابی
 کند ز چهره کرده و دودن مویابی
 که هر چه از روی لبست ماحضریابی
 که تا مقام خود از جلد بزرگیابی
 چون طلب کنی آنجا به پیشتریابی
 فرغت تو از ان بهتر است اگر یابی
 که اینقدر را بی انیمه خطریابی
 تو روی بخندیدی کجا که یابی
 ز شکر زده از ظرف بر کمر یابی
 که خوشتر است از تریبی که بی خطریابی
 باب در بری از بهر ماهی اریابی
 چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی

ز موز سینه طلب آبروی اگر طلبی
 باب علم پرور درخت ایمانی
 زور که عظمت بر درست خلقی
 تو که ز خویش برائی و در جهان نگر
 و که تو کام چو پر کار در حساب آری
 کنون که قانع گشتی ازین جهان
 بهرزه باتک چه داری چو در موند
 بر آید از دل تو و آتش طغیان
 چو شیر مار خون پدر حال کنی
 ز حرص همچو تر از و ز حرص سوی من
 چنان بحال صورت دلت بخت است
 چو سطح انظر تو جهان قد شود

که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
 نگاه کن که ازان چند بار دریابی
 که حلقه را همه جا خود برون دریابی
 اگر چه عرش محمد است مختصر یابی
 محیط دایره چرخ پی سپریابی
 بعد بلا چو خزان جامی خوابی
 تو در ده جوی که در مانش بر آریابی
 چو لاله که شبیل آب جبر سر یابی
 بجای کینه اگر دست بر پدر یابی
 معلق زنی از یک قراضه زریابی
 که کر عالم سنی رسمی صور یابی
 وجود را همه خاشاک بگذریابی

که عمر باقی ازین عمر بگذریابی
 کند ز چهره کرده و دودن مویابی
 که هر چه از روی لبست ماحضریابی
 که تا مقام خود از جلد بزرگیابی
 چون طلب کنی آنجا به پیشتریابی
 فرغت تو از ان بهتر است اگر یابی
 که اینقدر را بی انیمه خطریابی
 تو روی بخندیدی کجا که یابی
 ز شکر زده از ظرف بر کمر یابی
 که خوشتر است از تریبی که بی خطریابی
 باب در بری از بهر ماهی اریابی
 چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی

چنان مباش که گمراه حس فرو کنی	تو خوشی ز یکباره کور و کربانی	بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش	بسایغی همتا کندین سفر یابی
ترا ملک ابدت نیست کم روزی	که تو بمرودی بز خوشی نظریابی	بند و ق تو سخن حق اگر چه تلخ بود	خود برش که ازان لذت بگیریابی
کشیده دار بست ادب ان نظر	که فتنه دل از آمدند نظریابی	زیر شیطا ز نهاکوشن ابد چشم	هلاک کردی اگر تیر کار کربانی
نظر هر چه از راه اعت یار کنی	اگر بکل نگری خار در نظریابی	تو بس عزیزی خود را چنین دلیل کن	کزین کزند کشی و ازان ضرریابی
ز بهر نان چو نموت دل آتش نمکنند	ز آب چشمه حکمت که آنجور یابی	تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر	بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
کجی کن چو کمان تات خیره بی زین	چو تیر راست روی کن که بال پریابی	بقفل خواب چشم دل کن در بند	مگر کشی از نفس سحر یابی
ز خود تندی و بار کرا خنک کش	که ناچو شستی دریا فرو و تریابی	تو خود کجائی و بنیائی تو کو تا تو	ز پر پشه کنائی پر از عیب یابی
ز جیب خلق کنی دست اخراج	چو دهن هم در قبضه قدر یابی	بساز باید و نیک زمانه تا دونه	ز نقش منی ازین اندران تریابی
مباش غره بایام کارمانی و عیش	که تا تو چشم زنی کار و دگر یابی	نظر بخیل ازین اعتبار امروزین	ببین که فردا خود را چه مقبر یابی
بس آید که فردا تو چشم او چو دست	ز آب دیده کرامت و دیده تر یابی	نظر تاج کرامت کن بخرمت قدس	چو ز کس از مثل نجی از سهر یابی
بنا کو تیر قناعت کن و فضل جوی	که تا ز اینجه میوه دگر یابی	کرت بلای آید بروی خوش می باش	که که بود که بلار بلا سپه یابی
ندیده که چو ریح از غسل پدید آید	شفابو اسطر ز خم نیست تر یابی	ز دین و وقتن این پای کرده اصل	که تا قبولی ازین قوم عشوهر کربانی
یهره با خزان یکیشی کرامت	که هر کجا که گردین بود و دخر یابی	ز عشق پای انسان تبرک کان گفت	بر آنچه از آن از جنس جانور یابی
تو از دنا ت همت نبر اجد کنی	که چشم و شهرت ایشان بخوشیابی	مراد دینی و دین هر دو خند یکد کرد	ترا هوس که بهشتان بکوند دنیابی
حصول لذتین قوت لذت نیست	یکی چو ترک کنی لذت دگر یابی	بچشم غلت تو هر چه هست مقبوست	دست و راست نکر تا بهر منبر یابی
برین صفت که تو کم کرده طریق نیجا	ز پیروی بزرگان راه ببریابی	ازین بزرگان امروز در زمانه بکی	که شل او نه هانا جبر و بر یابی
شهابین عمر سهرودی آن هر دو	که از مسالک آن یو بر خذر یابی	خشا شد رتق ملت و ریایش	که این سعادت هر چند زود تریابی
امام و قدوده اقطاب ثالث العین	که خاک پایش چربت قمر یابی	کجا قوت او خوان تربیت نکند	ناله دهن ذره قرض خور یابی
چو هیچ طایف طبعش کسر نماند	بهار را تو شمر ترا ز شمر یابی	در ز بجز کربانی سکفت نیست بیا	ببین حدیثش تا بحر پر در یابی
تا بروی چنین خواهد تو تسل کن	مگر دانی از آتش سقر یابی	موز همت او خواه در ریاضت نفس	چو خنک یو کنی یاری از سحر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنند	که آتش عالمیش مستقر یابی	اگر تو بجز ارادت فرو بری بدش	ز شاخ تریتش کوزه کون شریابی
محیط شد تو آفات مملکت از چو دست	بکوش که کفست همتش مفر یابی	بجز بواسطه کشتی هدایت او	ز موج لجه آفات کی عبر یابی
بچشم دانش و ذرات او تا مل کن	که تا ملک را در صورت بشر یابی	ز سر لفظ جوت دماند رون دوش	بساز خاخر حکمت که بدخوب یابی
علوم عالم غیب از تو آفتاب س کنند	ز شعله نفسش که تو یک شمر یابی	ز دامن گرش بر مدار دست طلب	که هر چه از روی است سر سیر یابی
ز خاک پایش تاجی بسازد بر سر نه	که تا زخیل ملک که خود دخر یابی	کلاه او نه با ناله سر چو تو نیست	تو جعد کن که بجای کلاه کربانی

چو این مساعدت از دولت میسر
سعادت ابدی بر سر تبار کنند
هر ادیست ز انواع فکر سودائی
کمی حواله داد و ستد بطبع کند
پای حیرت ازین در بدان بیکرد
بکوشش از دور و دیوار ناهمی آید
بجز نور چراغی که شمع افروز
حجاب لبد از پیش چشم خود بردار
کلید کام تو در تپتین خویش است
زمانه از تو بجل مهره کوهری بخزید
بکش دامن لذات دست کاند
هر چه از حاجت بسایه تو بود
بهر نفس که براری فرد بری خود را
اگر چو آینه روشن دل و کینا روی
بکاه شہوت و حرصت نظر خفا
ز بهر نانی بکشاده دهن چو تنور
همان تپتی چشمی که خود زهر ارسال خور
اگر سر و سرای و کرد عاخوانی
اگر کنی طلب ناهاده رنج نشوی
بدانکه بست کنی از طمع ستوری
بسان شمع ازانی بزدنکی در کور
سیاه ماری پی بر آتش بجان
اگر همی تماشا بدان روی که بیابان
جوی ز مال تو کر کم کند برادر تو
ز بهر نان شد همچو سفره حلقه بکش

که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی

ز نظم خویش دعای بدان جناب ست

ولایضا

که هیچگونه بر شمسیت سومی انائی
کسی بخری کند نسبت تو انائی
گرفته آتشش دست فکر هرجائی
ندای الی ان الله از بهی الی
برون نیاید جانت ز تبه خود رانی
کز ان نمی که بجل آفتاب اندائی
ولی چو تو که با خویش تن نمی آئی
که قدر آن نشناسد کسی زوالائی
که دامن دل از اندیشه اش میالائی
چو آفتاب اگر خونی تهنائی
اگر چو شمع ز افوار دل مصفائی
کنند روی برویت تمان یغنائی
که همچو شمع شدستی سیر بینائی
و کرد می ز پس قشاده شایخانی
که جلا چشم و دمان همچو شیر با لائی
نفس نمیزی الا که در تقاضائی
و کرد بداده قناعت کنی میاسائی
تسکین و ارمیان بسته بر سر بائی
که از شیشه کان با کفن همیزائی
تو نام چهره در نقش کنی ز شیدائی
ز کل دوروی پنی زلاله غنائی
اگر توانی خون در شش میالائی
ز بهر گوشت چو ملاق تیز و دورائی

سرش دایره بیرون و پایش از کمر
که از خیال شعبدا سیر بولعجبی
ازین نمط بودش در محل تفرقه حال
من از طریق نصیحت مهدیم بندش
تو جسد کن که منی بای عقل بر نفس
مخدرات سماوی در و جمال دمند
بدست خویش تنب بکنی تو صورت خویش
زمانه داده خود یک یک چو از تو بود
و راستی قناعت کردن نشین خوش
یکی ز خویش برون آیی همچو نافه ز پوست
چو جابه جوی ز حرص گرفت و بکنی
بدان سبب که ز بهر باد ناله در کرد
اگر بسی بخوری خاک بردمان مان
بنیم جو چو تراز و زبان برون آری
کنند کی تو چون سفره از پی نیست
تو غم محو ز پی زرق آنکه بی تو ترا
خرو من و از سحر خیز باش تا سر تن
ز چار طبع تو تا چون نسکال در بندگی
تو زشت روی و آینه خود روشن
دلت بسلسله آوتیت در آتش
یکی چو ز کس بکشی چشم عقل و نجویش
زمانه نایع سر تو می برود دیدم
اگر مرئی جانی بزرگ جسم بجوی

ز کف که مرش هبسه مکر یابی
اگر قبولی از ان صد نامو یابی
چو حرج مانده معلق ز زیر و بالای
کمی ز سازه دلی در جوال قرائی
ولی چو جمع شود در مقام بختائی
که اید این چه پریشانیست در سوا
که خاک پای تو کرد و سپهر بینائی
اگر تو آینه دل ز رنگ بزدائی
و کرد ساخته اندت چنانکه می بایی
تو نیز داده خود جسد کن که بزمانی
اگر بدعوی غولت قیر غفائی
اگر ز خلق ستوده چو مشک دیبائی
فرد تحت ثری افق تو بی جالی
قاده در دم و دست زمانه بچانی
که تو ز حرص شکم غوار آتش آسائی
و کرد چنگ نمی بر دل ز شکیبائی
چو یک بر سر آتش بهر سبکبائی
بیافرید مضامین میکند بهارائی
تباخ لعل و قیاسی بکن میارائی
اگر جوی پای حزان چرانشائی
روست که تو باینده روی بنائی
تو شادمانه بدان خوبی و دلالائی
نزدیک تو خود و سر به تماشائی
تو هیچ دم زنی کش دمان مبتائی
که چنان فردون چشم چشم فرسائی

چو شمع اگر بزبان رهنمایی از دلش
حیات باقی خواهی داد و دادن کنی
بجز صورت و معنی طلب که ممکن نیست
کنی سفیدی هویت حواله بر سودا
سیه گری کن از بهر آنکه ناید باز
کفایت تو مرا آنجکی شود معلوم
بسکات و ثنات در کشنده جگر
نه همزوال پذیر می وزیر چاکشی
بجایان که مسلمانی تومی بینند
رتبه گامی عمرت سست پای من
چو فوق نیست خدا یا کناه و عطا
توبی و طاعت نیست بخشیدنی
نیم باد صبا هیچ عمر آن داری
نوقسی ز تو دارم ز روی منفی
سحر کی که بعون دعا می شب خیزان
چو با نسایم اخلاق او در آمیزی
و دیوهای دعا دشنامی من چندان
بگوی کای بجای خوب و سیرت نیک
چو تو عرایس کجا خویش جلوه دهی
تسارکان فلک با کمال شبنمی
در میگو به نیت صوب نامیکند ری
در مغفلات اسوار چن بودت پردا
ای از بیضا جاده تو گردون ولایتی
کروه زبان سوسن آزاد نفیس
نمکنده فیض طبع تو هر لفظ عالمی

نخست باید که خویشین برون آئی
گر زنده اند فریاد و حاتم طائی
ز نقش طوطی خاصیت شکر خالی
بریش کند از ان مولی چو سودا
چو شد تاب سیر روزگار بزمانی
که نیم ساعت در عمر خود بفرمائی
وگر تو خود چو کس در جوار دریائی
خود آفتاب که قدم ترا بر زیبائی
همینند و رکافری و ترسانه
مگر ز من بستد عمر من سبکپائی
ز ما رحمت خود بهر دو عفو و قوائی

وگر نه زود دهمی جان باده بچو شمع
چنین که روی دلت سوی او چو بویست
گذشت عهد جوانی ز لعل سیه نه
از ان نخست که پیری ترا به پیراید
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود
توزیر دامن الطاف سایه پروردگار
نه بچو قطره بجاکست باز گشت ترا
گرائی آخر و از بکریت این تک لپکی
برفت عمر درینا و بر نسیب مازند
بسی بر بدم و یک قد آرزو بکنند
چو آکی تو که ما شهر بند تقدیریم

وله الضی

کاین محاسن طبعی خویش بکناری
اگر نقبل نداری و بیخ نشماری
سبک ترک شده باشی بیخ بچاری
ز روی نسبت هم پیشگی و هم کاری
که حشر آن متعذر بود ز بسیاری
بجای آنکه بهر مدتی سزاواری
شود ز شرم رخت آفتاب گلناری
ز دولت تو کند آفتاب سیداری
دل تو عادت راحت گرفت بچاری
که نام ما بسره بخش لطف بشماری

وله الضی

در باب لطف از دم خلقت آیتی
بکر فز صیت جاده تو هر دم ولایتی
در شان حادثات بود که حل عقد
ز رفعت افلاک ز رفعت بکشید

بر آوری ز هوا سرب و پیمانی
نه مرد راه خدای چنانکه پیدائی
رسید نوبت پیری بتوبه بکنائی
تو خود ز جلدی پیری همی به پیرائی
که زکرت ز بخشایش کند مطرائی
چه مرد ضربت قهری و چه بجائی
چو آبیر که خود مر با همان سائی
چون خدا را نه خلق را نه خود دانی
نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیائی
لباس هیچ مرادی نه تنگ پهنائی
در بدایت و تو فیقمان تو بکشائی
بعزمت که بفرجام بهر خشتائی
بگاه قطع مسافت زین باراری
ز نا توانی اگر چه مزاج ماداری
بجز صدرا فاضل تو ام پنداری
ز خاک پایش اگر شمه بدست آری
چنانکه من بسپارم مهر بسیاری
همز کیسه خلقت کنند عطاری
زبان کلک تو به کام نغمه گفتاری
چو مغر سپته شود آسمان بجای
ز آب چشم رسد نوبت که باری
که یاد میکند از ما بوقت بکاری
وی از سپاه را می تو خوشید رایتی
از لفظ و در شان تو نه نکته رایتی
مگر نبش ز جای جبهت حمایتی

هستند ابرو معدن و خوشید و بجز کون
نگذاشت و کرد تو کرد اختیار حرج
احداث چرخ وجود تو و غصه های من
در حق من اگر چه کردی ز غصه های من
مقصود بند و ره بدی می بردن تو
در هر زبانی از سخن من فساد است
در حضرتت که مرغی از و شد مخلوق خلق
باقتضای ارادت نهاد حکم خدای
برج را ز پس یکدگر طالع بود
شکوه میوه بدل در پرورد و یکجند
آپاید ابرو کمر نیور وجود دشود
ز اصل بر کذر و شاخ و سایه دار شو
آفتاب و دهر صبح زندگانی و بس
بجو تبریدی بهتر سینه موسیقی
بدین نهاد و غصه هم خوشیدیم و هم شک
چو سال ششصد در طی انقضای
زهی جلال ترا جیب چرخ و این پیش
از خط عقل فر اینم برد یار کام
نگذاشت آب سر بحر اجمد سخات
غم خود تو میخورد چرخ عقش گفت
بجای نپاری برد که تو کرد آید
بخون دیده می شد حسود تو خاک
اگر بخواد رایت جهان شود بمن
فرز سده نکند دست مطمح تو بمن
نکون گفتن اعدا و بر کشیدن تو

ز انکشت چرخ ادا هر یک کنایتی
الضاف هم داشت عطار و کفایتی
هر یک زین سکه اندازد نهایتی
هر یک میبکیند نوعی سعایتی
که با شکر ز نور ضمیرت هدایتی
در ضمیری از سبب من نجاتی

روز و شبی میبکند راند فلک بدان
که پرده پوشی تو علی الوجه داندی
با من جهان بدست و کزین بهتر شود
کردوستی و بندگی تو جنایتی است
جفت حاسد انم و نه من ضعیف
با این همه ز قصد همه عالم چه بک

وله ایضا

کاش میدی ز تو قصه و خور جزای
آینه پیش چشم نگردی حکایتی
حقا کرم گری کند از وی شکایتی
دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
والضاف دل شکسته شد ستم جنایتی
که باشد مفر لطف تواند غنایتی
دامم بود حقوق بهی را رعایتی
که چون یکی برود دیگری بگیرد جای
بیان آن بکرم من بفرگم منی رای
ز مرغزار بقا سینه های لطف نمای
از آن پس که زکل میشود و کلا جی
اگر چه باشد و نه ان اول اندکی
که اعتضا دیرین بشنود نبود
که می بگرید چشمی ز غصه با ما می
کسی که دین هم پدید بود و بر پای
خدا یگان شریعت امام رهبنمای
شود بوقت سحر صبح نیک دای
که دید چون قلمت ما ز دنا افسای
هیامنی که حکایت بدی ز رفقای
مسام ختم تو بر دینیت خون پاک
بهم فرو شکند طاق او چو صحن قبا
معاند تو که از باد زنده است چو جفا
بجا صیبت یکی کرد و ز کار بری
در بان فضل فرو بست بند او بکشا
غبار مویک خود بر چین ادا لای

قیاس آن ز شرب و ز واه و شور سکس
ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی
چو دانه تخت شود پای عزم مست کند
بیشتر و کل و ماند کلاب پاینده
ز کام بر بخورد و ساهماد و دم دندان
چنین خلل که به بنیادین در آید بود
که می بخند چو غمی قهقش
خدای هر صد سال تازه کرداند
جهان مکرمت وجود در کن دین سعود
ز عدل تست که آینه های کرد و زرا
زبان کلک تو کرد دست تیرا دیند
ز سائبان جناب تو باز میکویند
ز نوک تیر حوادث که میرسد بروی
کلاه کوثره ختم تو کویر بین چرخ
میخورد و دم آیام و میزند لاف
فلک جنابا جاده تو پیش از ان پایست
هنر زبانی در افتاد دست او بر لبان
پس آنکه از پی تشریف نیک حدیثش

بسنو از آنم که در مایک نظم
به پیش سرور او روز و شب نیست
ز بس که می بگذارد و تمزغ غصه و درد
مقصود بادای وظایف حدت
امی نسیم لطفت بمنبر ساسی
همچو دست تو بکوه سحر باشی
تا می گوید سگافند شبنم
که یار از پی این حالت گفت
تیغ عزم تو از آن استغنی است
پیچ دانی چه سبب بود که کوه
پایمردی طلبند از حلت
نزد قهر تو شفیق آرد و گفت
دوسه وزی ز سر آن بر خیز
که برو تیغ ز دستش بستان
پای قهر تو کعبه دار کوه
گرچه چیرست میان داود
بانگ بروی زن و دیگر که دش
بر کعبه آب ندارد آنک
کردن افراز چو آشت و ز باد
خمیه تا چند زند بر سر کوه
طبع نوزون ترا و صفتت
جان مائی و بکوه پوستی
ای زیاده نیست در جهان شیرینی
هر کجا چهره تو سفوف خوشی گستر
که میفرودم از غنفت و لکرمی

عیال پیچ و خنوریم بفضل جدای
چو تو پیچ و خنوریم چو من پیچ سرای
سبحان سیدم از شاعران یا فردای
که از عاقلان نیست یکدم پروای

همی یار کم نقمن که خاک پای تو ام
دل و عجب ز کست این دعا کور
قحان من مهربان در کردن خزان کور
بسوی کجاست تفضایا یکدم کرد یافت

وله ایضاً

سر کاکت شده آنکشت نمای
لش که شکل آهن خای
پیش ازین خاطر آن نظم آرای
که شود و سنگ از و زنگ دای
نشد از بهیبت تواند روی
ناش قهرت نمک دست کرای
یر که از بهر دل من بخشای
گفتش سنگی و خود می آسای
که برو جوشنش از برکشای
و چه باشد سر او کردن ساسای
گنگ کرد و اگر کش کوی های
کرد و از بهیبت تو نا پروای
تا باز آتش بجا که اندر پای
بانگ در کرد هر دم چو دای
لاله نعمان از بهر حردای
ز جنت شک چه بر تابد وای

الغفات نظرت مایه بخت
جان مانع است هر تو شد
عجب آید اکان بند درست
باد اگر کاه را بایست لطیف
چون کله کوشه قدر تو بید
سنگ حلت زلی حبیب
پاره سنگ چه سنگ آرد خود
این سخن کز زینت باد نیست
تا چنان در کمرش باز دست
تندی ویزی و ماهواری
خون عیش تیر او در عشق
که چه طرف کمر او حلت
بی سبب تیغ کش نیکن دل
پیش قهر تو صد آبادی گفت
پای بهت بکش از دامن کوه
روزمان بی رخ تو بشکونست

وله ایضاً

دی گرفته زبنت کا جهان شیرینی
دینت دور آشی میان شیرینی
کرمی افزاید بی پیچ کمان شیرینی

شکرست آشی است لبستان حیات
بنده آن لب لعلم که بشیرین کاری
از دامن تو بنگ آید شیرینی از انگ

چرا از آنکیم زانگوده خوش ستای
چه باشند آن دو سپاهانیت و شکیلی
بجز دامن و زبانی نمائند چو دای
بر آستانه تو کامرانی دوسرای
وی زلال کمر متجان افزای
سایه عاطفت خرم سهای
کاهن و شک بود آتش زای
که ترا دید و نشد نیکشای
باد قهرست ترا کوه ربای
بکمر در دو دامن زرقبای
خوابست تا کوه غانده بر جای
نزد آن بهیبت کردون و سهای
تند باد و غطت را فرماید
که بکلیله در آید از پاس
تند از سر چو بر باشد رای
که برو تیغ زنی مهر آسای
خاکپاره نشینست و کدای
پنیران لاف زن یا و در آ
کامی کران خیز تو بالا بسمای
دست اندیشه بیادش لای
آتش بار سر کوه برای
همچنان تا بقیامت می پای
خود ندانم که چه چیرست بد شیرینی
آورد بیرون از غالیه دان شیرینی
در دامن تو نهاد دست زبان شیرینی

خط تو سبزه و لبها نمک است آنکه چهره
از رخسار کام دل اندوزم اگر چه بود
اکرت و در دل من جای بدین غمش
کمن ای جان جهان ناخوش از حدی
دل تنگم چون بهمان دمانت آمد
من غلام خط بندوی تو گمانم
آنکه شکر چو فروخت در آن مکان
شکر از دل تو در خط شد است باو
برنی رنج اگر هست بهالامش
نخل را مانند آن کاکان است او
بر مذاق عقلا لفظ و معانی خوش
بترسک لبسته بخندید که او با لفظش
اگر سر کلک سیه کار تو نیرین کارست
چون من اندیشه کنم در خط و لفظ تو
اخت چشمت چه با دامن شکر کو کند
دری و چوب گرفتار از است با
کار کی پیش گرفتست بفر تو بهی
زین شکر که که بمبار غر و موز و نست
چون تپسی گاه تنم پر شکر گشت دمان
بیک نظر نظران از ره صورت گویند

لکک سبزه که باز و زبان شیرینی
نخل حاصل کند از کل زبان شیرینی
در تنگ گرفتست مکان شیرینی
چون جهان با من اگر چند چو جان شیرینی
از حدیث بمن آرد بستان شیرینی
ایان بدرد با اندان زنگنه شیرینی
ز بهام دل تنگم برسان شیرینی
در خط و اهرمین شکفتان شیرینی
بنجو شکرش آید ز سنان شیرینی
که خود تلخ و خوش بخشد از آن شیرینی
همی است که در آب روان شیرینی
بچه کار آورد از خوشان شیرینی
بس غیب بود از زنگران شیرینی
مغز همچون شکر کم در سخنان شیرینی
دری از شرم حدیث تو نه شیرینی
که بنزد دید از آن کلک زبان شیرینی
که در آن کار بود ناگزیران شیرینی
چون چشیدی کش اکنون بقیان شیرینی
کام از غلظم اندر علیان شیرینی
که بخودیم خود از عس فلان شیرینی

وله

همه آرام دل من ز شکر خنده است
مکنم روی ترش که چه کنی تیرنیا
بیشکر را اگرش در لب شیرین گیری
که چه شیرین دهنی چوب بی میکن
لب دندان زبان و سخت شیرینی
نشود و در بچه تو باز چو نبات
و در آنک که خرج سخاوی که کنی
رکنین آنکه زبان فلش وقت حیر
آتش اندر زخم از سینه بی لب شکر
فلش زرد و چو سمعت و ضرورت با
عسل دار و بر جامه ز نار چو سر
کافدی بنیم صابونی و بروی فلش
سرور اکمل ضیف تو بشیرین کاری
که تو داری سخن غلش خلق از آن
طولی اربا تو کند دعوی شیرین تنی
که کسی بر تو تقدیم کند آن منصب
همه شیرینی عالم ز تو می باید است
تا بشکر تو دانی کش کم از خود بشل
می توانم که بیایم از این خوانی
شکر تو بر من بر تو شکر من باری

که سودی نمکند در خفقان شیرینی
که چشمت حدیث چو روان شیرینی
از دل بی چونی آید بغفان شیرینی
زانکه با چوبی به خور و توان شیرینی
آری تو بر تو خواندنیان شیرینی
هر که داند که تو بر دل بجان شیرینی
با دام از سخن من بستان شیرینی
چون لبیاد دینده زمان شیرینی
که نمدا بخشش پیش دمان شیرینی
چون همه ساله بود خور و توان شیرینی
نخل اگر با بخشش کرد عیان شیرینی
کرده بی حجت آتش بدخان شیرینی
الحی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
در جهان نیز نیاید که آن شیرینی
بذانت و بود در ندیان شیرینی
تره اهل بود و آخر خوان شیرینی
که بی بادت از لفظ و بیان شیرینی
آرزو آیدم اندر بی نان شیرینی
از لطایف زکوان تا بکران شیرینی
از تو خواهم من و از من و کران شیرینی
که دست باز کنی بکدم از استمکاری

روان کرد و از ایام خطا بیزاری
بدان که چشم تو خود را هند به چاری
کرم دمی نمکدانه تو دلداری
کنون بمشک سر چاه با پینپاری

چو آفتاب بی غم آنکه سوی خست
کمان بری که ندانم که خون من کیست
چو اشک غلش سراندر جهانم
دل بپناه ز خندان خود در افکندی

که خون خلق بریزی و چه چندی
چو از چهره نیا موختی بکو کاری
کران سری تو در میخور و بسر باری
که ز خنده زنده تیغ وقت خوشکاری

چهارده در شب شود پدید و ترا
اگر طبع کشد سر بسوی بالادود
ازین بسزانش و را بخواهد چنان
حققت آنی که باد نیست او
وماغ بر که ز مهرش نیست چرخ گس
بخواه با من و لغت و فتنه در عهدش
در آن درخت که باد خلوت و بجهت
از فضل او فرست خیل هر دو صبحابی
سه چار میل از آن خاک سر سارگی
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند
نماند که عامل فتنه است و لایت
پیم ابر ترانش آب کرده و بچسکه
از موج آب نشد کنبه جاب خراب
گفت قمر تو که با در اکلو کسید
بود بر آتش و آتش کند چو اندیشه
کشید لطف تو خط بر لب شکر سخن
سپیدی متغیر و مترجم خاموش
بریم سرگشت کوی گشته زبان
چو بر شستی و دادی عنان بر کعب خویش
مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند
اگر چه لب که دماغ تو خورد و د چراغ
ز صیبت بر سر انکشت فتنه بزنک
میان بسته و پیچیده پای و چهره سیاه
چون ز دخواب رسیدی زمین بوی کباب
هواد خاک سپاهان من مقدم تو

ز ماه چارده شب میشود پیداری
چرا پای کشی زلفت از کونستاری
به باد سر خوش از بسکساری
برود از سر گردون کلاه چباری
در آن دماغ نباشد امید بهشیاری
بخرم دولت و با باز ماند پیداری
عروق او شو و از اضطراب پیاری
بطوق منت مالک ز قابل حزاری
که از تو اضع بروی دو کام بگذاری
بر و زار غره اند خصم بجاری
چون نتوان رخ کرد دست بیکاری
اگر به فتنه کین کوه را پیشاری
در آن دیار که خرم تو کرد معماری
صبا نفس نند نیز جز بد شواری
کسی که در کف جاده است نهاری
بدست چو زبانی و لغز گفتاری
مسخری متحکم مقیدی جاری
ولی هنوز سیه کار و بسته زبانی
زمانه با تو بر دستک بر هواری
از آن بریده زبان میاه خساری
شدت از اثر آن زبان تو فکاری
اگر نه مستمع از نامی افکاری
ضعیف پیکر و لاغر زنج زقاری
پیام عینی حرف با جوف بگذاری
نشسته اند بحالی و بطاری

نرگس برین خطر نکار کون آن لب
بروز روشن می تو زلف هندو
بهمد صورت خواجده فتنه انگیزی
حیات بخش فاضل عمید ملتین
در آستانه بیکو نلاری شود گویج
ز یاد سر و کجا آب منعقد کرد
بگاه لطف امل انهی کران سایه
زهی نموده در آیام تو پیشیانی
بر و قار تو نسکی نهاد خود را که
کمال عدل تو ما کار ساز عالم شد
نکر ز کوه در دولت تو تن نه
روست کر نکند دوستی ز کرم
بر آستان تو لبش که آورند بر
ز صد قطع شود همچو تیغ یکدسته
خود بخانه تو از سر تعب گفت
چو شش بانی انکشت نامی طرافی
دقیقهای سخن ران خمر ست ترا
توئی که چون کمر کا زار و در بندی
بیک سبزه کسوکشان بروم
تسکیم تنی من آلوده ز خوان کرام
چو کوکان تو آموز پای در نخی
تو یک عالم غیبی سوی خرمند
بیاض روز جو در زیر پای آوردی
هنر تو از یکبارگی فراموش گشت
در آن مصاف که از روزگار کینه

مراسم دل چو دل مستی لعل و زنگاری
کشید دست بدل از دی و لیاری
اگر چه بر دلی ای زلف نیک باری
که نیست کینه معانی او ز بساری
نشان حکمش بر سطح آب بیکاری
باطلف طبعش اگر آب در آغاری
بکا و عطف اجل را بر و نشماری
نمک سفله نوازی جهان ز غداری
بر و بقیه خندید یکبارگی
ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
نه تیغ یار و در دولت تو خواری
که گرچه روی میاهست است باری
نخوشم بامته در آرزوی سماری
هر آن دور که بهمد تو کرد طاری
چو طوطی که سر ایایی بانی نهاری
ز تیر طبعی شکل کشای سماری
که بر ضبط کی زان شبی بر و آری
سرو است که روین تن است بر و آری
در کبار و صد ماهر و می و خاری
چون بسزانش از بهر آن که ز قاری
بهم بگفتی الا بکریه و زارے
از آن چو پیکان و ایم قرین انضاری
نمی انیس سر در دل شب تاری
بیشتری کرمست از راسم خواری
تو میدی بکرم اهل فضل یاری

نجست تو اگر خرمیکم باری
نزد که خواری و حواری کشد معانی
هر اگر چه که انجم بحسن که بر پایه
بجز زمانه ترا بندگان دگر هستند
اگر چه پیروی من با ضبط ار کند
بسی بگفتم و از صید نمی کشد گفته
صداع سمع میون ازین فروغ عالم
ای که در شیوه کوهر باری
در قفس کرد سر خانه تو
قلم تو که کلید کرم است
هر یک با خلق تو مجسمه سوزد
هر که آمد بجای دین
ورچه در تو بیک سر اثر نیست
شد درستم که توئی چشم وجود
و طوطی است که چون ابر کند
زود بزخیره کمی در سخن رود
بنویسد که خواهد آزار
حرف علت اکر ت کرد میقم
ای ترا فضل و هنر خاص الخاص
بچه علم جگر پر خولست
بسکه دیدم ز کریان رستی
گشته بدخانه معنی ویران
کس خیر اربان باشد بار
چشم دارم که تو از گوشه چشم

که از ملائیکه نقص است همت عاری
بلی کشد غریبان بر آینه خواری
همه متاع که از آنکند خرد ارس
رواست کار من اربا زمانه بکاری
کر این قصیده بخواند روان نغمی
از آن ثنا که با ضحاک آن نملواری
یشتر آنکه تو ناکفته گفته بشماری

وله الیضا

طوطیا ز ابشکر گفتاری
بر در بخل کند سمساری
نکند باد صبا عطاری
تو ز انکشت فرو نکند ارس
چون سر زلفت بتان دل داری
که نه بیماری مردم داری
همه اندام تو کوهر سرباری
باز بیمار مرا سربار
چون تو مو بستم نازاری
تا از آن هیچ بدل در ناری
وی ترا اهل هنر ز هناری
عاشق اینک ز رخ دیداری
بس که بروم ز عزیزان خواری
کر نکردی کرمت معساری
کر نه لطف تو کند سمساری
برعاشم نظری بجماری
صد ازین عبد بشادی گذران

این چو خلقت بدین زیبایی
چون کند همت تو دندان تیر
نیستی خفته ز کار فضل
نفت صحت جان نمی نشد
کرم عام تو صدره کرد دست
بکعبه که دگر بار مباد
علم اندک ز رنج تن تو
نیست ذات تو برنج از زانی
دات تو فست لطف از لست
که قضا از پی لقیج تو کرد
اندرین عهد تن آسانی حلق
زانکه چون کوه فلک با من کرد
لاجرم میکشم از تو نسیدی
جانی از تو تیرم باز آورد
چون توئی عاشق اهل هنر
حق گذاری ز که باشم محرم
همه در لغت و بر خور دار

تو آن که بجز تخم نیکی کاری
نه بجز روزه که هر سال یک هم داری
که کز عیسی مریم بخت بطلاری
و دیعه را تو بهر جفا نکند اری
ز روی مرتبه افزون زهد تطلاری
تلفت جز زمر انبساط همکاری
ببین یزدن لغایت قصا بشماری
ای خواهد ز بنانت یاری

وین چو لطفست بدین بسیاری
نبود معده دوزخ ناری
چشم بد دور ازین بیداری
کر چه چون باد صبا پماری
خاص احوال مرا غمخواری
آن عرق نیست که می پنداری
شد جهان بر دل چشم تاری
ای همه لطف و نکو کرداری
این سخن را بهوس نشماری
قلم خود و سلامت جاری
کار من چیست بدین دشواری
سخنی و تنی و نامواری
بر سر فضل خطبیه نزاری
لطف غلب تو بشیرین کاری
باشد خود غم من ناچاری
کر تو حق هنرم نکند ارس

<p>چرخ دست در گشت تنائی نهر تو چو چرخ عمر فرسائی بی خاطر تو نهان و پیدائی باجود تو ابر باد پیمائی از اطلس نه سپهر پیمائی وی خومتو ندیده شیر داری ور آرزوی فضا می سحرائی در سینه من زور و غوغائی پیشم خورشید غمی از تو انائی کاهن نظم زبان کو یائے با مردم چشم غمیش سودائے کش نیست لبه روی روشنی رانے از خلق نهان شده چوغنائی نخاش چگونگی کشت حرمانی داد و نشان تو تیا سائی و ز طبع لطیف راحت اغرائی چون دید که نیست وقع دانائی کردست بدین حدیث دانائی با غم و کانت نیست پروائی چون بود نصیب به آسائی پیوسته بهی ز بیم بر نائی نزدیک تو ابلهی تبه رانی کوری کت بدست و کونیائے هر امر و زری را که هست فردائی که بودش بر اقلیم دین قهرمانی</p>	<p>وله فیضا رای تو چو مهر عالم اندر داری تا بوده مدبران غسولی را با خلق تو مشک و دو داندوی لفز و ده لباس حشام تو ای چو تو نزا ده دهر فرزندی افتاده بر در چشم در کجی چشم من اشک را شنیدی چند آنکه گفت در دماغ خود که لعبت جسم من کر انجانی در آرزوی تویی نهرم زینان امروز چنان شدست و زخو خون بوم از آفتاب متواری خوشید جلالتا کوئی خود هم عاقبتم ز رسم اسب تو از خاطر تیر نکت اندیشه در کرد و بردی خود فراز اکنون امر و یقین شدم که مولانا هر خد کنون زرامش و شادی تشریف تفقد سلیمانی با پشت دو تا بر آستان تو کرد و رو سیلتم همی سازد این آن نعلت که راز کونین</p> <p>وله فی المریه مجرت برفت از جهان را و در</p>	<p>کرد و نهر ایدیده همتائی پیر است شده زبون بر نائی استاد ترا تو کار فرمائی نکف چرخ زبر و بالائی چون غره آفتاب سیمائی انحنی نبود چو من شکیبائی در هر بخشیم مندرج والی هر لحظه از آفتابم ایدائی آموخته هم ز حلت اعضائی هیهات که کرده چشمی از پائی دزدی بودیش هم مواسائی کز آنکه ز رفت مردمی جائی یا آنکه چو طوطیم شکریائی تا خود که کند مراد ادائی در علم نظر خویش در یائی همچون صدف از درون کزائی اول که رمد نمود مبدائی کش بر کز بود بند و جائے مانده بنده مدحت آرائے از ریه حضور من تقاضائی وانگاه بهین چو خوش تاشائی وین نیز بهیست هم معمائی</p> <p>وله فی المریه کل مانع دولت بر وز جوانی</p>	<p>ای آنکه نکر عفت سل و دانائی وی آنکه ندید ذات پاکت را با دولت تو سپهر دیریند تا خاسته کار کاغذی را یا سنگ و قار تو کجا یارد همانند زرا ای سال خور تو بی لطف تو زنده مانده ام مای در برفسیم قصبه آبی بر ساعتم از سپهر تشویشے تن در زده کرده دیده بادید کاهن ز عصا کنم فتلا و زری چشمم که ز روشنائی آسودی کوئی ز چه خاست اینم دشت یرد و ختم چشمم چو شایینی از در لبی بجان بگردیدم این مردم چشم من که بدش در مسند تیره بادل روشن گفتند که هست در دبی پرش خود یاد نکر و خاطر عالی زان پیش طلب مرا که کم یابی من بنده عیادت از زیر زیم در پیش تو کار من چنین نازل عمی بود آری صاحب الحاح بادت بزمان عمر مستغرق در یغا که تیر مرده شد ناکهانی</p>
---	---	--	---

سفیده دم روز اقبال بودش
ز تابوت کردست اصل تنه بندش
ز کلبه کار او چون برآید غش
بهمان اثر اشرم ماند که بے او
تو گشتی بیاد فاشع دین را
چه شکام سر سبزی تست شهری
لب لا دل بیک چند خند و
قروبت او همچون زکس دهن شک
چون ز کس یکی دیده از خواب بختی
نیزی بارگاه برادر خسرامی
بساجان که دادند دی در قوت
نمذینت از یک سفر نمانده خشک
تو بس جایکی در سواری و لیکن
چو آنجا مقام تو محسوس آمد
بخندای بداندیش از و فاش
همیشه پی شادمانی غم آرد
بچه الله ارچه ستاره فروشد
چو برجا بود رکن طبل نکرد
مینام بکوزت از جای رفته
میان شها خاک چون جایل آمد
نبر و فوق ذوقست این شعر لیکن

بدین سیره شب خود کراید کمانی
چو سر دوستی قامت پهلوانی
زافت برو جت باد خوانی
کنی عرصه بر ما کل بو مناسی
چراغ کل از غار بر می دمانی
سیکشته زین ماتم ناکسانی
نمی ترسد آخر ازین ل کرانی
بیسون نه لایق بود ترز بانی
ز بهاری ار چند بس ناتوانی
نه مارا سوی حضرت خویش خوانی
یکی از نیب و دگر فرد کلانی
بدین گرمی آنجا کجا سیدوانی
چو چوین بود مرکب چون دوانی
مکودی درین خاکدان ایرمانی
ز چنگال مرک ابر بستن توانی
چنین تابو دور کیستی فانی
بجایست خورشید چرخ معانی
ز نقصان یک خشت اصل بیانی
که تو قطب اقبال این خاندانی
تو مخفف شد تو جاوید مانی
مرائی نیامد من هم نهائی
زوزند و جاه و جوانی و دولت

در یغیان کامرانی که ناکه
نهالی سرافراز بدلیک کردون
بوقتی که آمد کل از غنچه بیرون
به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
بخشود دی آخو بدان سر وقت
چه رنگ آورد از غوان کرد و خلق
ز باد فزار یخت در دامن کل
خراسنده سر و اکو تاج بودت
نشست صد بهجت بار داد
نیکران آسوده را بر نشینی
پس از انتظار دراز تو الحق خو
رہی دور در پیش داری در هم
ز بالای چرخست نام تو کر چه
بنالید اسی دوستان و بکرید
چه شادی بمرکش که آخر ترا هم
هم از صبر خوش کنیم ارچه سست
امام جهان رکن دین صد عالم
ایا سرفرازی که این بهت کردون
تو خورشید شرعی و اوماه ملت
ترا و اسپین انده این باد و اور
خدایا درین ساعت از کنج رحمت
تمتع ده این خواجہ راجا و دوانی

شکستند در کام او کامرانی
ندادش از چشمه زندگانی
شد اندر کفن همچو غنچه نهانی
بقبر از جوانان جوانی ستانی
چه سنگین دلی و چنان مهربانی
ز چون جگر جامها را غواست
کمی تازه تر از کل بو تناسی
که امروز کرد چمن ناچسمانی
تو غایب چرائی همانا ندانی
نه جد بشو لیده را بر نشانی
نه این چشم میدانشند ارغمانی
کزین بوبت اندر سفویرمانی
ز زیر زمین میدهند نشانی
بران طلعت خوب و ترکیبانی
دیده دور کردون ازین و تنگانی
کشاده چو شد ناوک آسمانی
سرافراز آیام نسمان ثانی
کند بام قدر ترا نزد بانی
شده روشن از هر دو چشم ایانی
که شادست ازین و اسپین مانی
بزاران لطیف بجا کش رسانی

قَدِّمَتْ الْجُلْدُ الْأَوَّلُ مِنْ كَلْبِ خَلْقِ الْمَعْبُورِ
كَمَالِ الدِّينِ سَمْعِيلِ الْأَصْغَمَانِيِّ وَطَيْفِ جَلْدِ الثَّانِي

فی التفقات المحبس الشا

بسم الله الرحمن الرحيم



دل بر احوال روزگار من
دشمن بشت نفس استاره
در مقامی که بیل خیز فاست
یقینی کو هر سیت کو هر دل
در دلت جامی پیچ بندیست
که جهان در شود با تش و آب
مرک را از برای کردن سر
حرص کم کن که عقل و دانش را

ویده انتباه بکشاید
سوکب خواجه در رسید از راه
بر سخا دلشست دیگر بار
در خانه نخت در بندید

بخیر محض سر نباید کرد
لحاک کوشش خشاک نلبست
وانکه زمین پس جوانی و دولت
چون بی زیر خاک بایخفت

بیخ بر خود بختیار من
آرزو و شش در کنار من
جز بنا ما استوار من
هززه بر راه و هر یک از من
طبع خود روزگار سپر گوید

زان چو تو خویش تن پندیست
غازی چون ترا کردند نیست
بهره از روز و شب کند نیست
بدتر از حرص چشم بندیست
گاه در خرم تن سهر سماند

فصل در بند آه بکشاید
صفت بنیدید و راه بکشاید
تنگ زمینش زگاه بکشاید
پس در خانه بکشاید

ای دل باجو آتش شدنت

پیچ کار و در گرنباید کرد
جز زخونه تر نرباید کرد
اعتمادی مگر نرباید کرد
سقف خانه بر نرباید کرد

قل مقصود نشکند زین خار
صورش حبیب همچو مار دراز
رکب از بلاست دینی دون
خوشدلی را کذر بدی نیست
ابل ما بهر از میچوند

چون اثر در دل تومی نمکند
یکو جب نیست بر فلک که در و
گرم روز تر باز پای نفس
کی پذیرد ز گفت ما پسند
سر بر تارک جهان افشاند

چشم و لب از کریه و افغان
و کر امر و راه خواهد داد
بسر انکشت عطلت از محش
چون ازین در گذر نخواهد کرد
بتر از قنست آمدنت

بتر از قنست آمدنت

مایه اشک در چنین مایه
نیز چه با ما همی کند دنیا
باغری چنین که در پی هست
بسر زنت وین سخن نشنید

خویشین را تو خیره خامس
دست خود در زبان مار من
دل برو از پی تدرار من
چشم بر راه انتظار من

کریه برین ز رشخندی نیست
رخنه از آه مستمندیست
راه آجال را فوادی نیست
هرگز ازین وفات پندی نیست

که ببندید و کاه بکشاید
نق از پیشگاه بکشاید
آن نشان سیاه بکشاید
خواه بنیدید و خواه بکشاید

کم ز خون جگر نرباید کرد
خود سوی او نظر نرباید کرد
سر ز خانه به نرباید کرد
که سفر در صفر نرباید کرد

هر کجا بسکریم از چپ راست
همه باز آمدند خیل چشم
باز پرسید از خواص خدم
اینکه ما کرده اش استقبال

تا چگونست ز یک رخسارش
تا کجا برد پسته تنکش
یا بغیر میل درک بخت اند
نند یا و اجل بریشان کرد

دیدم آن دولت و جوانی او
نامش از آسمان بلند تر است
ملک الموت نیک سنگدست
جان خود همچو صبح دولت

حاصل دور روزگار نیست
چند این گونه کون شمار غلط
غم کاری مخور که بار دست
تو و خاک در برابر ماست

سخت جایست جای اسمعیل
خود همیشه درین جهان بود
ای ز دست تو زاده فیض سخا
گر نوای تو بود تا بکون

سال عمر تو چون منازل ماه
دشت و ظلمت و بلا و غناست
و آنکه خیر میل بد و ناپید است
تا ز پیش است خواهی از قفاست
تقابل خواهی بود خواهی کجاست

دست کست باخی دراز کنیم
تا چه رنگست لعل در بارش
آن شکر خنده بخار و ارش
خاک ادبار بر دور خارش
زلت مشکین و چین و تارش
دوری از ما اگر چه نزدیک

وان هر لطف و خوش بانی او
رفت زیر زمین نشانی او
که بخشود بر جوانی او
دل از هر سر مردکان او
خود نه بینی که کوتاهی نیست

همه را انتهای کار نیست
چون قدک زهر شمار نیست
چون سر انجام کار و بار نیست
ز اینچنان خواهی یاد کار نیست
خاک می خود غریب دشمن بود

گویند که دلقای اسمعیل
عید صحنی برای اسمعیل
همچو زمزم نه پای اسمعیل
آنوئی اکنون نوای اسمعیل

کی بسای قمر بود کوتاه
شمار زود و دلم هوای تاریک
او ز راهی در گرفت مکر
تا تو نیست یا نجواب درست
روی کار غم پین که می بینم

میر تابوت خواهی باز کنیم
تا چه زواریا شکر خورند
آه که کرد راه و رنج سفر
نخوش تابست درد دانش
تیر رخاست آتش از جانش
همچو آتش زود تار یک

سر بسودا کند اگر دل من
جان شیرین بغضش دادم
کمرش نهاده کرو ما بکند
همه دهم رکن دین افزو
که درازی روز را سبب است

چند بویوم هرزه از چپ راست
ای ز جام حیات مست غرور
ای همه روزگار در غم و رنج
که چه اینحال صعب واقعا نیست
ورنه او را چه وقت رفتن بود

ای دریغا که تنه نه ز فاست
که قبول او نیست که کنیم همه
زان جنابت بدست بوس آمد
بدها آیم و درین موسم

تا مرا چشم عقل نابیناست
چیز ز انتظار مولا ناست
چه سبب پایش از رکاب است
جای و احسرتا و او بیلاست

در قفس طوطیان کفارش
نه آب خود دست دیدارش
نه دست چشم مجاریش
زود نبشت باد بازارش

کنده اندیش در معانی او
در دل بود در معانی او
لطفش ابطال جان ستانی او
هر چه کم شد زنده کاشی او

چون سر انجام رکب کار نیست
مستی عمر را خمار نیست
فضل رنجست در روزگار نیست
چه توان حکم کرد کار نیست

صورت و دکشای اسمعیل
جان فدای لقای اسمعیل
شارباشای وفای اسمعیل
مستی است دعا می اسمعیل

عمرت از آرزو زیادت باد	کرم طبع و خیر عادت باد	جان مسعود و وسعد و محمود
تیر ستر نیز کند ماح نیست	دست فرسوده ملاذت باد	چون انقادی درس شرع کنی
گرچه این ملک آدمی نیست	میر آن باد کت ارادت باد	عقل کل را چون در بنخرفت
ز آنچه با اهل فضل و دانش است	نظرت سوی من زیادت باد	دست گیر بر اردت تا حشر
	ای جهان آفرین بقدرت کن	پیشتر ز آنکه ناکمت کویند
		آنخوان را غریق حمت کن
وله ایضا		
بهر آن نامزینم از سفر باز آمدند	کر پر غم و تانکما تند و شکر باز آمدند	چون بنییدم در میان کاروان مستقیم
از غمناکی غفلت آوردند و صبر نداشتند	یا خود ایشان از دیکر باز آمدند	شرط همی میبایکسان سلیه پروردگار
او که از نازکی هسته تر میراند آسپا	در خطر کذب شمش و بالنظر باز آمدند	کوهری کشان بهابود اندر آتش فشانند
تا که ن در نیمه راه غفلت جهادیدار	در بیابانی و خود و بایکد کر باز آمدند	فرده آورند کاینک میوه دانه
خوفا العین مرا تنها بجا بگذشتند	چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند	و در که چون نویسد شتم از هم امیدار
و ده که چون آغوش بکشادم از کبریا	بچشمین بر پای فشانند و لب باز آمدند	چشم روشن چو شیشه پیرا و فشانند
و دوستان و یارکان بر غم استقبال	مطربان رفتند لیکن نوحه کر باز آمدند	مشققان از جبر پسان بدروازه
بر نشاء روی او همایکان کوئی	سنگها بر بر زنان مارا بر باز آمدند	آه از ان ساعت که همزادان او بنام
چاکران کویش بی سنگ برون خست	چون چنان دیدند حاصل کور و کر باز آمدند	خود که کویم تا مر آندم چه بر خاطر گذشت
پیشم و کوش من که بودش بر سر می	همچو غواصان ز دریا پر کر باز آمدند	تا زین خوش بابا را و خر کردم براه
چشمه سیر که می بستند ویدارش آب	عالمی زان در ددل خوین بکجا باز آمدند	شاهک فک باوه را کردند انجا خشک
خاک غشبت آتشی از آب حسرت بر فرو	پس بهانچه آسا جاسه در باز آمدند	چون بدیدند آن جواز ازیر ازیر ک
بر لجهی فرو بردند سردی را بجای	از قبول روشنی ماه و خور باز آمدند	آشنایان که با او صحبت و پیوند بود
مردم چشم که از وی روشنائی داشتند	از غم و دهر یکی از من تبر باز آمدند	مای جان و جوانی بد زیان داده ما
من چرا خونین نیکو چون هم به چاک	تو نمی آئی و دگر ما از سفر باز آمدند	دیر شده تا ما از تو نیامه سوی ما
تو کجائی ای سپهر عالم برفت از انظار	مرغ اندیشه به بل بال و پر باز آمدند	از دعا و بهت ترتیب که دم بدیده
سوز ناک آه هوای غربت که صواب	چشمین روزی بکجا رس اگر باز آمدند	شرم با دم از حیات خود که بی دیدار
به روز شب ماتم او که یه خوین کنند	خاطر و بسم باشعار و سمر باز آمدند	یارب را بهر و کر کردان از سر
نخست جانی پیش ازین چه بود که در چاهی		

منصب شتری اعادت باد
زده را نوی استعدادت باد
حسرت غرمت و شهادت باد
که فلانی ترا سعادت باد
بدکاتم تا چو الی آن سپر باز آمدند

کفم ایاز چه اینها زد و تر باز آمدند
باز پس مانند خود باشور و سحر باز آمدند
در برای حفظ زخت مختصر باز آمدند
پس بقول حاشیتن هم بر اثر باز آمدند
چون مرا اسب غلام او زد و باز آمدند
جاسه بریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
و ده که چون نویسد از انجا بخیر باز آمدند
او را در خوی چکان پیش پدید باز آمدند
کافر زان یکبیک از کد باز آمدند
باز نامد ازینم بار و حش باز آمدند
لاجرم با کام خفک چشم تر باز آمدند
مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
عسب بود که خجواب خور باز آمدند
فرج آنکه با زیان سیم و زرب باز آمدند
در چپندین قاصدان ناسر باز آمدند
و ده که آن بد قد چون بی سهر باز آمدند
در دل من زدی خیر و شر باز آمدند
کز رفیقانش ز دینی بهر و باز آمدند

وله ایضا

کو خورشید شمع و ناله چرخ افشاید
عصمت آورده شد و امن چرخ افشاید
تا ازین واقعه خود بر سر ماچون
کج شمایست شمارا اگر این ناله افشاید
نال و ناله که دلمان چنان پر دروست
نیکامی همه عمر هم شرح نخست
روز نوحه است مرا خلق بخندید که من
تو که خصمی بخدا هم تو بیاراست بگو
اینهمه که خونین که برین خسارت
صدر عالم را با خاک برابر کردند
شیراکو فرو برده چه کاری معظم
که خاست کسی را که بنوعی رسد
زنده نمی بردم تیری چون ناله بدین
صدای رونق و دلهام اندر و سوس
بیت بر ذوق و بی این خواب از کسی که او
اینهمه طنطنه و قاعده و خواب با
رسم تحویل نباید که چنین درانید
و دشمن و دوست تزامن کردند از هر سو
تا که این مشعل شهر همه بنشانند
ای چو لاله زنت از خون بکر آوده
سنگ سندان چه بود بر دل ناخبران
آماج منبر جاذب تا هم بر خاک افتاد
طالما نرا ز فردوستان مانع که بود
طفل دیوه دوسه روز دست که کشید

عافیت رخت برون برد و شما باخوشتید
وقت را نوحه کنید و بکرستن گوشتید
که پس خاجی که شربت شادی نوشید
کریم و کریم که این حادثه را در خورد
یا همین خاست و کار شماست کویم
در چنین تعزیتی شعر لغات کویم
تا نگوئی که همین بن جلالت کویم
از خنده از خوش لبی سوفاست
وز فلک سنگ نمی بار دهالی غیبت
بحر خاک فرو خورده سخالی غیبت
پس این شما بود دینت خیالی غیبت
که چنان مرغ دلی پردلی که چنین
خواجہ را مانا که خواب نکرد آگاه
شب زنده به بیداری کردی آگاه
خود همین بود و برین آمد انا شد
بعد عمری سوی خانه پازین بازانید
قه و شمشیر لطف کم از ارت که
بهیت سایه از گوشه و سنارت کو
آهنه رونق و آب کل خسارت کو
تو بجا که اندر و باز بر آن گذران
خاک بهتر که کنون بر سر تیر باشد
بیکس از پس از امر و زکیه یا در باشد
آه ترسم که این نیز فروتر باشد
خود که از هر دیار است که آرد بران

خواجہ را حال بدیشان شلها پوشید
همچنین نند و بهان که بخود بر جوشید
کر درین سوخت شبت حایط پلاشید
که زمین شربت صحرای جهان می نوشید
باز علم و دروغ و زهد و عبادت کویم
سخن بدرسه و در سن و افادت کویم
کرد و بمعنی صد سال زیادت کویم
که من خوشه را سهم سعادت کویم
این چه سالت دگر باره که سالی غیبت
اشک باری بر چهره محالی غیبت
که دل خوش پس این حال محالی غیبت
زلفان زاده کسوفی و زوالی غیبت
ختم بهشت شده روز بغایت بجا
رسم انیست ندانم کچند و او یلاه
که دنیا و نه اسباب و نه خیل و نه سپاه
خاندانی صد بهاندست و در دست سلاه
اندرین حادثه خود چونی و غمخوار گشت
آهنه حکم کران سنگ که بابت کو
آه و او یلاه آن دولت بیدارت کو
باس آن نخته شیرین مکر بابت کو
یا که خاطر علم و دل فقر باشد
قلم قوی خون کرید و در غور باشد
چون و انکه روزیشان این در باشد
دامن که ز خون دل تر باشد

خواهد بایستی با مع خود از من بشنود
که از گوش خرد پنبه غفلت بکند
لغ و مایی پس ازین واقع در حیرت تو
من کنون مویه گرم کو بر من گرد آید
ی که در خاک لحد خفته از ما پدرو
ای کران قیمت در بستم لب گشته
هر چه جوی این جرم که از ما دیدی
آه دید اگر بار و زقیامت افتاد
خاصه این صدر که از کل جماعت مست
آنکه جز سن که امیدست و چند ان باشد
شایخ بشکست و لیکن شمرش باقی باد
تا که این کلین اقبال شود بار آور
سرور اصدرا ناگاه چه افتاد ترا
سرور آزادی در چمن شمع رسول
از تو شادی بدل خلق رسیدستی
ماندین دم بهر آن چیز که داری جای
پر هیچ آدمی اجل اتقا نمیکند

عاست حکم میر اجل بر جهانیان
از دور چرخ امن و سلامت طمع مدار
اقبال نامه که وادار در وقت
هر لحظه نیست که نماند بدان که
ما و خود و دست و ناکر زگو شده
آن سر جمعی بر نه که سوخته شان بدو
باید که بوقت قتال و خطا بشناسی

نه که من مرشدش کویم و دشمن شنود
ای لبایند که بی رحمت کفتن شنود
هر که گوش کند ناله و شیون شنود
هر که خواهد که غم و درودل من شنود
هر که بسیار شفته از ما پدرو
که با لباس جگر شفته از ما پدرو
کریخ زیبا نهفته از ما پدرو
خوابش ثبات ناخفته از ما پدرو
بحقیقت چو سیلان غفلت داودست
هر چه معنی پی برود در موجود است
کل چیز در ده و لیکن جوش مقصودست
اعتماد همه کان بر گرم معبود است
که طال آمد از بنده آزاد ترا
خشک آن دست که بر کند دنیا و ترا
دائم ایزد کند از رحمت خود شاد ترا
از خداوند تعالی همه آن باد ترا

این حکم برین و تو نه انمیکند
کین دور آفتضای جنبه انمیکند
بس غافلت آنکه تماشای نمیکند
آند پیش ما پس پرده و تر
دست زمانه زیر و زبر کرده کار و ترا
و از گنجی شنید که نشان و از جینار
الازبان تیغ نباشد سخن گذار
ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد

همچو من موخته خرم کوری می نباید
ای بنگدشته نماند خود اندر عالم
اندرین نام جمالسوز که تو مستمی
کس نشنیده است بدین سکمی تقدیری
ای که از رفتن ناگاه بجاروب بلا
ای کل تازه که در جلد خاریکان
دائم اندم که کفها زبید پرویت
اوسفر کرد و زلقو لیست بره تو نشاد
هر که در خلقتی مثل نظام الاسلام
از بر کی و شمایل که بد و دنکری
آول و آخر شان یکدگر خوبتر است
بند اسلام شکسته شد و ما پیغمبریم
منک بودت ز جهان خمیه بفرودستی
اینهمه یاد تو از حبه دلان بسکه کند
نیکی کردی که بسیار نقیبیم که رسد
ای خدا در درین راحت و بهر فانی

غارتگر حوادث در خانه وجود
یک چشم زخم نیست که این نه کنون
ما را جز انقیاد چه رویت چون قضا
طوفان محنت آمد ازین بر فتنه بار
خبر غنیمت قاعده روزگار خلق
نه شرم خلقشان و نه ترس گرفتار
وزر و اگر پیام فرستد سوی هم
سد کند ری را با جوج خسته کرد

تا که احوال من موخته خرم شنود
این مسلم کند امر و دگر زن شنود
ناز و یلوار و در آواز گرسن شنود
عالم فتنل و نه مندی و حاصل تیری
خوشدلی از دل گرفته از ما پدرو
پیش از موسم بشت گشته از ما پدرو
در نهان با همه کان کفته از ما پدرو
جاودان باد بقای و دگر گوشه ام
در دکتیش همه عاقبتی محمودست
توان گفت که هم صاعده و هم سقوطست
دو صاعده یان هم تمثال عو هست
کر کنین جای تهر کرده و ما غمی نکریم
ما فلک و از نادانی بر باد ترا
چون علم و زن مرد و از دل جان بد ترا
انهمه نیکی اهر و زلفه یاد ترا
صدورین را بریزر کان و در ازانی
سلطان قهر هیچ با نمیکند
جز زخت زندگانی یغما نمیکند
از خود هزار شعبه پیدا نمیکند
تبدیر با مشورت مانمی کند
یار بچه فتنه است که شست آشکار
یکسر که فتنه مکرزنگ روزگار
نشرع را هبایت و نه علم را وقار
پیکانشان بود همه پیکان آبدار

هر کوه کند تصویر پنج و بلای خویش
 دانا درین مقام کرش دسترس بود
 از حرص کرسنه شده تشنه بچون هم
 هر کوه چو در کاره غدر می رود
 یاران و دوستان همه در غم نشسته اند
 بر خاست عالم کرم و لطف از میان
 دم در کشید صبح جانیکه در غمش
 گفتی که فضل و دانش و معنی کجاست
 شطرنج حادثات چو بادست خویش
 دست اجل قوتی شد و لعی عجب کرد
 پژمرده کشت لاله نعمان ز باد قهر
 ندید در تصرف تقدیر عاجزست
 پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد
 شب غمته روزی نکرد دیده بخت
 آوچ که ز ریسک جنگی فلک بماند
 بر سر همی ز نیم چو در یاکف است
 نو باد که درخت شریعت بجای باد
 بر شاخسار منبر طوطی خوش نواست
 و نه کمان ضربت قهر زمانه را
 خود و بزرگ که بجایند و غایبند
 چیزی تا غروب بوق بر کشیم
 اندیده آب کرم فشانیم همچو شمع
 نه کم بر بطیم بازم چنگ خویش
 لختی ایدم خاک بدست هوا بدم
 صبح از دمان بجنده کشاید دود

باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
 اندر شود بکوی عدم هم بای خویش
 بچون کسی که سیر بود از بقای خویش
 از روزگار هم بستاند سزای خویش
 دل خستگان بوعده هم نشسته اند
 و اکنون بسببک او به عالم نشسته اند
 هر جا که بگری دو سه هدم نشسته اند
 جود و کرم نماند و بهاتم نشسته اند
 در دست فلج تعبیه نکر که چون قنار
 در ضرب شایه مانی از وی برون قنار
 و ز تخت بختیاری در خاک و خوار
 کاری بزرگ بود و لیکن کنونی
 بر جان مال پرده عصمت دیدند
 پس انکس جبرقت که در خون دیده شد
 دستی که از برای عطا آفریده شد
 که کوهان جو و لعل بدخشان چکیده شد
 نو چو بالش از دل باغمز دای باد
 جانها فدای طوطی شکر نهامی باد
 دیدار خواجهم هم در راحت فزای باد
 تا نفع صورت حافظ و ناصر خدا می باد

وله

هر کام دل که چرخ کسی را دهد بطبع
 بگذشتند دین خدا را و هر کس
 دشوار اعدا و توان کرد بر کس
 آوچ که کار فضل و نهر با سیری قنار
 شستی سیه کلیم چو اختر به نیم شب
 در تنگنای خانه دلها با کشتش
 بر خشک ماند کشتی امید و اهل فضل
 هر دم که دم نذر مر دردمینند
 نور بصیرت قدر در حجاب شد
 در داو حسرتا که بدست سپاه مرگ
 بنیاد فضل کشت یکبارگی خراب
 سیلاب مرگ شهدهای خراب کرد
 حالی که در ضمیر قرین قیامت است
 شد کلاک سر بید غم یوان ابروا
 در واکه دست پخردان خوار میگردد
 کز آدمی ز خاک شود میر درمی
 شبها ز ملالت و کون چشم باز کرد
 در تنگنای وحشت این صعب طافه
 صبری و حجتی که پر وبال غم کند
 مسعود بر درخت سعادت بد بخت

عاقل نخواهدش بجز از خونهای خویش
 دینی برای خویش نهاد و برای خویش
 چون این رود معامله با مقتدی خویش
 خورشید دین آوچ فلک ز سیری قنار
 در انتظار تیر عظم نشسته اند
 اندوه و رنج و محنت با هم شسته اند
 در خاک از آب دیده چو شخم نشسته اند
 صبح از برای آن نفس مرده میزند
 بی التفاتی بحر جفت برون قنار
 چون دست جود درایت آتش کجاست
 کی سقف پایدار بود چون ستون قنار
 بیدار چرخ بحر عالی سراب کرد
 گرفت دیده عبرت آن نیز دیده شد
 خانه و اقامت منبر خمیده شد
 شخصی بر کنار کرم پروریده شد
 پس چون یک سیر می نشود خاک آدمی
 فرش نجسته سایه چو قترهای باد
 دلها می بسته بر آغوش و کشای باد
 بر ساکنان پرده عصمت سر باد
 محمود باد عاقبت کار پیکان
 فریاد در دناک ز منور بکر کشیم

این اشک کرم و راسد در جهانیم
 از آسمان طلا ده بلور بگسلیم
 اچهر قصد چرخ جامن کشیم شک
 تن با چو ریمان بکند از غنا

دین آه منور خوار بر قمر نیم
 و از آفتاب توله زلفت بر کشیم
 چون کوه چند پیده تیغ و کمر کشیم
 پس چو اشک چشم خوش در کمر کشیم

خوفا کنیم بر در زندان کالسبد
لطفان محنت آمد و عالم فر گرفت
نیز بد تا بر تبت همد جهان رویم

باشد که یوسف دل از بزرگ بشیم
شناید که خست خویش بجای دیگر کشیم
خاکش بجای سرمد وین چشم تر کشیم

هر روز کمتر ست عیار وفای او
درمان زدست ز قهر چو اودان
از غم خست کنیم فرانده مدد بریم

چند آنکه با جفای زمان بیشتر کشیم
پایان کار دید چو اودان
در روز کار کینه قصد عمر کشیم

ایام باز در دل با محالست

حاجت بشرخ نیست که مارا چه حاجت

تا دیده بود واقعه زین صبر ننید
بیرین که یافت کام دل از لذت جهان
دل داد مرا که از دجان همی شد
آه و سحر معنی او فکر در نیافت
غبن است در کجای نبوت تخته بند
از همت بلند بغر دوس رای کرد
از غضبان یافت که هیچ آدمی نباشد
کردن بکلمه یکس ایچند آده بود

دل کین خبر شنید کشتن با خبر ننید
کو نیک تیر حادثه چون نیشک ننید
لطف شما یلش بحقیقت کردندید
که جمال صورت او چشم سرم ننید
سروی که کس ملطفش شمشاد ننید
چون کار این جهان را جز مختصر ننید
دزد دولت آن بهد که هرگز بشنیدید
از انقیاد حکم ارادت کز ننیدید

این تیر هم بدیدی و در تو اثر نکرد
زین صبر چه واقعه باشد که خواج را
اسباب کار دلی خود دید هر چه خواج
بسیار تخم فضل و فضایل کشت یک
حیف است با طباخ خشت لکلی
چرخ نهار دیده فروخت خاک را
وردا و حشر تا که چو کاشش بجام شد
آخ کچون بدید تحقیق روی کار

ای شوخ دیده کس تو خیره کنیدی
یک هفته شد که دیده ای یک نظر ننید
اسباب عمر کنز همه با بسته تر ننید
سین فاد آمد و در آن کشته بز ننید
کاسیب طبع جز ز نسیم سحر ننید
چند آنکه جت جز به فضل هنر ننید
چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ننید
آورد پشت او بزین چرخ کینه وار

دیدم چه کرد خواج که ارنا کمان بر

آتش بخلق در زد و از دود مان بر

یک شهر تیش کز فیه که مشببی
بر نقره خاک چرخ سواری همی نمود
اکنون چه حاصل از فتنه یک روزگار
با و صبا چو یافت زبیا نش حسبر
کرفون کر نیست خانه فتوی سخن گرفت
کردون غصه دست بندان همی گرفت

مکرفت لایه در می و دامن نشان بر
میکرد سرکشی و زدندش خان بر
کمان طوطی فکر نکش خوش زبان بر
ز و شش دست و پای و قارش جهان بر
کز و شش آن عبارت و خط و نشان بر
لیکن چه سود داشت که تیر از کمان بر

همان شسته خانه بیمار است چه شد
انصاف خود عبارت از و به همه جا
از خاک و آب بجا بش باد سحر شست
کام دویست از غم از خاک تلخ شست
پهلوی بجای خویش تیر کرده سندی
روزی سه چهار ماهم او داشت هری

کرمان که آفغان بقرن ناتوان بر
این درد دل بین که جهان از جهان بر
وز اتش فراقتش آب روان بر
مغر قلم حشرش از آتخوان بر
از صفه که خواج دنیا ازان بر
آن سوز کن شد و آن اندام بر

بیچاره صدر دین که بقره از میان بر
چون آفتاب از سرین خاکدان بر

از شیر بچه میشه دولت نهی مباد
که او بزرگ بدخلف او نه بگویند

اکنون که زور باز و می بیشتر یان بر
نوشتهای طفل عمر دیور اکیست

نیز عمر سست پای چو پیمان روزگار

دین عاشق است سخت چو زندان روزگار

اندیشه میکنم همانا توان ر بود
دست فلج و دامن آخر زمان گرفت
اندر حال نشو و نیامه و از آنک

کوی مراد در خم چو کمان روزگار
در پای خود درید که ریان روزگار
زین بهمانی است در انبان روزگار

یک یکی از نهاد ز مایه طمع مدار
بسیار جو فاد دیدم لبه خوش
لبالب جهان لبالب تا کدام جان

چون نیست خرد و زکی پیمان روزگار
لیکن بکی ندیدم برسان روزگار
خائیده دل نکشت بندان روزگار

دیدم که چون نیاسی در او درخت
خزنده گشت ایم که آخر قوی دست
پاینده با دما که لغینیم که بعد ازین
معنی روزگار شما اید و جز شما
تو در پناه عافیت و در پناه تو
خیز تا زار و گریه در کسیریم
سرتابوت خواجہ باز گسیم
کردش از روی خوب لغبتانیم

این در کفر قنہ بین که چون افتاد
علم شریع و رایت اسلام
گمگشان راه آنکس خونین است

حالتی سمناسی می بینم
همه را سینه پاره می یابم
آفتابی بدین بلبندی جاہ

تا که مسعود صاعد از ما شد
سدا سکند از میان برخاست
لکن اسلام باد باقی اگر

سرو از اول یکی نبال بود
قوت نفق عیسی اندر وقت
مردم دیده کر نه حسد بود

مردی که بود مرد بیدار روزگار
این شافعی وقت بنحان روزگار
چون تو که نخیز و از کان روزگار
حسولیت بر جریده لسیان روزگار

وله ایضا

خوش بگریم و بویہ در کسیریم
کفن از روی وی بدر کسیریم
سرش از خاک تیره بر کسیریم

ای درینا که رکن دین مسعود

وہ کہ خونم بدل درون افتاد

ہر دو در خاک سہ نگون افتاد

کش بران روئی سیکون افتاد

چرخ بد ساز شستہ ری نازید

خلق را در دناک می بینم

ہمہ را جامہ چاک می بینم

در مہبوط مفاک می بینم

انچہ مارا ز حالش اورا گست

کار اسلام نریز و بالاشد

ظلم یا جوج فتنہ پیدا شد

لکن دین پیش حق تعالی شد

ایست شکر کہ کام پر شیرست

ماہ تابان همان ہلال بود

پر تو فضل و احب ہلال بود

قوت باصرہ محال بود

کہ دہشچ شکلات رموز

کے چند حکم لایحوز و بحوز

کے چند حکم لایحوز و بحوز

کے چند حکم لایحوز و بحوز

کے چند حکم لایحوز و بحوز

از مرگ این یکانہ دوران روزگار
کام و زہست زبده ارکان روزگار
کام و زہست زبده ارکان روزگار
زہتا خواجہ جان تو و جان روزگار

این خواجگان عصر و زمرگان روزگار

چون بی پایان رسد ز کسیریم

حال پرسیم و گریہ بر کسیریم

دیدہ از اشک در کہ کسیریم

فتنہ در اصفہان کنون افتاد

چرخ را دید کان برون افتاد

مہرہ اندر کشاد چون افتاد

در مضیق ہلاک می بینم

من ہمہ بیم دباک می بینم

تو دہ تیرہ خاک می بینم

ملکش از دست و مالش از جاشد

جیش لاجرم عشوراشد

در بمانا اگر چہ دریاشد

در ازان لطفہ زلال بود

نہ بدوران ماہ و سال بود

میشش سخت با کمال بود

در ازان لطفہ زلال بود

نہ بدوران ماہ و سال بود

میشش سخت با کمال بود

در ازان لطفہ زلال بود

نہ بدوران ماہ و سال بود

میشش سخت با کمال بود

در ازان لطفہ زلال بود

نہ بدوران ماہ و سال بود

میشش سخت با کمال بود

در ازان لطفہ زلال بود

از وفات تو آه و وادایاه
ای دریغ که دست بسته گرفت
خواجه از خوابگاه بیرون آئی
میده را پتور و شنائی نیست
پشت بروی مخلصان کردن
ای دریغ که دین و دینی را
فتنه به اشد خواب در آئی
خلل کاش میوه انی
بیشتر همیشه نه و بچه ضعیف
خواجه فریاد ازین جفا فریاد
ادستمال و ماجر فانی
در پناه جبال عصمت او
این واقعه حایل جانسوز بینید
بر باز به بینید شرم کردن کج شک
از وودل خلق درین ماکم نخوا

کانه آمد بجا لم آب سیاه
چون نوشیری مکیا در واه
ز آنکه دیر لست وقت شد بجا
آنکه را نیکه گاه فرست بود
صبر بادل آشنائی نیست
شبهه لطف و پیشوائی نیست
بی روائی تو روائی نیست
بی تو کاک و دوات را بدست
کار در لبه را لبی بکشامی
خواجه ز نماز و دپرون آئی
دامی اگر کار در نیایی وای
قلم فتوی و دوات قصا
بوم و بر باز کی کند بیدار
تو خلیلی چرا نیازی یاد
نامه دار پدر بجام زیاد
این دعا را زروم تا ما چین
بر شیر شغالان شده پیروز بینید
یک شهر پرازد آتش بسوز بینید

آه و در واکه دود می تشبیه
شرح رانیت بتیو فرو شکوه
خلق در انتظار دیدارت
زینهار از چه جای مرقد بود
خواجه از خاک تیره پرونی
خواجه در خاک با چنین خاموش
چشمه آفتاب کردن را
این دمان خشک آن بان سبت
تا همه کار بسته بکشاید
کار سعاد و صاعدا در یاب
تا نکونی کران جفا جوئی
جز بگفت نمیدهند رضا
ای دریغ که از فرار فلک
مریم روزگار و عیسی وقت
سهر و چپند سایه باز گرفت
بعد تخمین همیکنند آیین
آن سلطنت قاعده حکم که می بود
در عیسی یکروزه بدیدی که گفت
وله ایضا
وله ایضا
وله

بجهان اندر آمد از ناگاه
خلق را نیست بتیو پشت و پناه
بر کشیده صدف دورک همراه
ز آنکه این جای پادشائی نیست
کفر محض است و بیوفائی نیست
بی جمال تو روشنائی نیست
برده بردار و روی باز نمای
خواجه بشتاب از براخی صدای
بایکی از خواص در سخن آئی
زود نامت بریر خاک افتاد
هر دورا عمر و زندگانی باد
باد پاینده سایه شمشاد
وین حادثه صعب فکر سوز بینید
وین عجز و پریشانی امر و ز بینید
فصالی این طفل نو آموز بینید
که سر و سونش زیر زمین است
چو در زنا بولت روی نازنین است
رخ و چشم سکاری در محبین است
چه شاید کرد رسم عالم نیست
یک سین پر مهر و هوای دوستم

من جان و زندگی خود را می جانم
حقا که کرچه خلق و جهان عیب بکنند
کرچه ز روزگار و فاکس ندیده بود
جای تو جنبو کردش کردون بخود
مغذور دار دست شریعت را ناکند

کرد دست داشتیم ز برای تو داشتیم
محابی خود کف پای تو داشتیم
از روزگار چشم و فامی تو داشتیم
الحق نه این امید بجای تو داشتیم
کر ماتم تو من نه سنای تو داشتیم
بکر چه غمت جانم و چون سنگدل که من

هر پنج دهر با که ز ایام داشتیم
تا روز هر شبی بدو پایتاد
بر بند شد دلم که کلبه مراد
باین دل شکسته و این جان نازنین
در دوا دهنه تا که همه باد پاک برد
دم میر غم هنوز و عزای تو داشتیم

از بهر دفع رنج و بلای تو داشتیم
دو دست برخدا بهای تو داشتیم
خسار خوب طبع شای تو داشتیم
کی طاق قزاق لقای تو داشتیم
امید ما که من به بقای تو داشتیم

وله ایضا

زین پس پند این دل من رو خوشدلی
نگین دلم که خوی کرد و دوست است
چهل چهره سینه تنگم بر آتش است
این طرف من که در دل تنگم هزار غم
چاو و شاله در همه آفاق بانگ کرد
از بس بلا و غصه که بر یکدگر نشست

تا غم بود کجا که دسوی خوشدلی
زین سوخته جگر نه بوی خوشدلی
کنجیده می بکنجید کیبوی خوشدلی
وای آن دلی که هست هوا خوی خوشدلی
در دل نماند جای تپا بوی خوشدلی
الا کرچه خوشدلی اندر عدم شود

بی بهمان گشت امیدم از آنکه نیست
در غصه وجود اگر چه بس در غم
بگفت نامی می کرستن همه جهان
نه غم نیکباز من نه من ز غم کنون
سیر غ خوشدلی بر قاف عدم کرخت
ورنه نه بیند این دل من و می خوشدلی

بر لبه گشت ماه من از کوی خوشدلی
آب حیات را به دایجوی خوشدلی
چو کان قاتم نمرد کوی خوشدلی
بنشست باد و بانگ همایوی خوشدلی
کز سر بر و ن شدست مرا خوی خوشدلی
جز نقش نیست صورت یکوی خوشدلی

وله ایضا

چگونه در چرخ خوشدلی کنم پرواز
دو شاخ هر دو زاصلی رنده در کجا
اگر چه منزل مادر سفر برابر بود

بتیغ قهر احسان ز یکدگر برید
بتو جوانی برید شاخ عمرش مرگ

چرخ او کف انقضی گشت حیرت بران
دید ه در تنگ شکر زهر کره تعبیه

که مرغ عیش مرا روزگار پر بسید
اگر چه رسم نبود شاخ تر برید
ولیک نکه جوان بود پیشتر برید

وله

تا همی بر کل نهارم خط مشکین آورد
شا به راه غصه عشق رخ او عقل را
هند وی زلفش بر دهر کاروان عطر را
دل چو جویند غصه از بند زلف کاوش

مرکب صبر مرا هر خط در زین آورد
کرچه بیق رو بود در سینه فرین آورد
کش نسیم صبیح از تبت و چین آورد
رخ بهاجی صدر دولت و دین آورد

چرخ او کف انقضی گشت حیرت بران
دید ه در تنگ شکر زهر کره تعبیه
کر کند ران خط مشکین باز مجموع
آنکه با غم منش بهاند مرگ بشید کند

پیش آن خساره ز می دندل آورد
طلخی باخ نکد کایان عمل شیرین آورد
حنه اشک را او حشو تر قین آورد
و آنکه با غم منش بهاند مرگ بشید کند

انصی زلفت که بر زمهری غلط چرا
در شوم ساقی جام مل نوشین شمی
ز آتش عشقت آغیری در دلم آفروخت

آغری جان جان پیر و صلت چو نکتم
هیره بروی بچو زلفت تو بر دافسونم
چو برادر جام وصل زلفت تو آفروختم
از برای کشتن آن دیده چون چو نکتم

چند در چنگ قزاق دید ه و دل چو نکتم
یک شب ایتم دو دست خویش طوطی
دختم آن لعل چو کان کل تو کوی دلم
در ضمیر دل چو مدح صد عالم چو نکتم

خاک پای خود در دای کردن کرد و نکتم
یک میه انت بسن صبر سید چو نکتم
محنت عشقت بعون او ز دل بر و نکتم

آتش سبایکستر خوا به سلطان نشان

ای ز جو دو تو فغان از بحر و کان برخاسته
تا نشاند واسطه و عقد نفس با طقه
از هر آن فارسی که بروی جنبه اطلعت نسیم
بهر عین و صادی یعنی صادی لایزال

وی طبع خسته حیوان و کوه رخاسته
عقل از درج لطف در کوه رخاسته
وز زمان ز آثار لطف شاخ و عجر خاسته
بر مثال عین نعل از فلک بزخاسته

کعبه ای تو در کاسه که درون زده
وز پی عطر شام ساکنان قدس را
یارب آن کلکست بانی نیشکر ز نوک
پیش پای روشنست خوشید چو شعله

پیش عکس نقش آن یقین اختر خاسته
از نقطه ای خط تو کوئی جنبه خاسته
طوطیان عقل اصدانک شکر خاسته
نزد طبع در فسانت کیت دریا

ای امید مغلس از بر سخایت عمامه
یکدم از با قدر تو پهلوند سبغ شاد
که اشارات ترا نماید از جان انقیاد
نیست بر نشود دیوان جوادت عمامه

مایه ای یاکان را وجه از اندست جواد
مسرعان و هم راه قوت بر امت سیر
و شمال نوک کلک طره خالون
هر که اند خدیت صاعد چو غنیمت

روشنان چرخ را مقصور بر حکمت داد
پشت بانی همت تو عالم کون و فساد
هر دو چشمش بی سیاهی با و همچو صاف
پشت بانی همت تو عالم کون و فساد

در لکه کوب عدم ناچیز کرد و نه فلک
بر کشد دست قدر این قطعه کجی چرخ
ای خم طغرای چین ابروی تو چرخ را

شمع اقبال ترا بر خصم با دافروخته
دی که بگوهر بر سر او لا آدم آمده
شمه لطف دم عیسی مریم آمده
خنک ناپید طرب در زیر و در بزم آمده
در پناه لطف از دهم شده هم آمده
سر و اقصای قدر تو آباد باد

هست از ان غم شک قدیل از بخت
مفضلات فقر را جو دو آسان کرده
اختران چرخ را شمشیر غمت کرده
و پری نظاره خیل توین مینا تنق
در تصاعد بودی اندر این غم جوین
نزدوش این صرح عمر دکنرین بنیاد

محضات غیب را ای تو محرم آمده
خسکان دهر را لطف تو مرسم آمده
روشنان بر بام مقف غمت طم آمده
کش لود از لبه البعد دایما حسن الباب
جود سوم عطای آن دوست را با
جاودانت از خسکان و کرد و کرد را با

ای همت بر تر ز دران عالم آمده
لکه خسار را بیت رشک نذر موسوی
ببین تو کتب کتب میمون تو در بزم چرخ
رایت قدر ترا از انسوی کیوان ناچیز

نفس ناطق را صریح ملک تو استاد باد
ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
وایم از بند حوادث بچو سه و از آباد
دست احداث جهان از بسا مستعد

هر چنان از سیم فردا رسمت در جوار
ای شده شکر و نهایت در هر کام را
خاکساری کاتش قدر تو آتش شکست
شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف

خبر من عمرتین است بیعت بر باد
خبر من عمرتین است بیعت بر باد

وله فی المسح

ای پنج روشن و زلف سیاه
سلسله زلف تو بر پای باد
کار و زلف هر دو لگو نیست
هر دو یک چشم تو سلطان و شاست
لیک بیک باد بهم بر شکست
چهره بزرگ زلف اند و سیم
بینی و خا و دهنش پیش هم

آینه حسن تو در دست ماه
باشد از ان روی چو پیشتر دماه
بر سرش ابروی تو چو سیاه
چون عدوی خواجهم از کرد راه
بوی گرفت از سر زلف نسیم
هر سه بصورت الف و لام و میم

صورت جان روی نماید مرا
راس و ذنب هم نکنند بزر فلک
لشکر زلف تو بس انبوه بود
صد جهان خواجها ساطع انفا
ز کس محمود بر افکند دست
زلف تو چون چشم خم اندر دست

کرده شب روز جهان را تباه
چون کنم اندر لب لعلت نگاه
آنچه کند زلف تو زیر کلاه
عارض تو گشت از و عرض خواه
پشت کرم صاعد صاحبقران
لشکر از چشم تو بسیکن سقیم
خال سیاهت چو نقطه زیر جیم

ساده خدارت چو دل پارسا سکر می اندر در خسار من	تنگ دمان تو چو چشم لیسیم خود نتوان بخت خریدن لیسیم	در تمیست ترا در دمان جوهر فردست دمان تو کان	اعل خوست چون شفقت بر ترم جز بسخن کردنشاید دو نیم
ای که چو یاد از گفت آرزبان دست و زبان تو همی پر کنه	بجز ز رشک آرد گفت بردمان از رو و در و امن آست ز مان	بجز بسا بشکری رکن دین پیش سخای تو سر است نیل	با صفت لطف تو بادست جان مدحت تو کو هر سرتیغ زبان
رخم دل دست ترا دشمنست از شفقت هاشمی تو بر زیر دست	میکند از دیده بدوخ بجز و کان یافته توانی دیدن غیبان	بخشش تو طره طیاره شد خستم تو نالنده فرود و دو ماه	بروی ازان روی بود و مکران دایم در تنوع بود چون کمان
طبع جهان جوهرستم باز کرد هر چو از فیض نهاده شدم	قاعده مردمی اعجاز کرد سوی دل دست تو آواز کرد	خاصه بدین رسم که قدرت نهاد امن زنا که در کیستی بزد	دست سپاه تو و رش باز کرد آنچه سر انگشت تو با آرز کرد
خور و زخوان کرم تو نیاز باز حیرت سلاطین گرفت	نعت بسیار و شکم باز کرد مرغ جلال تو پرواز کرد	عاقبت الامر ترا سغبه شد اینهمه آنا رسد عادت گشت	ملکوت ارجند بسی باز کرد همت این صدر رسد افزا کرد
ای ز تو ایام رسیده بکام همچو دعا هست دلیل فراق	داده شکوه تو جهان را نظم کار اعدادی تو بر نظم	شرع دعا خور بدعا خواست خاصکیان شمت عقل و روح	نوبتیان در تو صبح و شام نصب اینهاست کنون و شام
از بن دندان تو کردد التجا سر که در نیست و مانع فضول	آنکه ترا بود الد الخصاص بر خط فرمان تو باشد مدام	برده است این ندب باز که هست لطف تو از بوی عجبیا نمود	خراب بدست تو و داد و تقام عید هم از غزه ماه صیام
از تو همه کس بقاصد رسید ای بهمت بر از فلک جایست	جز که من سوخته دل السلام رایت اقبال تو منصور باد	چشم بد از دولت تو دور باد پیشترم کردن ندیده تنهات	چشم بد از دولت تو دور باد پیشترم کردن ندیده تنهات
ماه به حق قسبه اعظم در درج هزار پنج فلک	نفل گیران آسمان سایت پایمال محل و الایت	دانش پیر و بخت بر نایت عالم شرع روشن از نایت	دانش پیر و بخت بر نایت عالم شرع روشن از نایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش ای جهان زیر دست همت تو	میدهد بوسه بر کف پایت سایبان تو ظل عرش مجید	استمال ضمیر و انایت ساکنان سواد حضرت تو	استمال ضمیر و انایت ساکنان سواد حضرت تو
نوع و دمان کلام ضمیر نوع و دمان کلام ضمیر	آفرینش طفیل حشمت تو دست پرور و کان مدحت تو	جلد آسمان رشوکت تو جلد آسمان رشوکت تو	جلد آسمان رشوکت تو جلد آسمان رشوکت تو

اخی بختی نفس آواره
 قند احمد کاستقامت یافت
 هست بر لوح فکر است محفوظ
 ورمیان نعم بلب زان بود
 گوهر از بخشش تو پاره شدت
 ای ضمیر تو عقل را پیوند
 آشنان است که عار میدارد
 باز کج شک و از خصم ترا
 آخر کار بد خصم ترا
 در پناه تو جان خسته ما
 تیغ بازو بدید بکهری
 باد نبشت و کشته شد آتش
 قدر تو مرغ و اخترش دانه است
 خصم زنجیر شمشیر دکن ترا
 دشمنان ترا ز بس کزین
 هر چه ممکن بود ز سنج و ظفر
 ای ز تو کام هر دلی حاصل
 بر امید عطا کف آورده
 خنجر قد خصم پیرایت

کشته یقه مور تیغ عصمت تو
 کار عالم چین دولت تو
 دست را و تو قصد امل است
 بر چه نقش صحیفه امل است
 خصم پیش تو در قرار است
 در خط از دست تو این قلب است
 صحرای انتقام تو خوشتر خوش
 ای بجان تو شرع را سو کند
 آشنانت ز آسمان بلند
 تا بمیرد و پیا بود در بند
 آن تری که کرد روزی چند
 تا جهان رسم دستبرد نهاد
 لب تند آخزد و در کردون داد
 بوقیعت در وزبان نهاد
 کالتش تیغ آب نصرت زاد
 شب حامل ز قفنه در نه ماه
 رای تو شمع و صبح پروانه است
 می چه جفا نذر دیوانه است
 همه سر پای کشته چون شانه است
 ایزد داد و وقت شکرانه است
 تا جاست صدر عادل باد
 کام هر دو جهان حاصل باد
 پیش تو بجز نیر سایل باد
 آب داده بزهر قاتل باد
 چون زمینت مسخر است فلک
 چرخ صوفی نهاد از رزق پوش
 خاک بر سر نهاد خصم تو پاک
 خاک پای تو آفرین جل است
 پیش تو ضمیر روشن تو
 قهر تو قهرمان آتش است
 دشمنی چون فغان بی صلت
 زاب حیوان بر آورد آتش
 آتش خاطر در آورده
 به چو قمری موافقان را
 دفع عین الکمال را اورد
 آری آری چراغی را روغن
 دستبرد می چنین ندارد یاد
 با حسود تو نسیه سر نیز
 کچه در مغر دشمن ز غرور
 بر فشانیم رقص بازی
 بار نهاد وزان نصرت داد
 دل خصمت میان دام زره
 دوستان ترا ز بهر طرب
 حاسد تو که شاه و وفان باد
 خوشدلی از تو در همه پدید است
 فیض جو دش جو عدل حاصل باد
 آب چشم حسود آتش رنگ
 چون کنم قصد عالم قدرت
 بگر فکرم ز نفوس خلقت
 شاد باد اطمینان پاک

خادم خانقاه همت تو
 چرخ پشت نهاد سر بر خاک
 دیده آفتاب با سبست
 که کفیه طلیعه ز و اجسبت
 لیک ضرر و خلقت چون شلست
 کردن باد رنجسم کند
 طوق دار آمد از عدم نشند
 خانه دشمنان تست سپند
 برفروزد بوقت جان کندن
 همه ز خلعتن اندر داد
 بود و ایم قرآن آتش باد
 دستبردیم و ماسری افتاد
 طایرات خدنگ دادانه است
 هر تن دل شده چو پانه است
 مات کشت زانگی خانه است
 شکل اندر جهان رهی تنهاست
 هم ز تاثیر شعاع دل باد
 لاسکاتم تخت منزل باد
 به چو مریم روح حامل باد

وله ایضا

رفت آنکه روز از ستم تره زنگ بود
 وانشه که گفتی از در دیوار و ننگ
 آن خربان نامی بشادی دمی زد
 چون سرو پای کو بشند از لعل و ننگ
 عالم در صفت شد و احوال دیگر است
 دوران عدل خواه و خوشی و ننگ
 منت خدایا که شهنشاه شرع را
 بخت ز نشسته نیکین و از ارجان
 دور زمانه زار و منزل ز پس گشت
 آفتنه کوچ سوی عدم کرد از وجود
 پوست سپاه چیره بدوخ نهاده بود
 ای همت تو بر سر کرد و نهاده پاک
 شاکردی عبارت و خطا تو کرده اند
 کی ده سوی و بچه صبح آور و شب
 شکرانه را تو نیز کنون بیا جانان
 کرد چراغ خورده صبح گشته زود
 شدوش سزای خویش نهند از رشتین
 دیدیم چند باد نیامد همی بجو
 یوسف حبس آمد و یعقوب از سفر
 اندر تر قیست چو نام پدر از ان

خوشی تیغ آخته با ما بجنبک بود
 آمدل که در کشاکش چو چنگ بود
 خوشی فضل با در اوج شرف تافت
 سلطان دین بشاه شریعت نظر است
 این شوخ را بین که چکونه دلاور است
 اسباب گمانی و دولت میسر است
 تخم حمیده پیش چون حلقه بر دست
 اقبال باز روی دین بارگاه کرد
 غم سبک غنائش چون عزم راه کرد
 اول چار باش او خواب گاه کرد
 و او شد خانه بیرون یعنی که شاه کرد
 بد و در خنک گشت بهشتی ز ناکمان
 وی صورت تو در دل منی گرفته جا
 هم صبح آئینه کرد هم شام مشک سی
 خوشی که ز راهی تو باشد شینهای
 آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم قلی
 رایت بهر هم که اشارت بدان کند
 که بخلاف تو نظری بر جهان کند
 بزمه آنکه قصد بدین آستان کند
 فرجام آنکه قصد بدین خاندان کند
 کردار نامی خصم تواند رفتی است
 گشته شادمانه بدیدار یکدیگر
 شد کوه سوز از بلفلیش پی سپر
 و ان حمید شد که چون کل غیاث بود
 آخر دامن چو کل بشکر خنده باز کرد
 همیشه شمع خاتم اقبال باز یافت
 میم این سیده ز کرد و ن بکام دل
 نه که ایتامی فزاک خواهد شد
 از روی دشمنان و لب و ستان بود
 صله که از عدد و از و صرف همتی
 برخورد به بند کش جهانزاکو اه کرد
 آنکو برفته بود دست سپاه با
 منصوبه تکلف عدد و باز چیده بود
 حالی چو دلش بد بیضا بد و نمود
 از زمین مقدم فوج انیک شرافت اصفهان
 ای با و اتمام تو چون تمام نور کش
 بسته میان بنده و پای عدلی است
 هم شمع ز لطف تو باشد چو بگری
 فضل خدای بر تو چه باشد فزون این
 دور سپهر ازین دندان همان کند
 از دوستی و دشمنیت کیر و عجب بار
 از بار می کنند سبکبار کرد دلش
 چون آسمان نیست همه کار تو عدد
 نام در کنار و نند اینچ آن سزای او است
 آفاق شمع رونق زیب و در گرفت
 بر تیغ کوه که هر اکره در نیرست

وانده را بنزد دل مادر نک بود
 ز حال لعل باز برون زرد نک بود
 آنکه که بچو غنچه دل از غصه تنگ بود
 انگش چو لاله دست زخم زیر شک بود
 حاکم ز خویشین این حال نادرست
 زان خون سواد با نش آینه خنجر است
 خاک جناب او بهر لعل و زهر است
 یک شهر بر کنه و از و عطف همتی
 اسال حاجی خویش دست سپاه کرد
 لیک از مریدی بهنش نیاه کرد
 شهادت گشته بود چو ناکه نگاه کرد
 وی رای روشن تو چو صبح آفتابای
 در دهر پاک ملک تو آید که کشای
 این شمع حیات که گشت جانفزی
 کت فتن آچمان بود و اندر چنین
 اوبار و بخت را چو کسی امتحان کند
 هر سر سبک که بر تو همی سر کران کند
 چکد که که خسته در آسمان کند
 تا بزر و آفتاب تقایش نکه مهر
 آری عجب تافته کوهر سبک بر

تأمینده وار جایی می از صنعت خود
هر که بری که زایندین پس صلح کان

بر بست بود که خود از ابتدا کمر
خساره عمل طار د از شرم این که

بحرست مولود می سگانت نشناش
در عهد پوچو عیسی پوچو نمایی بود

هر که که دید که هر ازین نامدار تر
دو طو ر پوچو موسی ریت غزای بود

رگنی خالص آید پاکیزه از عیوب
پر کرده بود و امن کوه انزو که

بر سنگ کوه چونکه فلک بخیار او
ضرب آفتاب ز بهر نشا او

معلج بود باری سیدار کار او
گردکش است و ثابت سبز بکره از او

روزی دو بود و خواجده مادر کنار او
کما خست رستم نبات از دقار او

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم
الضاف در که تو همان است و نه

بهر سعادت و وجهانی گزیده ایم
از خدمت بند و کیوان رسیده ایم

بر تو برای خدمت منت نمی نیمیم
بالطف خود بکوی که ما را بجل کند

ما خود برای خدمت تو آفرید ایم
در دیده که زخیل تو کردی شنیده ایم

در آفتاب جز بهواسی تو دم زنند
تا هست خط ایض و اسود لظام

تا دولت تو دست ام باد
این تر کنار و ز چو زنجی شام باد

چند آنکه کام است جهانست بکام باد
خضم نهانت از همه غفای نه هست

بسیار مرود و کرم زمانه شنیده ایم
سلطان نشانی تو در آفاق شنیده ایم

زهی با چهره ات کلایکلار
شکسته تاب زلف پایش

نهاده دست حنست خار کلار
چو شمت تیز شد بازار کلار

مرد کلستان بکشته دوش
صبا کو باتن بیسمار هر دم

رفت کلکونه ز خسار کلار
که می خند دور و دیوار کلار

قبای لطف بر بالای سرو است
ببالای تو ماند راستی را

ولی تیرو کرا پروای سرو است
دلیم رازین سبب دای سرو است

آنکه کن در دست سرو بخارین
اگر چشم آئی جای آن هست

چو بوی زلف و رنگ عارضت دید
چو بوی زلف و رنگ عارضت دید

وله ایضا

زلفت بس که میریزد و بنفشه غذای نرگس بتایت نیست ز رویت سر چرا بتافت زلفت سر زلفت چون ککک غاج است	ز کجکرت خمی میزند و بنفشه که باشکر بر آسیرد و بنفشه مکرکز لاله بر میریزد و بنفشه که بر کافور میریزد و بنفشه	جهان شد چون دمانت تنگ بر دی چه جادو نیست چشم ناتوانت فرو می پیچد از دست خطت پای بآتش غنچه زان پیکان در آگند	که در لعل تو آویزد و بنفشه که از آتش بر آکیزد و بنفشه که از کله از کمریزد و بنفشه که نیلوفر سپر بر آب افکند
در آمد تازه روی و قوط بکشد مکر لاله دمان زان باز کرده است بخون دل فرا هم کرده صد برک	دیده مردم لب خندان غنچه زهی صد آفرین بر جان غنچه که گیرد در وئان پستان غنچه که بلبل میرسد همان غنچه	نشان از دل و پیران غنچه هم اکنون باد نوروزی بکیم بدین ده دانه کادرسل افکند چو سوار از نسیم خلق خواجه	همه پیداکند پستان غنچه صبا اندر بن آستان غنچه لبالب خنده شد پیکان غنچه
زهی نقش رخت بر کاشن کل نیاز و لایه ماه سه دو ماند خط سبزه توان بر خاندن ازدو از شرم لست یا از خشم خواجه	گرفته سنبلیت پیر این کل خروش بلبل و خندیدن کل بشکیر از چراغ روشن کل که آتش بر دید از خرمن کل	ز رعنائی ترا عاری نباشد که بر تاختن سر سینه اندر آویخت ز رشک روی لست و اوه شرم همه بارنگ زریا نوروشند	که ترنم کو تر آمد دامن کل کز مینان پاره شد پیر این کل که بفسر دست خون اندر تن کل که زیر مر و تنها باده نوشند
چمن بس بانو اجایست کاسجا نواهی چنک و بانگ عاشقانت خوشت این کنبه کل خاصه قتی	همه بر ککست و ساز بلبل به شام و صبح و ساز بلبل که چپ اندر و آواز بلبل جهان کوئی بنور و زری نیست	خوشا وقت سحر آواز بلبل خوشا بر شاخ کل پرواز بلبل نمی شاید تحمل کردن انصاف صبا بر سوسن و کل پرده بدرید ز نیل بلبل در مدح خواجه بیا خواجه جام باده بردست	بستکی غنچه ناز بلبل از ان شد آشکار از بلبل تو طوطی دیده آسب از بلبل
اگر افتد عکس ز آتش بر شکوفه همی زاید چو رای روشن او ز دست چو داور و ز می چو بکر درم پاشید و سر سبزی بماند	بتاید چمن کانه شکوفه بطفلی پیر از مادر شکوفه ز زبر بر سر نند آفسر شکوفه چو دست صدر دین بر در شکوفه ز عدش کر کند دستور ز کس بتاج زربوده همه در ز کس نباشد زمین سپس رنج ز کس	و کرد رسایه و شمش کند جای و زخت خشک از انجو خوش فر و آب صبا از خاک پایش شمه داشت هالون رکن دین مسعود صاعد نیاپد در سپن مخمور ز کس بجای مردم چشمش کسند کار خیال را لیش از در خوابه میند	چو کل زین شود یکسر شکوفه کند در حال سیم تر شکوفه درم زان نخیش بر سر شکوفه که دین را زده محمد شد قواصه
هنده کردن بنجاک پایش ارچه شرباب لطف او را کرد نوش			اگر بیند رخس از دوز ز کس شود باده دیده پر نور ز کس

نظر دغچه مستور کرکس	سیه کرد و چشم جز کرکس	محب نبود که از بهر دو آتش
نشان آیکون نمود سوسن	زهی تاریخ دولت روزگار	بهستان نادین بکشو سوسن
که همچون کوشش شکست بود سوسن	بهجت صد زبان فرسو سوسن	چو کاغذ صفوح زخا خود را
گفت را در تابستو سوسن	ز شوق خطا تو برود و سوسن	بر آید خنجر چون آب در دست
پناه خلقی سلطان شریعت	چو نام شمنت لبش و سوسن	و چشمش گشت ز راند و و کرکس
که ساغر میند بر سنک لاله	زبانش گشت بیم آلود سوسن	ز بون شد آتش از سهم تو نیست
دلی دارد چو دود آهنگ لاله	ز پاست خون شود در سنک لاله	نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
سوی رخ تو کرد آهنگ لاله	کیکر زهر دوش در چنگ لاله	بسی خاطر روشن کر تو
بطبع دوستان واد نوروز	و مد فرسنگ در فرسنگ لاله	چو گشت از روی تو دشتا نوروز
بجد سنبل و شمشاد نوروز	کنون بر داید از دل تنگ لاله	شمال بسند کی خود ادا کرد
و دهر صبحدم بر باد نوروز	صبا از شرم لطف ناتوان شد	بهان انصاف می نارد که آموخت
چنین خود هست تا بادا چنین باد	در کینج و طرب بکشتا و نوروز	حسوت راز دم هر دم جز است
چو فرمان تو کام اورا باد	بست سوسن آزاد نوروز	بدان تا نکسلد از کردش چرخ
چو خولی از وفا دایم جفا باد	ز تو آئین عدل و داد نوروز	تو سعد اکبری او ماه نور
همه آئین این ورد دعا باد	ترا هر روز از نو باد نوروز	شما بایکد که چون نور و خورشید
بر باد داده عارض تو روزگار	سر فرازی که چاویدش بقا باد	ای برود آتش رخ تو آب گل
از بس که می نند رخ خوب خاکل	ز جانش رفته جانت و دعا باد	با چهره تو ز جنت باغست گل آهنگ
مارا بس است عارض قیام گل	قرین هر دو با هم سالما باد	یکدم بوصل تو دهن از خنده بگرد
که چه بر خیتت بهم بود و تار گل	جهان در سایه عدل شما باد	که گفته ام که کل ز رخ شست سر
پیکان غنچه بر زنبش بخت	لناب عمرتان اندر سلامت	کل چون رخ تو باشد لیکن بشیر طاق
وله ایضا		
خونین شمدست سر سبز اندام گل	بر چنین نهد ز خار چه ر بگذر گل	
کر گل بشد چه شد همه سر سبزی گل	تا خون دل کردی اندک کن گل	
عکس رخ ز نو کند او را بیکرمان	منت خدایا که بیم سر سار گل	
جانی که تیر غمز هات از جان پیکر	که غایب خطی بد بر عذار گل	

ما خط فستی ترا دید بر شکر
آه پانده باشد ازین دندان کبک
با دندان اگر کشل بر جهان می
از چهره وجه بوسه های تو کرده ام
ای از رخ و دمان تو سوا گل و شکر
با آب آتش آنچه گل و شکر کنند
تا رنگ روی طعم لبست افتاده اند
آسکم همه حلاوت کلا لبست زانکه کرد
برداشت دست جو تو رسم سوال
کمان و ترازو اند در ایام جو تو
و در چشم غنچه زری آن که افتند
تسخیر زبان کشیده نیار و ز پاس تو
اگر نزد دست را و نو آید بجان که
بهر کس که گشت حلقه بکوش تو چون کس
اگر بیا و دست تو بر بوسان چکه
وینا را قناب نخست از جهان بقدر
از بس که ریخت آن کهن میمون زرد که
در آتش و در آب غلامان مان خوش
ز خیار گشته و سوراخ در شکر
بر باد داد خشک و تر بجز و کان گفت

پسته زبان بطعنه نهاد دست بر شکر
از خاک بر سر سینه بند و کمر شکر
کرد و بنا نهایی زمین سر بر شکر
دانه مگر کسی بفروشد بر شکر
سر خط شکر در عجب گر نمی نهند
روی لبست در روی لبست با گل و شکر
پنج آب آتش آن نکند با گل و شکر
اند ز زبان بلبل و پیغاکل و شکر
در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
سلطان شرع صاعد که رسمت بلند
بهنا وجود دست تو رسم و ال نه
بر دل نهاده سنگ شوق وصال
کو با وجود عدل تو میر و مثال
روین تن ترازو در روی ال
سنگت در فحاشی هر جا که میرود
چندین چراست در سخن تو نهان که
بر تخت ز نشیند از ان چنان که
یا بند غنچه را چو صدف در دمان که
بستاند از بر زنت و دبد بعد از ان که
ای ز آستان قدر تو در یوزده فلک
در هم نشدند از گفت اکنون و کله
جویند از ان و دوست هاین و کله
از طعن و ضرب خصم تو همچون زرد که
که بجز و کان همید با افزون زرد که
در حلقه عید تو کو هر چه جای یاق
پیر این دمان تو چون خط و فرشت
با ما تو در خصوصت و بی آگهی تو
در چشم من دمان ترا ذوق دیگر است
تا نشد بکسته لبست از سر سخن
خطا طفره ترک بر شکر ت سر نمی نهند
روی لبست با گل و شکر
در چشم من دمان ترا ذوق دیگر است
تا نشد بکسته لبست از سر سخن
از عدل خواجده دمان که تو در دیده ام
آورده رای او سر خورشید را پند
از دست کجش تو زاندر جوال شد
آواره شد ز بیم خنایت زانچنانک
در دینش تو بلفی کلک تو
شد غوار و شهر کرد از انش همینند
زان و در برسان سک نزد میدو
تا بگو که بر تو بند و خود را بر لیسان
بیخ بر سینه را که بند آب بر جگر
شمشیر آینه دی نشکفت بعد از این
اچون تو کی بود که ز دست نهان
زیر نیکین حکم تو فرود نه فلک
روز و شب از شاره و خورشید گشت
کوئی شدت کوره زرد کرد و انکه
برک و خست و قطره باران بگفت
ای بسکه زرد و سرخ بر آینه زین
شاید که من ز صحبت و یاد کان بخت

گفتم گرفت طوطی دزیر بر شکر
میر ز دمان تو بر ما که شکر
آری خوشی فزود با و ام بر شکر
آید لبست از ان پسته بر شکر
کز زانکه هست و روی سودا گل و شکر
بدیده پیش روی تو عهد گل و شکر
زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر
با آب آتشند سبک با گل و شکر
رفت اندر رفت هر آنکسی اندر جوال
رستست در دودیده ز کس خیال ز
هر خلق خون لعل مباحثت و مال ز
بخشودیت با کف را و تو حال ز
آوختست سال مه از لیسان که
هست از سخاوت تو کنون بر لیسان که
کرنا و در شرم لبست بزبان که
بگرفت با چشم حمودت جهان که
از بخت زمانه بکرد و نرد که
هست اندر اندر و نش و پیران و کله
کرد و ولست شوند بهید و نرد که
از شرم این قصیده موزون کله

انگشت صد جهان سرور باد
توبه کشاد پنج لبان چار و خشم
سندوی کیسواره ملکوت چو شربت
نخست چو لاله زاتش دل سوخته جلوه

خوشید را بسایه جایش نیاز باد
چون کالج بر سیلی کرد نظر ز باد
برخیل خاند قدش ترکست ز باد
وز آب چشم خود چو شکر در که از باد
این موم مبارک مانند این هزار

ایام را مهابت تو فتنه سوزند
ای لفظ شکرت تو چون لپسته مغرور
هر کس که برخلاف تو پوشند ز ره جو باد
عمر در از به ز به چسبند در جهان
در خرمی بسهر رود در خوشدلی گذار

آفاق را غایت تو کار ساز باد
چون لپسته ات دمان لیکر خنده باز
چشمش ز تیر جاده چون چشم باز باد
دانی چو بی تکلف عمرت دماز باد

ما زلف شکبار رخ بر فلکند
در که دهم فکون که کند ایست عجزین
چنین بنه ازل که عشاق برده
و آرزوی آنکه لبی بر لبست نمند

لکن کیسوی دماز که در بر فلکند
در زلف بسته و کره و فلکند
خون در دل پایله و ساغر فلکند
یر ما در از دستی زلف تو از فلکند
پشتم لبان ابروی دلدار بر چو
یا خود درین زمانه دلشادمان گشت
یار بکجا است ای که همه روز و شب غم
پیوندی چنین که میان من و غم است

چون غنچه تا قبای لکونی بسته
کردن بهتر ازل من یازده کی
ما بچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم
این تنک ناری لب لعل تو از کیست
غم شری ز خون لم نوش که گفت
زینسان که میدد دل من ادب غمی
خواهی چو روز روشن احوال در من
با آنکه دل بکف زلف تو اندرست

سوزی ز رشک دل محرم فلکند
صد با ولاله را کله از منر فلکند
و انکار کن هزار یکی ز فلکند
تو ز کسی نظر همه بزر فلکند
ایشان کسی که درین دور حرم است
افضات ملک عالم عشقش مسلم است
از تیره شب پر سر که او نیز محرم است
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر دست

خونم بیک کشید ابرو و بختی
این باد فتنه جوی چه خواهد زلف تو
در شکسالت عشق تو از نفع باب اشک

طفلی و مرد عشق تو کردون پرست
آنی که با کمان تو حاجت پیوست
اندر جهان به توده مشک و غیر نیست
چون آستین و دامن من آنکیز نیست

جانی بچکس را از جان کز نیست
حسنت خطی نوشت علی اوج کز خوشی
تا میر و سخن ز قد تو حدیث سرو
فر کانت جای دل هر کس کویا

افزار میدهند که بزود بر نیست
هر چند است چنان دیندیر نیست
کر عکس نوکی غامه صد کبیر نیست

لفظ تو رشک نظم تر یا همی شود
شوری آب دریا دانی که از جفا
با دست و رقص تو دیدش نزد چه
هنگام سز نش بزبان صبر گرفت
اباد فدا بر آتش ز جانشان

قدر تو باج کنبه خضر اهی شود
از اشک و شمنت که بدریا همی شود
بنه آنکه چون بر تنها همی شود
بس سر که خیره در سر سودا همی شود
قهرت بکام خصم چو دندان فرو برد
حالت چو خاک باکی از ایشان برد

بارای تو چه سود و صبح را جز آنک
کمال که فروش تو جس طرطره مست
سودای دختران ضمیر تو می برد
این تیره خاکدان بجان تو
تا بشت کا و ماهیش آسان فرو برد
چو او در دست خود تو از آن مست

جان میکند بهره و رسوا همی شود
مرغی که جان نه اردو کویا همی شود
راز دلش ز اشک هویدا همی شود
چشمه سارکان بوجود تو روشنست
کش نشتر اصل بر که جان فرو برد

زود آ ز نای غم تو از قوت کشاد
که غم جز است آنکه عصای پیری
ای اهل فضل را بعد و م تو انوش
از دست بندگان تو هر خطه میگرد
که کلک رازبان بهری جای کش
شد و راز آفتاب بال وضعی کش
سفر کشیت و بنس منگوت دست
نکاشته بنجامه اندیشه تا ابد
آن که عاجز است ز نفس عزیمت
تا اقتضای مثل تو صاحبقران کند
چون شکست رفت بر کل رخسار کشند
بر آتش چشم حکیم زان کباب کرد
والی چو است تنگی دلها بعد او
زلفت هزار تنگ بست و عجب
هر سال زنگ طعن و بوی کلاوات
با و صبا زلف تو بوی باغ برود
بر شادی روی تو خطت کو اهل
خسته دلم زبیکه در آغشته شد بخون
اندیشه وصال تو از ما بود دست
گفت غم را بدین تو نسبت است

پیکان غمچه در دل سندان فرود
یکدست چو بشته چو ثعبان فرود
بر آستان تو بهج اقبال خواجراتش
و خلق دشمنان تو آبی جگر خراش
زیرا که میکند بهر اسیر غیب فاش
زیباوند است قوی حال نور پاک
درین خلقت کار تر از خود هنوز باش
ای دیده کو شمال ز جو تو مالها
گفتش دهن مثل تو اندر خیالها
کردون که مولعت بنیدل حالها
اجرام را بسی که بود انصاها
یارب بهر چه هست ترا عجز پیش باد
تا آرزوی ز کس پارسا بشکند
کاندک نهدار و بسیار بشکند
کز جنبش نسیمی صبا بر بشکند
بیچاره غمچه را دل و باز بشکند
ای زلف تو شکسته و عهد تو ادر
یک غمچه را نمادین بنهاد دست
با آنکه هست دعوی تویی کو ادر
پید انمی شود که شکست یادرست
ناید خود از شکسته دل اندیشه ادر
کل چون ز عکس چهره تو یاد میکند
عمر است تا بدین دل خود نشا میکند

بانورای توید بهیضای موسوی
این نیزه و کند که چون بار و آلود
تو دست او گرفته و او نیز دست
تبع بلارک ارچه زکوهر تو نکوست
تا در قفای حکم تو چون سایه میستاد
هزنا تو اتنی که ترا بود در صحنه
خوشید راز بهیبت تو دل زها برفت
شهباز دولت تو که پرواز میکند
تا بنده باد و دولت تو دیر سالها
بر چرخ شستری که سعادت از او بند
تا باز آسمان شرع تابا چه تو بلال
تا سایه دار کرد و از میگو نه دونه
در صد کامرانی دست تو پیش باد
وله ایضا
گفتم دلم شکسته شد از غم بطرف گفت
شکین دلایا و دل بنده مار گشت
تا ریت زلف تو که همه بر جا زند
کردمان نکفت آن خطه عنبرین
غم تو بر شکستن بهمان مادر دست
دیوانه کرد ز کس دست تو غفل را
بیماری فلکست آن زلف و غمزه جیت
چرخ سیاه کار کند بر سفید دم
تیری که غمزه تو ز تر کش بر آورد
عالم ز رنگ بومی خود آید میکند
شکین دل تو هست ز فولا و دوز

حالی ز شرم سر بر میان فرود
کلک تو هر زمان دوشه خندان
همواره هم بهلوی کلک کند ترا
در دست آفتاب دادند و در پیش
انکون همه سلامت و حیرت در پیش
آنک دلیل زردی خسار و ارتعاش
خود صبر کن که چشم کنون باز میکند
کیر دمی ز طالع مسعود فالها
خمار آورند به پشت هلاها
اینچ بر کنند فراوان هلاها
پشت بهار و رونق تا مار بشکند
آلت تکلفت نیست که دگر بشکند
وزنک لکینه بت چا بشکند
دستش در دست کو سمران مال بشکند
چون صد نه ا حلقه مشکست و کیلین
بیاره آنکه که چاکر د باد دست
زمینان که هستن خشت اهورا دست
بزلف بر شکست تو درین خدادست
نوکش ز آب شعله آتش بر آورد
پیکان بر غمزه ز فولا و می کند

پس سر و باز بهر چه آزاد میکند مارا چه جرم این سبکی باد میکند سر کینات از کجالات مغفولیت	ناید غلات راستی از عهد قیامت سوسن زبان عذر برون آورد و گفت باز و می دین و باز و می ملت از دوقو	از چه ناکه بر کل و شمشاد میکند بلبل ازین شناعت و فربا میکند خفتست غمزه تو که بیداد میکند	بشنوده اند چهره و بیداد طشت کردند جلوه پیش رخ یکوان باغ دوران عدل خواج بیداد و دوست
کاس سائب آن چو سلسله در یکدگر کنند کو پیش نکندش کرده بر سر کنند ز آنکه که کو سبار کرده بر کمر کنند ومی ملک با عضاده و اسلام را غما	چکار بنیوایان بر سیم و زر کنند زان در درش چه حلقه قیامت بر کانی شکر که از بهر آن قیادت در خدمت و قاروی استاد کی نمود	چو درش چو در مصالح کیتی نظر کنند خود را چو تیغ میخ شکاری لب کنند و نیک درست ز در زخایش سپهر خود را که بمعرض لغزش چو در کنند زان تیغ تشنه و از زبانش بد کنند	سر نیز می کرد و دیام او مسلم آنکس چنین کل نقایش عرق چکان در چشم و کوشش عاشق و مشوق جای آتش بنیدهند و دیام عدل تو
زان هر دم از سیاهی خال شکر آورد وانکب چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد ریشش آوری چنان که خطا خوش آورد نقش نکین خان عضد الدین حسن کند	سرج آورد و از آن دگر خوشتر آورد باشند میان مبتدیه بقصد سیاه بخل زاینده است بر سر ما با خوشتر آورد وین هم ز جاد و نیست و کز کنشی	کلکست چو سر بر لبو لجهها بر آورد سر دشب سیاه نهد اختر آورد تا بگری سرشس خیم چینه آورد ای پس که رو سیاهی بر دفر آورد دریا عجیب مدار که بی بر سر آورد	لی بر لباط روم نهد نقش چنین کند پیر معنی رنده که کس نقش آن نید جانی که او حدیث ز لوح ازل کند کر آمدست بر سر انکشت خجرت
در عهد تو هر آنکه بموی کوفند کرد نه هست تو اطلس را تخت بند کرد بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد	پس نام تو خلاصه آل محمد کرد ز دوش لبان استره سر در کش کرد بخشش تو حلق که در وقت کشید بر شامگاه بر لب بام جلال نو	اول خرد تر از دو کیتی پسند کرد از بیم آنکه آتش فتنه لبند کرد پس طرنا که پرچم اذان ریشخند کرد از پی ریسمان زمان گمست کرد	از بیعت تو زهره شمشیر آب شد آرد صبر ریخته تو خنده بر سنان از بهر اقتضا بر ادات تو جهان
بر دامن صنایع تو پروریده باد آن ز زر چشم او کرم بر کشیده باد از دامن شهاب خلقت دویده یام عزم تو پیش باد و بقای تو باز کرد زین حلقه های زلف که بر هم گسسته نیرین تر و لطیفتر از منبر لبسته آز آنکه دل بنا و کفر کان گسسته	احرار و زکار ز ترانده گشته اند طفل امل که شیر مروت غذا می او هر ز که آن چشم تر از دود را بدست بادی که غنچه دل از زینت قشود تا بر دامن صبح که میکند نفس	در سایه تو جان جهان آسیده باد این هر دو کرد بالش مسکین و دیده باد از چشمهای فیض نبات دویده باد از احتیاط بارقه خوش کفیه باد	صیبت چو نور خور بهر جاریه باد خاک سم سمند ترا نکیه کاه ناز آبی که در رنده های امل تازه رود کر لاله زار لطف تو کلکونه کند جانا بسحر چشم جانی بلبسته آنچه فتنه که ز عشق تو در جهان بشکسته لبیک جفا دل مرا
وله الضی			
خاک در شتره لعل و نسفی ورقه عقیق تو یا بنده مهرش	بر خاست ستیخ و تو فغان نشسته پس نه لبطنه مر زلف بسته		

ای صبر ناپدید تو بس تنگ عرصه	وی اشک بقیرا تو بس کسر سست	وی یار سنگدل که مرا طعنه میرانی	باری ترا که نیست غم عشق رسته
پیر شام کاف بگردن فرو شود	جانم ز غم بفکر در کون فرو شود	آه از برم چه عیسی سر ز فلک نهد	اشک از زخم خجاک چو قارن فرو شود
خونش بدل فرو شود از غصه صامی	اندیشه چون بدین لایخون فرو شود	سر بر بیاورد و کمر از چشمتار چشم	هر دل که او بدان رخ گلگون فرو شود
هر صبحدم که جیب لب از آه بدم	خون شفق بدامن کردون فرو شود	شد ناپدید خون دل در میان اشک	چون قطره می که بچون فرو شود
لی تو بلال وارتن زرد لا غرم	هر کس که دید گفت هم اکنون فرو شود	چون حلقه های زلف تو سر در آرد	اندیشه ز خاطر من سر بر آورد
یک شب نداشت پای لطف نهد ویت	با آنکه نهد وان همه باشند پاسبان	بر دیده من شایم چون لب جان چشم	هر شه دی که از نام تو نشان
بر مسست نهد وان که در آتش کشند جا	زان جامی زلف لشت مراد دل و جان	زلف تو دل می برد از میان چشم	تو بگوشت دزدی جا بکند نهد وان
با زکنا ز طره نهد وی تو مرا	همواره همچو بنگه نورست خانان	اقبال نهد وی تو دولت غلام	نا هست سوی تو نظر خواج جهان
ای سروری که شمل تو در روزگار نیست	صد زمانه صاحب عدل نظام نیست	گش بر سر داد حلقه افلاک بکین	جود و کرم میگرد آن دشمنان نیست
نا هست ابر جود تو بازنده بر جهان	بارایت قنای ز ابر بکار نیست	بنی ز آفتاب بقدر و نسکه و جا	و انم میر یقین که دین روزگار نیست
در عهد تو میان وفا استوار کرد	از میستی بدامن کس بر غبار نیست	کرد شکم که مثل تو بود دست یابود	یکنده بزمینش جامی قرار نیست
روزی و در کسود ترا کار کی فرت	کر چه فلک بعد چنان استوار نیست	از سایه تو هر که جدا شد چو آفتاب	خواهنده راهلال گرفت از عطای تو
میر دل انان که کام دل آرزو وید	آن از نو اورست بدان قهار نیست	از لیس که مسرفت بدادن سخا تو	هر روز کافاب سر از خاک کند
از نوک خامه تو چکیدست بزمین	لطف تو در شمایل جان آن اگر کند	کند مزاج فغنچیم حس کند	جو تو باشدش که بهر جا کند کند
آز آبا بروی نیکند در شمار	جو تو در زمان چه کار دگر کند	بر سر کند حسود تو خاک از جفا گیتی	شاید که به چو شمع زبان تاب کند
ای صاحب خانه و دستور روزگار	آن مایه که خاک ازان پیش کند	کفزارانشین اصل جایت	پس شمع آفتاب دهد نور و کار
جهان از برای خدمت تو بس بزمین	کر آج چشم خصم تو خسارت کند	هر کس که از زبان بنای تو کرش	مشکو آفرینش و مشهور روزگار
بر تارک عروس نقابت کند نشار	کر چکنه بخشش بویست بحر و کان	هر که گنجار بند بدان دست بخر و کان	بنوشته دست عمر تو منشور روزگار
کوته شود ز دامن اعمار دست	با و همیشه خصم تو مقهور روزگار	پروانه ضحیه تو حاصل کند نخست	حتا که ز حاکم طای شنیده ایم
	دین قد خود چه باشد مقدور روزگار	کردون نوشته بود در القاب خاطر تو	
	عطا چرخ غنچه و کافور روزگار	پیوسته تاب مهر تو بر جان آفتاب	
	چرخ اگر کند دست تو دستور روزگار	این زهم جو در کز دل دست تو دیدم	
	ای سایه ات بخت تر از سایه های	بر مطرح ملک بگرمت نهاده پای	

تشریف بود و تربیتی بسجای خوش
شاه سارکاز اجزاست برج اوج
تشریف طهر نیست و گریه بکفنی

کر بجه گشت خان بسوی این بلند نما
زیر که هست خانه دستور نیک نامی
مصطفی زنده ز نشو و مرتبت فزای

معلوم شد که سومی نکو نیست با شاه
لایق بحسب حال طبیعتی نشینده ام
برخوان نعمت کند مهمان سخبات

چون کردای آنکه خرامد بدین سمری
از گفته عمامی بس لغز و دلکشی
بگم هر آنکه بطغیبل من که ای

کس جهان گفت و کوی چنین سخن

در گفته پس تو مرا تربیت بکن

دولت قرین حضرت صد زمانه باد

اقبال را مقام بدین آستانه باد

هر تیر دیده و دوز که اوست صبر

آزاد طاق ابرو خجسته نشان باد

مرغی که کرد بیضه زین آفتاب

بر کوشه سمری تو اش آستانه باد

از پرده کاه غیب بدر کاه خست

امداد کار دانی و نصرت روان باد

ارکان ملک ده حکم تو چشم و کوش

وز تو اشارتی لیسه تازیانه باد

تا که در قطب باشد دوران فرقدین

دوران آن دو کانه بر این یکانه باد

دانگو خواست قدر برابر تر از فلک

کارش چو کار خادم زیر میانه باد

و ادم را دای تو کیتی بداده باد

دست و دل در تو بشو و ی گشتا باد

وله ایضاً فی القصاید المحدثه

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد

بر تو مباد دست کسوف و زوال

فرزان قطب دین که بسوخت خاک تو

خورشید و مهر زیادت جاه و جمال

در اینجا که جلوه کاه عروسان طبع

بسی است اند منظر و هم خیال را

لرزان چو شاخ بیدار و در زمین

کر سپنت نشال و پهلوزال را

خورشید اقتضای بجاک درت کند

هر روز بیدار و کنونی سال را

ز زمین آب داده کند دست سست

در خلق دشمنان تو آب زلال را

شاخ نباشش ز و دشهادت برآورد

از تیغ تو چو پهنه دمد بدسکال را

بر پای اسپت از بشل دست یافتی

بر آفتاب فخر رسیدی هلال را

مهر تا سر وجود بیکه فرو گرفت

سیر خجسته چو یکستر دبال را

باشد همیشه کوفته و زرد رونی

از بس که خوار دارد وجود تو مال را

همچون کشت بیسینه مهر اندر کشت

آبجی که نیره تو بر فراخت یال را

و همیشه منکسر رخ خرم تو قیام

آن یک که بشکند ز روی مال را

می جسته چرخ پای قدر تو عقل گفت

اولیتر آن بود که بجوئی محال را

خبر خون خویشش نخورد بدسکال تو

در یونوه که بنجود وجه جلال را

دست که فشان تو کوئی که در اطل

شد آفریده بخشش جو و دوال را

فوسکه باز دور پندیره همی شوند

عفو کتانه را و سخایت سوال را

بهار که دغیرت لطف نسیم را

خوش بوی کرد و فحی خلقت شمال را

بر شاخ دولتا که بر آرد فلک بیخ

تا بر کشد زمانه چو تو یک نهال را

آماروی من بجاک تیافت اتصال

تایخ عمر کرده ام این اتصال را

در عرصه شنای تو کازا که نه نیست

کر چه فراح یافت دعا کو جمال را

تحقیف را نمود بدین نکته اختصا

اندی که خاطر تو نه بنید طلال را

دست سخن زده ام من چ تو کو تیر است

خیره چادر از کنم قیل و قال را

در حضرت تو عرض سخن زیره کرده ام

نزد روی اعتداد ولی امتثال را

عین الرضای لطف تو می باید این

هم آن نوشته را و هم این حسبال را

تا دامن قیاست ازین دولت بکوه

مصرف تیار بعین الکمال را

عکسی ز فرامی تو سر بنری تو با

سر سبزی که هست قرینه دول را

وله ایضاً

جهان انش و معنی نهال بدین تو لکس

مری پنجهان پری نزد جوین جوانی را

ز قحط مردمی عالم چنان خشک لب تاب

کر خشم عقل که بند چو لبساردانی را

ز دای سالودت و آن سکه نخت بخت

تو پندار نمی غفستی لب جانانی را

ز تو پوشیده کان غیب بر خور می شنید

چرا ازیر که پید کرد و کلکت هر نهانی را

و ده خدا دیکتی با بهم تلقین ملک تو
اگر چه کار عالم با بنا بر اختلاف آمد
چون بختا نهند اگر چه نیست پروا
درین دوران که کس نیست الا صدق
در جور و یکد و نامعلوم اینک دولت
بنا واجب خوانند در هر خانه جمید
ز بس رحمت که می هم می ترسم که در بنا
ای بتدبیر اختیار ملوک

صدرا حار فخر ملت و دین ۲
ماه بردگست بلا بردی
مدیج اندر کمینه نکته تو
گشته بالعسای خاطره تو
صدرا عالی که آستان ترا
آب را تخته بند کرد چو زال
تا توان ناتوان ز برقع ابر
هست چون ز پنجه شعله باز
می نهد برق از صواعق رعد
همه گشتند آفتاب پرست
تن ز سر پا چو خیل و چون روان
هر که چون آن دگر برهنه بود
زود بسنی لبان جو زبده
باد دم سرد را چو کس نکند
کر چه در یکد و قافیه فضل است
غایبهای خوا چه در حق من
ندیدم زبان غنایب هیچ تاثیر

تعالی شد چنین قوت بدو داناتوانی
سر سر مختلف دیدم بشکرتو جهانی را
ز روی لطف صفا کن عجا و استثنای
بساط آنگه تیار می بدارد در ج خانی
که تا من بر ارتفاع آن نکرده پروانی
بدین واجب باشد که بغرستی خوانی
بفرمائی که در بند چون بینی فلانی را

کر کف دست آزد و نسما
تیر و حضرت نواز ندما
اند سال از خمیره حکما
چشم خورشید مبهم و نسما
آسمان خواند مجلس اسما
شاه را کرد و جامها یغما
بکشد همه می کند ایما
گشت چون سیم نام شعله نما
پنبه در کوش صخره صما
سفر از مانده و نسما
سجده گشته در عروق و نما
گاه عرش بود کمی نسما
گشته کینخت خشک از سرما
پنبه جز پوستین کرم فرما
که نبود دست ندیب و نما

که ظا بر گشت در نیک و بدما

سند در کوه شتر زرد دست همچون لعل
زاد کش لا ابر سیراب نرسد سید کا
بدنشامی و سرنگی بدر کاه تو محتاجم
بصد حلیت بخون لعلبری کرده حاصل
چه باشد کردید و روان که می نماند
کرده خدایتی هرگز عدایت میدهم دایم
بکرم و آند وی ل بهان صدال نفوذ

ای بدولت مرا ی قدر تو در
ذات عالیت در جهان نژد
جلقه در کوش ملک جادویت
جوخ را باز دارد از حرکت
خیل بهمن رسید و باطل کرد
گشت فائز چو چشم دلبر من
می نند از انیر آتش دان
گشت معزول در ولایت باغ
جو با محبته از رخ بند
نیست اندر محل ز عیب خلق
آنکه چون خایه پوستین دارد
وانکه اندر لحاف و چادر شب
با چنین ز مهر بر جاسد من
کرم کن پشت ما چو همواره
عفو کن ز آنکه در مضیق چنین

مکر در اغت داین بزرگان

که از الفاظ تو هر دم خور و سکرستانی
بیاد لطف آری بی هم روزی سنانی
نه هر خود معذرت اند که دیگر قلبانی
تقر ملک ویران و جو فیم نانی را
بالم من بجاه تو یکی پالیزبانی را
جو اجم ده سبک هرگز چون می کشانی
که اهل فضل کم باید چو تو مهربانی را
وی تحقیق شده علمای

زحل و زهره از عبید و اما
چون معانیت در دل اسما
تنگ چشمان جنت و نسما
کر رسد امر تو بد و نسما
تاب خوشید و قوت کرم ما
چشم کرم اسما پیا
زیر دامن سپهر خوشیما
قوت نامیه شمعش نسما
شد زلف نگاه انجم ظلم
سایه کرمست خود از ان هما
تنگ و زود همی کشد اما
تو دشب چو خسته خرما
هست بی شو بهجو لفظ شما
از تو بود دست پشت کرمی ما
نبود فرق مطلب من و ما
زراوان نقل میکردند اما
یکی بود دست خود اسم و نسما

فنون لطف خداوند صد مجد
شدم خانه تیار و خجل که بنور
چه جا دوست سر کلک او که عایش
ای بیاد خلق تو در بزم چرخ
ساده کلک تو از جبه دوات
بست احسان تو از انواع لطف
لوک ناوک میشو از سهم تو
مملکت را میدهد هر ساعتی
باد عا کوسیده هم فرموده
کر چه بر من واجبست از روی
ای که برخدست تو کردم قف
چرخ را یک حرکت در همه
چشم دارم که کنی گوش کرم
کرست چون همکارا تشریف
ز آنکه هر هفته مرا این کارست
بسکه می شویم و می کو بزم باز
و کر این حرمان کار نیست که خطا
دی چو بشنیدم که از آنکما است خطا
از طریق سر ز نش با اسفتم که ز خری
نه زیشت انداخت او را در جایی
ای حکم تو اوقات کرده
چرخ را در مقام شمت تو
مهر تو در دل نه برسدان

وله ایضا

مراد ورنیده قیام کردم	نداده خم چو مرا می بندتش کردن
چنین بواسطه یک کلام کردم	بجهرش چو مرا راه انبساط بند
تواضعش لبه انگشت سردی زد	برای سبق فضیلت سلام کردم

وله ایضا

می برآرد آرزو را کامها	داده بدست سعادت هزارها
بر ره دلما نماده دامها	ازین زندان شکسته قهر تو
دشمنان را موی بر اندامها	نامداران در جهان هستند لیک
جنبش کلکت ز نور آراهما	سیکند پیوسته جو غلام تو
لوع الغامی درین آیاهما	نیت برای منور مستغنی
احتراز از جنس این اقباهما	کز تو مجری نکرد این بره
در جز اینست ز جنتی دیگر دهم	پس تو دانی آنکه دشمنها

وله ایضا

بر خلاف تو نباشد یارا	نیست معلوم بهمانا بر وجب
سیدی خادم شرف اصناف	مدتی رفت چو دستار دراز
داد هم حاصل و هم دانارا	ای عجب می فتواند دیدن
که مظهر انکم این کارا	مبلغی سیم سمن بر جمع است
جبه خویشان و دستارا	ریزه ریزه شدی از زخم کین
او فتادست من تنهارا	سیم شونیده و کوبنده بده

وله

خواجہ از خود کردی خطا کردی	خطا اسقفی من بوازا و وزیرید
نه بجا حمل مادر کرد هم بروی خطا	من خطا این کرده ام کو از نشیکبار

وله ایضا

باز مانده رکاسفت اعضا	در شب ذات خاطر تو
میچنان نشکست در مضی	کر چه تقصیر بنده چند است

نداده هیچ بهائی غلام کردم
دآن زخده بهاب چو جام کردم
اگر چه آرزوی آن مقام کردم
زهر نوشیده فراوان جابه
سعد اکبر سوس تو بغیا هما
حاسدان را کامها در کامها
سعد دین صلت و دیکناهما
در حق اهل بنهر اگر امها
کاصل اتماست در انعامها
ما شوم و زحمت ابرامها
هم نهان خود و هم سپیدارا
حال من جفا طر مولانا
که تو یک جبه ندادی ماما
در چنین جامه چو من بزنا
هم مطرائی و هم رقار
پوشتم کربندی جز خارا
تا ز سر باز کنم اینهارا
شد دل من کوفته چون پهلوتین
مهر بانه میستم آخر چو سیکوئی مرا
همچو پایش از کابل خطه نترس
ایغ خورشید در نفاذ و دشنا
همچو صبح است بایضیا
که برون شد ز حد استر ضیا

<p>در عبادات مکنست قضا انجم از وی میکنند اعضا</p>	<p>در توان یافت اینقدر ز راک صبح صادق چون در روشن شد اول اعضا و انگهی امضا</p>	<p>کادمی هست شهرت قضا اتفاقه ز تو بعین رضا بست انعام تو توقع من</p>	<p>انقباض من اختیار نیست این همه هست چشم میدام</p>
<p>کش این بنهر خک سپهرت مگر برت پر چرخ اربانند مؤدب سرمج مرغ در قلب عقرب ز روز و شب این شیشها کبر چو من بر کز آنجا نباشد مقرب چون نیم زخم زبان مانده در تب ز روی کرم نیز که کاه بطلب از ان است احوال مانا تر تب بمانده بدر بر من خسته چون لب هر آن خشت کا قادر وزی زقا</p>	<p>ر دلیف وله ایضا الب شود پی سپهر چو ب معلم شکسته ز سر نخچیه بیت تو قضا بهر منشور حکمت کند پر بد کاه تو چرخ با قربت آنکه چو تیرم ز تیزی خویش دریاب رهی را که بر تو حقوق قدیمست مقدم موخر نهاندند بر ما همه در درون صفت کشیده بودند ولی سخت شوار با قالب افتد</p>	<p>وله ایضا الب رسم تو در خاک غلطه همب ز بار عطای تو کرد و ن محب خرد چون قلم بر سر آمد بکمت همی خار و اندام خود چرخ ازب که هستم حقیر از بلندی کوکب طلب میکنی نور خلق مذهب محبوب بهر حال از ما محرب ببین تا چه طرف هست اینحال یارب وگر کونه کرد و سپهر نذب</p>	<p>ایا سرفرازی که خوشید پر دل ترسیم تو با تیغ کرد و همه روز ترایب قهر تو در یا مقصد چو کلکت کند لوح محفوظ الما ز فعل سمندت که چون ناخن آید بچشم سیاهست گیتی چنان شب چو آنرا که خواسته چون بلالت که دانند اهل تجایب که بهتر نخست ارچه لب بود و انگه اند مرا چاره امروز صبر است تا باز مخند و مریز یک صدر منعم</p>
<p>اسی پای تو و رای القاب از من ببرد بزرگ اصحاب پس ما و شب در از و محراب</p>	<p>وله ایضا من کدی کنم بشعر و بخشش کز تو رسی مرا بستر یار دختم غم غریز نه تاب</p>	<p>وله ایضا کار من دل شکسته در باب لنک سلفست و عار اعتاب دانم ننگ غریز و تاب</p>	<p>منظوم هیچ یادرم نیست این نیست کفایتی ولیکن</p>
<p>چون کار روز کا عطای تو عیاب اوج سپهر کرده بقدر توانستاب جز آنکه گرم کرد و آید در اضطراب کوید می کلفظ تو که کو برخواب کم عمر و بقرار و تهی مغر چون جاب از جود در کاسه گردون شده خراب آرد ظهور عدل تو در باب اعتساب پیوند جان بست و عالمی مستجاب</p>	<p>وله ایضا باد شمال کرده بلطف توانستاب بارای روشن تو چو سود آفتاب تمیزه دوزمانه نماندست تا که عقل خضم تو بست بر سر دریای انگش ای صدر روز کار تو دانی که این چندین شکست نیست اگر این خراب حاجت نیایدت بدعای می آفتاب</p>	<p>وله ایضا هم دست منبت توشده مالک القاب لایه کار آتش و ز کس بجار آب کجا بخیر غیب از دهنو و بیج در جاب جز در هوای تو ز ندیغ آفتاب با دصبا درید نیار و برو نقاب لازمیم معدلت ساغر شراب از بندگان دعا و زایز بود و تاب</p>	<p>ای عزتم تر از تو چون عمر در شتاب هم نوک خامه توشده مبدع الصواب از قهر و لطفت تست که شغول مشغول کاک سید رخ تو میان لبته خادست گردون که زیر سایه جاست چو دوزخ است کز غنچه راز عدل تو دگر می بود در عهد دولت تو که بر ننگ نیند کاسیت خبر و کرم صابت مدودهی</p>

<p>که بندگی ترا آسمان بجان برخواست خرد چه گفت زهی محرکه بیان برخواست شکوه قدر ترا دید آسمان برخواست غلو که در دهستی بحر و کان برخواست بجای هر سرودی یکی نشان برخواست هزار صبح یکدم زهر کران برخواست بمانده بود ترش باز بهمان برخواست ز خواب ترکس سپار تا توان برخواست سحر کنی برش یار دستان برخواست دلم بعبده با من زنا کن برخواست که طفل نطق از حجره دمان برخواست اگر دور فرزند پس اند نه جهان برخواست که تاج کسری با او یک مکان برخواست نشاید از سر دستار خواجگان برخواست نخست باری اندست در وقت برخواست</p>	<p>وله الرضا چو بر گرفت پادشاه تن پیش ضحیر نجات حزم تو کوئی بر زمین شبت نخست روز که عزم تو رسم جو دنیا چو غار پشت بقصص و هم از تن جو فروغ رای تو دهم شب تجلی کرد خیمه رای اوبار بود خیم تو زان مبارکی دم خلق تو باغ رسید چو من ز رفقت صد چه عاشقی کرد بز کو ارباب شو حکایتی که پریر چراش یاریناری ز خا مشی مانا برو تو فارغ بنشین که رسم تو رسد ز سر برون نشو و ذوق این حمام چو بر خیزد دستار هر که از سر ما مکن ملامت بنده که اصل این فتنه و که چه واسطه خون از میان برخواست</p>	<p>وله الرضا که با شکافت روشن از نهان برخواست به شکیری این دولت جوان برخواست چو تیر عزم تو از خانه کمان برخواست که از ذخیره دریا و کان امان برخواست برای بندگیش مژ لبستان برخواست بدان غبار کران خاک آستان برخواست که خود ز بسته تحصیل این زبان برخواست بدین سبب قلم از خاطر و بنان برخواست چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخواست تو خفته و خوابی برای آن برخواست که این فلان چنین آه آنچنان برخواست بیکره از سر الصاف چو نتوان برخواست دین حسد ز غم ناله و فغان برخواست تو انم از سر دستار دیگران برخواست بعون لطف تو دستار هم بدست آم</p>	<p>جهان سرودی و پشت دو دمان نهال نوربتا لشدرای دانش فضل جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود زمانه نعره الله و اکبر اندر بست نشست بر قلم انکشت و مناد می رضای دخی تو میگردم سون آزادی میان آب تیم که زید دم خشم عروس فضل ترا باش تا بسیار ایند نمید به قلم شرح شوق زانکه مرا رهی مقصود و آنکه توقع تشریف گشته ز موسم انعام خواجه تها بختم گفته بش اید چه ترا ز می خالی چنین حدیثی رفقت معنی بدست از ان شرف سرین بر سر آمد از بهر گرفتم از سر دستار خویش خبر نیم</p>
<p>پرده از پوشش نهان برداشت که نشاید حجاب ازان برداشت که فلک ساز امتحان برداشت متقلب یکان یکان برداشت چون تو آید دل زمان برداشت همچنان کرد که گران برداشت فراق از پیر تا جوان برداشت بنیادی خلق امان برداشت تیر چون تی ز تیر دمان برداشت</p>	<p>وله الرضا سخنی چند در خلافت بر انداخت گفت ز نهان کار خود در ریاب ارتفاعی کامید بود و نمساند تو دوده پانزده خورنده کنون بر دراز تو این کلفت بر برین احوال بر سر زبان انسان که است چکر در دل</p>	<p>وله الرضا سطعی سر و ناکان برداشت از طبقهای سوزیان برداشت سر زخمی چو نوکران برداشت سبب مان در رسم خوان برداشت قصه باید همین زمان برداشت که بلا سر زهر گران برداشت اسن عصمت ز فغان مان برداشت کر چون سر ز یادمان برداشت</p>	<p>دوش عظم که در جهان منست کرم در گفت و کوی شد با من عاقبت بی تماشای سر پوش تا تو از وزی تو باز گرفت در سرای ملوک دست نیاز خواجہ احوال تو که که نیست کفتش در میان این لکوش عاقبت را بای ناکامان جای در قبت دماغ گرفت</p>

خوابد و در کتار دیده گزید
 در رباطات سینه منزل کرد
 بر شوالج ز دست خوز ز شس
 کرد متعارم که زرقه او
 لشکر جمل تا حق آورد
 تیغ از بسکه خیره شد بر کلک
 گفت اگر چه چپین کی میگوئی
 طمع از رسم خواجگان هرگز
 بر ندر و ترانه و از پیله زر
 دست کوهرشان اولسبانی
 شب میاسو دزدانکه معدش
 تا هنوز اندرین سخن بودیم

راست که خازن کمان برداشت
 خشت چون پهلوان کمان برداشت
 پای شکل زکل نوان برداشت
 هر که سوارسان دمان برداشت
 بهر فضل را نشان برداشت
 تا سرش پیکه چنان برداشت
 فتنه خود خاک از اصفهان برداشت
 شاعر خام قلمت جان برداشت
 کوی ترا ز خود از میان برداشت
 از که بنده یسمان برداشت
 زحمت بانک پاسبان برداشت
 جمیع همسر قیروان برداشت
 زحمت طبل نوبی برسد

خجسته کابل بجدت طبع
 اسبوی اسی دل فرو داد
 سرش از تن چو شمع برداشت
 تیر شد گفت کوی تیغ که جنگ
 آن کسی را میسرست و دمان
 که تقاضا کنم کنون کویند
 نه هانا که نیسیز یکباره
 غدا که گتر است زر نقدست
 دیر کا بیت تا که غبشش او
 لرزه بر استخوان نیزه فاد
 چرخ در پای همشش افتاد
 آفتاب از سپهر تیغ بزد
 بغر و داشت آمد آن برداشت

سبل تن چشم جان برداشت
 نول نادک چو از زبان برداشت
 هر که از بیم جان فغان برداشت
 آزمان بندش از زبان برداشت
 که بجای قلم سان برداشت
 شمع تحلیف از فلان برداشت
 تمامان خورن از جهان برداشت
 خود تو انی برای کمان برداشت
 عصمت از مال بجز و کان برداشت
 تا که او کاک ناتوان برداشت
 چون سر از بام آسمان برداشت
 شب بر سیه و دل رجا برداشت

وله ایضا

ای نکه در ضمیر ارباب نظم و شعر
 صاحب بدین که بجز برای شونت
 از آن عطر که خلق تو آتبخش خلق
 تا روز کار بر خود حکمت نهاد
 بر سر چراغ کف و افغان چرا کند
 یا کاک کت بدست تو رج و دازد
 بیمار خانه را که بشه مغر از استخوان
 سر هم بدست خویش برین انسان
 دارد جواب فدا به تو بهر زبان
 باشد شکم تنی شب در فردید
 این شکم چشمش آن رنگ سی است
 کوباز پرس باز و دیوار اصفهان

بر خیل روز کار ز نظر نیایدست
 یک شمه بهره کل و غیر نیایدست
 از فتنه بجز زلف بهم بر نیایدست
 دریا اگر درست تو ز نظر نیایدست
 کرد اضطراب و برابر نیایدست
 در عهدت آرزوی مزور نیایدست
 بر کوبای خویش بین و نیایدست
 برداشتی که در دل زقر نیایدست
 آری بهره کاک تو لاغی نیایدست
 خواری بخیره بر که وز نیایدست
 آنرا که این حدیث مقرر نیایدست

هر که خفا آنچه ترا بود در ضمیر
 در آستان حصار دست که غنیمت
 یک قطره خون حق در در بند
 با و حساب لطف تو در خاکه فنا
 عدل تو العیب بزرگ ماک است
 در بند آهنت چو یکار پای نکه
 طایق بود بهج تو آتبخش گیس
 از آن بهضد است که در حق تو است
 از او خوشتر بانی چون سون و ترا
 اطاعت تراست نت جان جهان
 کرد اتفاق که مثل تو خواج

اندیشه ریح تو خوشتر نیایدست
 و طبع چرخ و خاطر اختر نیایدست
 کوهر بهره در دل خجسته نیایدست
 جز که تو در دل ساغر نیایدست
 بخیره آتشیش بر نیایدست
 اطر افش از نور شمر نیایدست
 دل را به تان و چون خط سطر نیایدست
 هر که تنی دماغ جوهر نیایدست
 کاک ترا که ام شمر نیایدست
 در چشم زردی جوهر نیایدست
 این نکته از کزاف ترا نیایدست
 در نیزه جوهر ما و دنیا نیست

ای بچو که بر آرمه بر سر کانیات
 حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست
 و رچیده دهنست چو غنچه زلفی از آن
 از قسم حادثات که دست معصوم
 آنگاه که کرده اندوالت بفرس من
 پیدا شود هر آنکه مصداق قول من
 زیرا که سالهاست که در حضرت مکر
 نداشت حادثات بمن بسبب ندان
 خود چون رسد بخدمت تو آنکه خود بخون
 آیند ابل فضل بر کاه تو بسی
 در دل نهال دخت حصا نشاند ام

از دست تو چه بر سر کوهر نیایدست
 مشکل بود بر آنچه مقدر نیایدست
 بیرون ز پرده چو گل صد پریايدست
 کان بر سر مزخرف شکریايدست
 حاکم در خیال مصور نیایدست
 کاخر بدین فسانه بسی پریايدست
 نام کسی ز ابل نه بر نیایدست
 نامت بلای مرابریايدست
 کاف ز این چرخ فراز نیایدست
 لیکن نگر چو من سخن آوریايدست
 اما هنوز یک فراتر نیایدست
 بنده بر این اجابت فرجانه اندهی

عمر است تا دوازده وی خدمت توام
 طومار وارنده بخود در کفایت
 لطف تو حاجت کمرست میرا بود
 قومی که حاسدند مرابریا نشان
 کرد در حضور بنده بگویند و بشنوند
 گفته خواهی نام تو آورد بر زبان
 ز نه بار بنده قصه شیرینی
 نقش شش چو سود که آید که عین
 و من چشم لطف مکر چه خود ترا
 خشکت شرم آید دیدن
 بر زین پس و با که خود آب لطف تو
 مکر دکان که لایق و درخور نیایدست

وین دولت من بخت میر نیایدست
 زیرا هیچ مجمع و محضر نیایدست
 بی پای مزد چاکرت اندر نیایدست
 آن میر و که در دل چاکر نیایدست
 تنها کسی بخدمت داور نیایدست
 انصاف اینچه نیم باور نیایدست
 تا این زمان بخدمت تو کر نیایدست
 آنرا که مدهد بین سویی نشد نیایدست
 در چشم چهره با محبت نیایدست
 از بجز شعر و کلام قلم نیایدست
 که شایع شکسیه مراد نیایدست

وله ایضا

خسرو باج بخش شاه جهان
 تحفه خیر خج سوی او بر دم
 خاک را بش زاب اقبال است
 هست او آفتاب و خورشید خاک
 پنج سرو و چار هم دارند
 آتیج را کو تو در نیام نجیب
 کو بکیر و تیغ چون خوشبید
 نه که در جنب پاوش ای او
 اینم قبل عالم که با جهان بودت

مرد و مستی و دولت و کمرست
 آنکس تیغ طلیع خضر است
 خاک تباب آفتاب رست
 کوه را نیز تیغ هر کمر است
 که خد و اقبال شاه کار کمرست
 بر چه خورشید را بد و کد است
 بهفت کرد و دوزخ خضر است

رای او پیر در آتش بزات
 چو عیب که چو زرشود از بیم
 تیغ و کمر جبا نیکه رست
 بخشش از دست دولت او
 آسمان و دوش با نر و کفایت
 خودش گفت چه تو پنداری
 باش تا صبح دلش بدست

که تیغش زمانه بر خضر است
 دست او بجز و بخشش کمر است
 دشمنی که در ملک بد و نظرت
 نه بر نیروی نجه تاجور است
 لا جرم هر زمان فرو و دست
 که بنزدیک ما چنین جر است
 عرصه ملک او بهیقدر است
 کمین اثر با هنوز از سحر است
 بجز در آینه مانده تو نموده است

وله ایضا

کشاد تیر تو بر دستها که بستت
 اگر چه قدر ترا من بر آسمان دیدم
 ندانم از چه سبب لطف ریختن
 بخندنی که وصف منچو بخش

ز بند رح تو بر کار که کشودت
 چنین که می شنوم زان بسی بخودت
 مرا ز روی کرم پریشی نفرمودت

نر بار بازی زبان نیزه تو
 بساط حضرت عالی که بود کمرست
 خطاست نسبت تقصیر تو تو انکدر

بال را ز فلک همچو حلقه بر بودت
 ز غل سلاطین تدریست کاسودت
 اگر تو اندو دل بخت من بودت
 بر اشارات اعیان رفت هست

وله ایضا

تسلیم استقامت صنعتش
کانه رین مدت دراز آهنگ

همه بنظر استوارفت
که ز عهد سداق مارفتست
در ضمیرم به شای تو بود

بر سر نهنگان بخواهد ماند
نه خیالت ز چشم دور شدست
بر زبانه همدهارفتست

هر چه اندر ازل قصارفتست
نزد دل یاد تو وفارفتست

وله ایضا

زهی بلند خجالی که سایه جایت
بروز کار تو میشد بهر روی مشهور
بر اندیده من سیل بر جان و هنوز
ز جاک پای تو پندارم اگر کسی هست
ز کشتن خطایت چه قسم من خاریست
ای خداوندی که پیراهن حسن است

ز بهت تو خشن این چرخ عطران
میان شادی و طبعم بهم انجان کرد
چو بنده خدمت تو از میان جان کرد
مرا از آن چه که در دست دیگرانست

ز آفتابش اگر چه نهارد دل گریست
اگر چه بنده ز آثار بی غایتیت
دو سال شد که ز حرمان بهریند نشخوار
بکایت من این کار تا مدام اکنون

به چشم بر سر خورشید آسمان کردست
بنزد خاطر تو عیدم همان مست
ز هر چه فعل عمل بود این زمان خودست
ز غمتی که ازین پیش در جهان خودست
بمان کلید در جامه ان آن مردست
جز زنده دیوانه ویرد و ات بهارست

وله ایضا

بی جوارای شمع آرا و خرم ثابت
حاشا زرد و دو تا و لاغران به بند
ارچه در بیدان بودت منک در کشت
کیست که در خدمت تو بوفانی کرد
حلقه گردون ز آه سینه من کریم
تا ز بهت دست بخت من در خواب
دولت هر جایان است اندرین دور
من بسی خراب و بخت بیع آخران
که فصل درونق و دانش تو پویشیده
هم تو خور تمارن کین قوم از مسکی
در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت

بر غم زبام گردون جنبش سیاهیت
چون عروس طبع تو مشتاق طوق و آه
کز روی راستی صبح تو چون طایفه
چون دغا ز عمار دیوار وجود آه
لیک هنگامش کس دل نفاه
همه خاک پیش من جز صورت کبواره
من غم می زانکه فکر من این کار است
میخوم سوگند و دانه موج کفاره
وادی را از مولات طبعی چاره
آبروی شیش دست دل مان پاره

سنگ دل بست کلان از غمتی زرد
شاد رایی ترا با چشم زخم اخزان
شد لباس هست تو از ترغیب انجانک
ای که با نالاج جودت یار دیوانگان
تا قصار از دغم دیده بنگر که هست
آفت جان من آمد این بان بچوین
ز خزان ظلم را در تجلی کاه عرض
اندرین ایام حرمان چنین بخت کان
نیست خالی نقش ز کینم نفس غایب
سایهات همواره با دابر من و جبه

ای سلا جان در پانیز منک خفاست
جز ز جرم بجز اخضر نیل بر خشاره
جز زمین آسمان خشک تبار نیست
چون نصیب شد از انعام تو یگانه
در سبط کون یک کل از غمزاره
پس سکو بی با زبانه جانی بن کشتاره
جز پنج کشت من بر فرق یک غمزاره
کس خج من محمود و غم غموزی محنت باره
خود کز غم در نهادم قوت باره
شاد و ماتم زانکه در آسمان همواره

وله ایضا

دو سال حبس غلطیکم که هر روزی
فراق روی تو وقتست که در حال
شدم خیالی بر من فراق گذشت بحق
ازین سپهر چو تبع بود بعد وصال
زمانه را اگر من کوشال من غمناک

ز روز تا فراق نه سال گذشت
اگر بکسر شود هر چه از حال گذشت
که بیکس ازین جنس بر خیال گذشت
چو زندگانی در حیرت وصال گذشت
بسنده کن کوکز حکو شمال گذشت

ملوک شتم ازین باد و خاک پیوون
حادث شوق بکشت رکاکتی دارد
نماند سرم از بیکو زرای وصال
من و فداقت کوچی ازین سپهر پاک
غایت تو اگر سایه افکند و شست

که بیکو نند انم که بر جبال گذشت
و کز حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
ز روی زخم نوشتن کز اقبال گذشت
ز یک بر سرم از کون محال گذشت
زبان عمر من از سود جاده و مال گذشت
که اما شکب من از نوال گذشت

حرام بود مرا بتوزندگی بسیکن
شدت حال من آزار و می شدت

اگر حرام بدانقدر در حلال کدشت
چو حال تشنه که چشمه زلال کدشت
ولی بخر خلق تو زنده میدارد

مگر که بگذرد این روزگار ناکامی
بمده بودم از شر من زندگانی خویش
سحر کمان که بمن بدم شمال کشت

بپهر قد را شوق ربی بخت تو
ز دست چرتو به شب فغان بزمین
بسی حاجت شوق کرده ام هر بار
تروی صورت اگر چه ز خیمت دور
بدان خدای که ز فیض ابر تو شدت

چو پای هست تو بر فراز کرد دست
ولیک هرگز از زمین نبود کاکو
ضمیمه پاک تو داند که حال من چیست
سر بهاران بمنست و چهره کلکو

وله ایضا
برست در انظم عکس نوک طاعت تو
بدین صفت که من از فرقت تو بخورم
کنا چون که بود جای من مستی
که شوق خارم داعی بحضرت عالی

بپهر مجد و کرم غزین یکانه دهر
شدت ماه فو اند جهان مشارالیه
به چه رای شریف اشارتی فرمود
ز بنی ملازم این حضرت از دل جان
زهی برابر آن زن بزد هم باشد
یکی سوار بر بهر خدای را بقدرست
صد در احرار تنها بالین ای کاه خفا
و تمن از غصه حاجت تو خنجه و لنگ

وله ایضا
از ناکه با هم سیه اش طاعت
سبیل خنجر در آن طاعت تو قناعت
اجود ارچه ازین و کیش طاعت
کر این مراقبت از جانب مصداق
مرا نیکه که خود قدمت مرا قناعت

وله ایضا
نشت کای ایام شعراست بدان
پنهان بین تو خفا و آتش می کردند
و ان مهم که بجای تو استعدادت
و کر بطبع برو خاشقی چو دریابد
سوار ظلم با حق هر جهان بگرفت

همه اندیشه غماز دل او بخواست
تا در چرتو بر من بخت دست قضا
ز هم من بود تو ز من نماند بمن
ای که با الفاظ کو هر بار تو
کار طبع و لغز و زت روز و شب
صبر کردن در فراق خدمت
پیش من بنمود و راز و می تو
نمودین ای ذات تو کان هنر

وله ایضا
طع از جام عطای تو چو کس نیست
در همه عمر خود آنکس که می بماند
در نشا دی و طرب خنجر برویم دست
اینچنین جاده را هم سبی دانم هست
باز بان قناعت چون رهن بسته شد

وله ایضا
شرن جامه جور که برفت مثلست
بسیه کاری از خدمت تو دورم کرد
مدتی رفت که از من کرمت یادگار
شوق کاغذ دانه من نیست بیغ
یا نه چون پای رهی دست دیرت

ای که با الفاظ کو هر بار تو
کار طبع و لغز و زت روز و شب
صبر کردن در فراق خدمت
پیش من بنمود و راز و می تو
نمودین ای ذات تو کان هنر

وله ایضا
بیخ غم از طبع یاران کندست
چون بناخن کوه و شدان کندست
بشت دست از غم بندان کندست

وله ایضا
دشمن ارداری تو بهرام فلک
چاره هجر تو غبار وصل نیست
در فراق زندگی کر سیکم

نمودین ای ذات تو کان هنر

رویت شعر از آن کرده ام بفال کن
و کچه به نفس از وی بهد نکال کند

چو لطف شامل تو از قیاس نبوت
ازین مبدع ام پر ز در مکنونست
تنهای جان من آن طاعت جانست
ز اشک دیده کنم گنا چو نیست
از آنچه بود یکی صد هزار افرینست
که دست کلک با قضا مسافتست

که آسمان را بزم تو ساقیست
که خوشدلی بمن را بهرم عاقبت
تو قناعت تو ام از غایت مخالفت است
ترا که با سر و پیش چنان معاشقت است
بیک سوار بعد از نیمه ضایقت است
کان دریا شده از شر من گفت چو گفت

کشت و در حب سر برده اقبال تو
که سیه با داری فلک سفل پرست
و الحق از غصه آن جان تن من نیست
ز آنکه در حق منت هست که معایبت
سعی ضایع در جهان کان کندست
از برای کور ایشان کندست
در دوند از اچو در مان کندست
زندگانی نیست این جان کندست
کان چه باشد خود سراسر کوهر

سعی ضایع در جهان کان کندست
از برای کور ایشان کندست
در دوند از اچو در مان کندست
زندگانی نیست این جان کندست
کان چه باشد خود سراسر کوهر

زنده چون شمع از نور دست
عزیز اندر بحر باشد پس چرا
شعر میخوای و خامدم نیست
هر کجا از فضل و دانش حلقه است
گشتی اهل هنر بر خشک ماند
در هر آن خانه که زاید ذخری
تا برین صورت بود بکار هست

هر که تا بلی ز مهرت در مرست
بحر شحرت در میان غنبرست
تا ز شعر و شاعری فارغترست
کو شهر از آن حلقه کبیر برورست
کجا بهار را به بجوی دیگرست
خاشی آنجا بزم دم در خورست
وای آن سنگین که معنی پروست
نیستم در خدمت محتاج غدر

از برای نوع و دوس خاطرست
تا بدید آن طبع کو هر زامی تو
شعر اگر بود دوستی رونقی
بلبل طعم نو اکم مسینه
زان چو سوسن خاشم کینم
من چرا خامش باشم که سخن
هم فرستادم بخت چند بیت
لطف تو خود غدر خواه دیگرست

حقهای آسمان پر زیورست
از تجلات دامن دریا پرست
این زمان باری عجب سنگینست
ز آنکه شاخ جود بی برگ و برست
پیش تو کس چشم کبیر بر ز رست
در کنارم زاده چندین دخترست
تا بدانی کین بری فرمانبرست

وله ایضا

نورین ای که در آفاق جهان
نظم پاکت منکر موز و نست
آفتاب از پیشش خاطر تو
نور عالم همه از مهر آمد
اندرین عهد که انواع سخن

افق غنبت که منشورست
شعله یافت از آن محرورست
دل از مهر تو زان پر نورست
هر که است دلی رنجورست
که چه تقصیر فرادان دارم

ز کس از فضل و جام لطف
شرح انفاق پسندید و تو
بدعای تو دلزمز دیک است
خاطرم که نکند نظم سخن
عذ تقصیر برین مقصودست

خاطر تو به بنده مشهورست
چرخه خور و از آن مخمورست
بر در قهای کرم مسطورست
صورتکم که چرخه هست و ورست
پیش ارباب خرم و مغرورست

وله ایضا

بخدای که قفس کردون
عیسی مضمر است در هر باد
تا واک قهر و بنوک فنا
صدر آنا دکان و خواجده هر

که ز درگاه امر او بخت است
که درگاه وجود با بخت است

بر بساط کمال لم زلش
که کشفای دل شکسته من

زیر بار جلال او بخت است
که و نقص حد و ثنشت است
در لقای مبارکت است
که از وجان مردمی نماند است

وله ایضا

بر سر کان ز جود او خاکست
ای جان دولتی که نهایت
دارم از تو یکی سؤال کزو
نان که دی خورده اندم دارم
پنج شش سال رفت از آن تاریخ

در کف بحر با کفش بادست
مادر روزگار کم ز ادست
بر دل من هزار بیدادست
که نیز دشمن که بنهادست
این زمانم هنوز بر یادست
بخت شکلم که شکل من

پیش دستش چو پر و پایش
عالم مردمی و کشور جود
خاطری سخت بود العجب دارم
ما زمر سوخته و دستار
نیک سرشته ام در عیسی
جز که طبع کینم بخشادست

اندرین عهد هر که آزادست
از دل و بخت تو آبادست
که از وجان من بفریادست
که مرا صد محنت هم دادست
پنج دانی که از چاقا دوست
که ز ترک لعبتانی صورت چینی

وله ایضا

درین سفینه که کن چشم معنی من

سینه چست غلط میگردد در بخت
ز بس که غیر و مشکست تو در تو
گیر زده که روح و جانی او هم
عروس منی در کلهای افلاک
محدث عطا و انیس عشاقست

که دست عقل اطراف آن که چست
و باغ و انش از اندیشه غیر اکین است
که در کتاب خدا آفرین و لغزین است
چو در عین شده اند لباس تنگین است
نیز مصلحت و نزهت که ملاطین است
شناسد انکه شناسد که هر یک لفظش

ز پانی نمل و یک بیک تامل کن
مغصبت ز بهر روان غیر و کان
و فیکهای عافیت در لباس حروف
ز گونه که نه خنجر و ناز و تراو
سینه را در بحر دیده اند بس
ز روی ذوق من برای هر کسین است

ببین چگونه همه غرض و آب آیین است
که جد و جفاش معون تلخ و شیرین است
چو در سیاهی شب روشنی پروین است
بدست فلفل و منبر و ستر ریاضین است
سفیر که در و بحر بانو و این است

وله ایضا

لبالب است دامن ز ما جرای خد
شکایتی که ز بانای و پرست ما
زبان نطق فردا بسته ام بهر سگست
منزای یک گشتن آنچه که من دادم
ای که نشسته چرخ اهل بس

گویم و نگفتم شرم نمی آید گفت
نزد انکه طبع را می نیاید گفت
کسی نداند گفتن ولی نیاید گفت

پیم انکه ندانست دوستی خوم
تیر که شوخ کنم چرا از انکه دروغ
سخن چگونه توان گفت کابل این پیم

وله ایضا

برش کردی فرا شانت
پای چرخ آبل گشت از انجم
خشم را مهر کیه در تو

بسته جزا که خد هست چست
چونکه با عزم تو هر اسی هست
دژن ریش با کام برست
میروی عافیت همه باد

با پرویان پس پر دو غیب
ابر از آرزو که دست تو بدید
بر تو چون طالع تو میمون باد
کار من خادم و دیاب سخت

از ده با فوک بر اعت دل
در سخا دست نه در میانی شست
غرم نهضت که ترا گشت دست

وله ایضا

پناه و فقه و حکام شرع صدر جهان
محیط دایره چرخ با جلاست تو
چنان سخن را می تو گشت تمنع فلک
پای از فقه عطشهای صبح ارند
در از دورانی و زردی شست ماند

چون فقه است که در دین عقل هو بوم
که در تصرف او چو پاره بوم است
ز نفع و خلقت سپهر مرقوم است
از ان که بخت ایام خوار و غلوم
کش و تراش سوزان مقام معلوم است

ز پهلوی کرم است آرزو شکم پر کرد
بیا و خلق تو بر دست تو بهار نهند
بر ماست ارای پردلی ز دشمن
کنی سگست و و کاه بسته کاه رده

تو لی که حکم تر از دزد کا حکم است
بر ان صفت که کنون جفتن با هم
بر ماست ارای پردلی ز دشمن
کنی سگست و و کاه بسته کاه رده

کش برسته بازار بر کشند بروی
کیش خرج کنند و کیش دفن کنند
چون ز جرح کنم منرا دنی گوید
مخلص متعبدند و اندین خدمت

که کش و تراش سوزان مقام معلوم است
ببین مناست شمت که چون کام است
در که باید از که غواجه خدوم است
جهان سازد و سلک علم منظم است
ز خاک پای تو کش می زند دست است

که از کج که خوش پیر از گشت
جوامع بنه برده حرص خدمت است
مرا از حلقه در دست چو حلقه بر در زد
چنین که حرمان بر حال بنده مست است
ببین که مردم چشم چگونه محروم است

کیش چه ز دندان کار شلوم است
اگر چه حرص بنزدیک عقل منوم است
فلک که خود بچنین کار کرد منوم است
چه جای خنده و دستار و دم و سر منوم است

ای کریمی که در ستایش تو
خاک نذر بر پای تهمت تو
آن کند اختر از بن دندان
کرد آنک بخت تو دوات
مختصر جمیت دادستم
بر سر صد هزار خست ز فکر

ای کریمی که پایت قدرت
بر کریمان ترا همان شمرست
کشت سر پا چنانکه در پستی
روز و کتاه چون من از سر ما
استخوانها ز لزه در تن من
پیش ازین ز مهر روی شکاف
رستم می بلرز از چپه مرا
شب من روز و کتا رکرفت
شام راجی م نه بر میت کرد
پیر بنده است عمر را سپیدی
ترا آنکه روزیم نیم مک گرفت
پس من آن ساده طبع غفوه ام
چون به روزگار بیکرنگه
دشمن مختم که روزا میسد
لاجرم یاوکی انده و غم

خدا یگان شمرست پناه اهل منبر
زمین ز جلم تو در آرزوی توفیق

وله ایضا

و هم که سر آسمان بود دست	دست دریا و کان بود دست
که بدو دولت تو فرمودست	یافت میوند با سر انکشت
زان دما ز انکشت الوست	ملی تشد که خاطر اشرف
که همه حشواش پا بود دست	اندرین یکدروزه خادم را
پسری و دشمن روی تبودست	نیک در آمدن شتاب نمود
ز و در تریب نام و فانش کن	کت و شاقی ز نو در افرو دست

وله ایضا

که در ارواح را برابر داشت	ابر جو : تو تا همیگری
نفس با بهیچ نداشت	شمع کردون ضعیف و آنک نو
ز انچه بود دست نیم چند داشت	در دانهها در آب و آن
بر طبق کنان چو دانه داشت	هر کرا پوشتین و شپینه است
پنبه چون ششم پیش سندانست	دفع را اگر چه موی کت
هر چه میست بر زخمت داشت	آفتابی بچو برین تاب

وله ایضا

شکر و دم ز کتب رکرفت	عازم از سه کرمی بکرفت
زان سرم کل پنبه زار گرفت	ید بیضی موسوی ناکاه
مویم او را بزینا رکرفت	مار پنبه ست موسی من که ازو
که با ستم زمانه مار گرفت	که ضرورت بود شب است
موسی من رنگ و کار گرفت	روز و شب را سبب دوزخی بود
از سببش رنگ تار گرفت	بر سر مپیری آتشی افروخت
راه این سینه فکار گرفت	زانکه در غیب چو روئنائی دید
فخر کن در حدیث موس	چون شب عمر اختصار گرفت

وله ایضا

خرد و کلک تو در انتظار ارشاد	چو در معانی ذات تو میگذر نکرت
------------------------------	-------------------------------

عقل کل از زبان بفرمود است
تا سخای تو پنج بخت دست
قلم از بهر آن ز اندو دست
از صداع ره می بر آسود دست
هم نفرت کشایشی بود دست
که آوازه تو بشنود دست

بتر از اوج چرخ کرد انست
کشت زار امید خد انست
بر مثال چراغ در دانه است
از دم سر و همچو بخت انست
کردن افزا همچو حمد انست
زانکه دانا و زانکه ناد انست
که سر و نام پوست زده انست
مشک کافور را بسیار گرفت

خوی چرخ سپید کار گرفت
سر و ریش من است او گرفت
طبع من نفرتی هزار گرفت
پس شب من بر دانه گرفت
که همه خلق ازو شمار گرفت
که ازو جان من شمار گرفت
یاوکی پیش او قرار گرفت

که امر جزم تر از روزگار ست
کینه خاطر وفا و طبع لغات

ببر سائید اقبال است آن مجمع
درون هر سر انگشت تست خیز خو
نیز از تو مکتف ببردل است
به آب آتش آستن هست خاطر تو
نیافت مشتری از دولت تو را غیب
بجز خجست تو هر کجا که قدم روی
چگونه حشر ایدای تو توانم کرد
در بخشش چو رسیدن گمان بآت
نخست با چو روی تو بر تو مقدم عید
ای سروری که مخزن اسیر غیب
آنجاست نرسد دل آتش که روی
خوشید کیمیا کرد و دای کوهری
اجزای کائنات دعای تو میکنند
یکدل پراز امید و آتش و میست
در حضرت تو که چه بر آن آب سیم
ترسم ز با کائناده دیده برون جسد
پردان داده که رسوم تر بکست

سپهر شعله باز از درون پرده غیب
رسید و خرد دیگر مرا و یکباره
اگر نباشد جزو افعول دوم خست
بنات را زنی آتش آفرید خدای
همه در پای مرکب است شدند
با چنین بکست نه برسدان

که آفتاب دروازعداد او را دست
چنانکه جسم که محد و د بر سه العاد
بخشش تو مگر بخت میعاد است
نهی که کرد و در اجتماع اصدا دست
مناع فصل که دیر است تا بمن دست
کس نکفت که این خود که ام قواد است
که اطمینان تو نمانتی چو اعداد است
چرا هنوز روی در مقام آحاد است
که سر سبز به ایام تو خود اعیاد است

وله ایضا

و آنجاست قیده و آخر که را می
هر یک چون بکری حقیقت کدستی
زیرا که از مصباح کلی لغای است
زیرا که چشم بر زرشک قفای است
و چشم منیر غم نظم بر لغای است
آن چند قطره خون که محل لغای است
نمی که ناگزیر نیست آن لغای است
کردم نرینه در ره مدح تو نقد عمر

وله ایضا

ببر دره نوح عیش و زلفت آجیات
چنان هست که سوی عدم رود بکا
ز بد و آنکه سپهر آمدست در حرکات

وله ایضا

وای آن که ز نهر برو اثر نیست
آسمان از من سر اتر وار

شمال تو در راجای ریحما می کرم
تراست مشرع جودی که در دیوار است
حدیث دانش ازین پیش از چرخ ازل
چوین یک شود غصه طرب نیست تو
نمون لطف و کرمها که از تو معهود است
نوازشی که مرا میکنی عزیزت است
وای یک سخن اندر خمین من ماند
رسید عید و مراد من سر بکسیت
دعای جان تو در سبوح خیر خزان

غرم تو خرمنازل اقبال سپرد
بر تربت معالی تو عقل کی رسد
و غیبت تو بر سحری بر در نیاز
جانم که در نیست بمهر تو محکم است
ویرست تا که بر در انبای زد و کا
چون بر در تو حلقه گستاخی زخم
مشنود تو این حدیث از او نشنود
و دانندی بمانده از ان هم برای

بدیع نیست که کو تم قرین بجات
سحاب کو هر پاشا حساب است
بیشی تو کون نخت عالی است
نهاد که که ثابت ترین او ناست
مرا ذخیره اولاد و فخر اجداد است
آنکه خدمت من در محل احداث است
که آن سخن را امروزی وقت ایراد است
نیز چنانکه کسان را بعد بعد است
بهینه واسطه عقد نامی او را دست
بهر کلیه خاطر شکاکت است

تا نور رای روشن تو رهنمای است
کما تجا که ابتدای ولایت نهایی است
در دست جان محیفه ورد دعای است
عزم که میر و دکنش بر هوای است
کیمیا خرم نفس من ثنای است
دریای اشتیاق تو که ییچ جای است
کما از امید که فلان خاک پای است

لطیفه و کرا و کابل صلوات
بسیج یک شفیایم و نه بوی نجات
بنات فکر بدل شد مرا بکربان
اگر کمال حیالت و کربال محات
هر کجا در زمانه پر سهر نیست
از نهر بهره ایست مختصر نیست

اگر چه وعده تو حنطام را

بزرگوار ادانی که نه زلف نیست

صد با چو آرزوی دعا کو می جیت

آدمی بخیمت و نادیر کشت

رای دراز بود و ز نایب آفتاب

تا آن زمان نشست که سلطان نیز

صدر شاملی رضی دین که تحقیق

نیک دعا گوئی است خدا هم مخلص

میدست سال مرصداغ بر رفوع

صدر آزاد کان کریم الدین

صیت تو همچو شکرت حکما

اول الدن و رحالی را

پوی او دست قفل بست

پرتو عکس او بصیق نقل نور

تابی از وی یافتاب رسید

هر کجا نیک و بومی آوازه

قطره زو بجای کلکونه

چه بود مدح پیش ازین کورا

در دام رهی فتاداموز

واقبال است کز شبانه

وله ایضا

دول اندیشا کم نیست ایمن از معنی که فی الذخیر و امانات

وله ایضا

ز روی ظاهر و صورت ری کرا بجا روابو و چو کرا بجا نیست موبدایت

وله ایضا

آید که تو چو این بار تنگ بود بوسید آستان و دعا گفت و باز کشت

وله ایضا

چون سنگ بود که در چون موم است آید بدست شطرنج و زور کار

از تر کتا ز ملکیت روم باز کشت ای پرده و لطف کن و خواجده را بگو

وله ایضا

کریم او را بخدمت تو خطر نیست روشنی حال من بصر طلب کن

زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست کریم از انفاق تو زیار نیست

هم تو غم کاین بخور که درین عهد جز تو کسی را نظر به اهل نبر نیست

وله ایضا

آسمان وزین به پیوست کر چه در خدمت تو این کمتر

ز جمتی از نوت در آفرودست چشم دارد که از ان شراب لطیف

رنگ او پامی عیش بکشود طبعش از چنگ زهره حلقه الهو

کلف از روی ماه نردودت روی میخ از ان چنان لعنت

چهره از عکس او بنیدودست از لطیفی که هست جوهر او

لاله و شک قوه بر توده مست مستی از چشم او بشاید دید

کل رعنا بچهره برمودست بجز رای تو سپید و نورانی

آنکه گردش حرام بستودست دستگیری مرا بقدری از آن

زانکه بیارم و طبیب مرا نوشداروی حرف فرمودست

وله ایضا

چون ز کس خویش نیم هست وین لحظه کشان و نبالش

فرانی داده است از انفاق قاف

اگر دعا گو بود که تو پید نیست

کشت از عهد برفت و مدت بجران دراز

و آنکه ندید چهره مخدوم و باز کشت

دانش او دولت و محمود با کشت

کامی بهی بخیمت و محمود باز کشت

مثل تو دور و زکار شخص ذکر نیست

کز صفای ضمیرت خبر نیست

هست غم غفلت مرا غم ز نیست

که بمرسم تو کرم بود دست

پیش ازین انبساط نمودست

که چو اشکی چشم پاد دست

بسان شمع بر بود دست

که مرا نکشت از ان بیالودست

خردش جز بوجه نه بسودست

هر که وصفش بکوشش بشنودست

چو طبع بصفت و آسودست

غم ز غمباروان بفرسودست

صدی که ز دامها بخت نیست

در چند پال لاله بست نیست

<p>ای خداوندان انبار علف</p>	<p>کز خواج طافت دست کید</p>	<p>ایمن ز نخستینش دستت</p>	<p>ای خداوندان انبار علف</p>
<p>بزرگوار از چند طبع من و نظم</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>مان و ثان بر خود چشاید از ان</p>	<p>بزرگوار از چند طبع من و نظم</p>
<p>ز روزگار بجایست هر چه رسوا تر</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>و کز چه پرده نام کو و قایه اوست</p>	<p>ز روزگار بجایست هر چه رسوا تر</p>
<p>بمن و با خشن اندر بلا و درد مرست</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>همای ساینکن اینچنین بود که منم</p>	<p>بمن و با خشن اندر بلا و درد مرست</p>
<p>صلاح خویش نکند ایا فلاح جمعی</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>که در صلاح و فلاح تو زد کین و زور</p>	<p>صلاح خویش نکند ایا فلاح جمعی</p>
<p>کسی بکوبی زانو که بکوبی بر</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>دست کوئی دست تو دوره عمر</p>	<p>کسی بکوبی زانو که بکوبی بر</p>
<p>هر آن حرفی که با تو بجاخت و شنید</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>و کز چه از بهر دوستان و دوست</p>	<p>هر آن حرفی که با تو بجاخت و شنید</p>
<p>کسی بگری و کوی مگر بر آمد نقش</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>کسی بدزدی و کوی حرفی که در دست</p>	<p>کسی بگری و کوی مگر بر آمد نقش</p>
<p>بعثت اندک سبب است آکسب عشت</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>نکو باشد و کز حاصلش همه کست</p>	<p>بعثت اندک سبب است آکسب عشت</p>
<p>ای لطف تو درین مسهر جان</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>امیر و باختری چون استخوان کشتن</p>	<p>ای لطف تو درین مسهر جان</p>
<p>از بهر قبول خویش کرده</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>جان لطف تو در ضمیر ادراج</p>	<p>از بهر قبول خویش کرده</p>
<p>هر شب تار و روز منکر تم را</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>برایم معالی تو معراج</p>	<p>هر شب تار و روز منکر تم را</p>
<p>برفت امر و تو کو و کوا نم</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>هسته در آرزوی سیلج</p>	<p>برفت امر و تو کو و کوا نم</p>
<p>هر چند زلفت تو داریم</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>بسیار پییده در در چون عاج</p>	<p>هر چند زلفت تو داریم</p>
<p>ای ز ظلم تو همچو لارستان</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>ایرام روی مکش چنان کبر</p>	<p>ای ز ظلم تو همچو لارستان</p>
<p>شکل تو در قبای سرخ چنان</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>بر در آکنده جامه دانی سرخ</p>	<p>شکل تو در قبای سرخ چنان</p>
<p>خدا ایگان وزیران جهان فضل و کم</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>در لحاف تو هر شبی خسبند</p>	<p>خدا ایگان وزیران جهان فضل و کم</p>
<p>عز و طبع ترا آفتاب چو کمیدم</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>روز و مهر بلرزد و نام نردان بر</p>	<p>عز و طبع ترا آفتاب چو کمیدم</p>
<p>ز چشم خلق این شرم دی و پنا کرد</p>	<p>وله ایضا</p>	<p>که فیض طبع تو ناموس ایچونان بر</p>	<p>ز چشم خلق این شرم دی و پنا کرد</p>

برین که خصم ترا چون بروی باز
چو خیزان شده جزویش بشکریا
تویی که بلبل طبع تو بر بساط نشاط
معانی تو چو ماه نو ابر بهار کیست
کسی که گشت زرسود او چو کلک کرد
بدان بهوس چو لفظ تو کو بری باید
ولیک این بدلیسی آن همی آرم
مرالوازش لطف تو تربیت میکرد
نه اولست که در هر آنچه برین تات
ازین جلیقان دست هنر بدست تو
خمیر پاک نو دادند که بی غرض بود
اگر در حسینه عالم کسی هست
نباشد جز شهاب الدین که طبعش
از باد خلق او یک شمه آنست
که باشد بجز تاباش چو دشت
نباشد ده کی از آن مقامات
ردم سردی صودش چنان جزا
بهر جانب که رو آورد و غرضش
هر یک که او در نشر اموات
بزد عقل کرد و موکب او
دعا کو ز آرزوی خدمت تو
و کرد زان کجا کش اعتقاد
درست است اینکه لغامت همیشه
و کشت ایشکی آن ندارم
خواج از کسب آن پلنگ

بزد لطف تو کر نام در و جان
تر شکما که بدان کلک کو افشان
بزار دست فزون از هزار دست
فروغ خیره خوشید و ماه تابان
بیای مری لطف دست غم جان
فلک مجول خوشید لقب کاج
که از نیزه سوی بحر تحفه باران
ولیک وفق فصلم فصول آوان
نخست نیست که جانم جفای خزان
بطح امی هم میتوانم آسان
ردیف شعری در سوسن زمستان

وله ایضا

هم خط بهر موفور دارد
که در دل غنچه استور دارد
که او چون بجز صد کجور دارد
که از اقبال او منشور دارد
ولی در دل دم با حور دارد
سپهرش اندران منصور دارد
مگر انبازی با صوت دارد
شرف بر کوشوار حور دارد
همیشه خاطری بر بخور دارد
بدان حضرت دلی آزور دارد
همه اهل بهر اسور دارد
بدین کتاخیم معذور دارد

وله ایضا

همی چو کوی بغلطه بنجاک در شبنم
بچشم مردم ازانی بسان مردم شم
نوا می عشق شد زیر چنگ غامه تو
سپهر اطلس بر ابر که کند دامن
بهر و ران چو علم زان بر تو برپایند
سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست
لطیف طبع ادانی و هر کسی دانند
بسنگ لاح حصه اسپهر بروی آمد
گلز بهر دیده تشیر لغم اسپه سقط شد
کنون بتازی کی آورده ام صد غم
کمال ذات تو مقرون بکرباقی باد
که دست خلق تو کوی کرم میداد
که جزو بتوان راه سوی احسان
کسی لطیفی هر که رکمان ازین تبار
چو طبع تو سرزندیشد و کریبان
که دانش تو علم بر فراز کیوان
که زیر کی بود زیره بار کرمان
که بی طمع نتوان شاعری بیایند
بغیرتی که فلک برین پریشان
پیاده کوی توانم ز سر سواران
بجزی که بتصحیح نام نتوان
که هر که بخوبی بدست اپنی آن
که بهت بر کرم مقصور دارد
که در سر زکس محذور دارد
که چون خوشید صد غرور دارد
که هر کس در کتب مسطور دارد
زمانه لولور منشور دارد
بسان خوشه انگور دارد
همیشه خصم را مغرور دارد
که مریامشک و با کافور دارد
زرایش کار عالم نور دارد
مزاج زاد فی الطنبور دارد
کز آن در کافه رحمت دور دارد
مرا از جمع آن جمهور دارد
که اعدای ترا مقهور دارد
که همی با وجود بستیزد

راتق و فاقش یکی موخت است	کز پلیدیش یک بیرمیزد	هر کز این بقصد زخمی زد	حالی این دیگر برنویسند
چون محرم رسید و عاشورا	بر کجی موش کشت جفت پلنگ	ابد آنکس بود که از اینجا نگرید	خنده بزود حرام باید کرد
وز پل ماتم حسین علی	وله	کریمه از ابرو ام باید کرد	دوستی را تمام باید کرد
اگر چه صدر فخر الدین کریمست	وله ایضا	لغت و نمنانش باید گفت	که کمر بخشش صد کج باشد
ولیکن تا بنزد اور رسیدن	وله ایضا	ز در باش مراد ریخ باشد	کریمی را که در بان پیچ باشد
اسپی دارم که هرگز ایزد	وله ایضا	بجز دشمنی جای ندیدم	قانع تر از و نیافزیند
تار و ز غشقی جو همه شب	از خرم ماه خوشه چیند	باخته فکند و دیدن جو	دانند که درین جهان نه بیند
کفشند که جو مانند وزیر عشم	میخو است که تعزیت کریند	پوشیده پلاس پایگاه	میخواهند تا دور و نشیند
بز کو ادا روزت همیشه نور و نیت	وله ایضا	چو دلت کل میم اوقات وقت تو	چو دلت کل میم اوقات وقت تو
بدامن تو بر آنکو کلی فضا بقصد	لسان کل همه عیش ز غار مغش باد	چو لاله هر که نباشد کشته روی باد	کرا آب صفت خورد در نفاش آتش باد
کجی چو سه و درین روز کار ازادست	بنده کی تو استاد ده دست درکش باد	چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف باد	سلاح و آتش سبکش سپهر کش باد
بقصد مذهب نغمان هر آنکه سکیند	ز باد تو چو چون لاله دل نشو باد	حسود بدک اگر پرده کج تند باد	چنان بر شیدم ناساز و کشا کش باد
یران طوید که جابه عیض تو بکشد	کینه لاغری آن سپهر ابرش باد	بقصد جان عد و چون کمان کینه	مسیر عزم تو بر تاب تیر آتش باد
سوی مساعد فعت که کسور واقع	همای رایت قد تو مرغ عیش باد	برای نازکی پای سایه پرورش	چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
چو کعبین شب روز و در سک پرخ	چو تاج ز کس نقش تعاصد نش باد	چو نیست لایت زوان جابه تو خضمت	ز تیر حادثه بای و لش چرخ کش باد
سلیل صلب یکدانه قلا و محب	که جهان جانها برخی آن پرورش باد	اگر چه دامن کو هست جای پرورش	بساط کوه که غار است طوطی و شاد
کسی که دست میر جزمه امات خوا	بر پنجهای سرفراز اش منقش باد	نیاز نیست عالی اگر به چایی	چهار کزن فلک عالم کز یک ش باد
ای که از در و بیج بدحت تو	وله ایضا	چرخ را بر درت بچ نیاز	عقد بر کردن جهان بشتد
بارگاه ترا قضا و قدر	از نهم چرخ ساهان بستند	ز انسوی کلک ز رفشان بستند	همچو شقه بر آستان بستند
بر عوسان نطق عقد کهر	تمق از شب بر لیسان بستند	از قف خاطر ز خط آتش	بت کردون بر لیسان بستند
چرخ چون جلوه کاه عوض تو شد	بر فراز طله از جان بستند	از دو دست تو کان دو بحر آمد	کان و دریا در دکان بستند
نقشبندان منکر مدح ترا	طرف از ان کلک غیب و ان بستند	مسرعان ولایت علوی	در میر کلک تو غمان بستند
خوشه چینیان خرمن ملکوت	میچ دندان بران دمان بستند	از پی جلوه کاه دید ارت	کله سینه آسمان بستند
هر مهر تو هر دمان که شکست		جز به دحت کسی زبان نکشاد	که نه چون پسته اش زبان بستند

انجم از بیم آتش قدرت
پسج و انجم ز شوق حضرت تو
بهر دفع خیال تیغ تو آب
سرفراز از بخت آوردم
سرفراز از بختان بدروغ
بردا از که بردنی بد باد پنه
جاودان ز می که رشته عورت
فلک جبار آرزوی حضرت تو

گمانیت از قلمت مرعک انا
نهیب زخم تو دیدست خشم از قبلیست
ز آتش حکمت لب ششم دشمن تو
کفایت لب کلک کارهای کرد
ور از قبول تو باد غمناختی جدم
ندید روی بهی تا ندید روی ترا
برفته بود مرا پای من ز دست لیک
بر دور و سرخویش و در پای از من

دعا کو را توقع بود صدر
بصد زرتیب و تشریف و نوازش
نبود اندر خیال او که زینسان
هنوزم هست امید کی که ناکه
گوش این آرزو کرد و محقق

عید جهان عید تو فخر خنده باد
در چین از سرم کله داریت
هر چه صدف در دل خود جمع کرد

آب در راه لکستان بستند
جان کمر و ار بر میان بستند
در حوالی دیدگان بستند
حسب عالی ردیف آن بستند
تمتمی بر ستارگان بستند
که ز طوفان برو کمان بستند
با ابد عقد خاوه وان بستند

از نمیت نقابی از شب دوز
دشمنانت ندانم از چه سبب
می ندانند کاخر از چه سبب
کم از آن قطعه نیست این که از تو
اثر اندر حسود سپید اگر د
شما که کوسیند بهر مقدم کل
بهر قربان غنیمت ترا

وله ایضا

عبارت از سخن بست کینج با داور
کوخانه خایه کز زبان بود چو مهره نذر
چنانکه از دل کرمست صبح را دم
کینغ رستم دستان نکدر و نذر
بنجاک پای تو که آسمان بر آرم
رهی که سچو بهی بد ز در دیاخ زرد
کشاد کی دودست تو پای ندیم
کنون که عاطفت پای منی ریمان
نصیب خانه خضم تو باد برد ابرو

تو کی که کردی مسایه تو بگذره
نقایی تو سبب است راحت خلقت
اگر بد رسد الماس خاطر تیرت
هر از مانه اگر پی کند بسان قلم
چو هم از تو بود در دپای کی دار
بگرد پای بهی دست در دیم سید
ز دست پای تو در آن فضای محکم
چنانکه پای من از دور دور سر آهه بود
ز سیل مویک جاده تو باد برد ابرو

وله ایضا

ز کس محمود مرا گفتند باد
جمله ز دست تو پراکنده باد
بر که بهی تو نخواهد چو نار
قدر تو بر فرق فلک افرست

برخ کردنش مان بستند
کین تو در دل و روان بستند
بند بر پای آن جوان بستند
های و هوئی در اصفهان بستند
آن سخنها که بر قران بستند
کله از شاخ ارغوان بستند
اندرین کینج خاکه ان بستند

لسی بگرد لب آسمان عالم کرد
سیاه روی شود آفتاب یه نور د
من این تصفیه اندسته ام بکشد لطر
شود هر آینه قسمت پذیر جوهر فرد
لبس سحرمت از نیستم نباشم د
چو پیش از تو بودم کجا بود و نوز
کنون که پیش تو سایه بر گرم گستر
که پای بنده ز دست غمناختی من بخور
بفر د ولست از پای اندر آمد دزد

که چون عمری نرا دمساز کرد د
برفت با فلک انباز کرد د
چنان ایشم ناساز کرد د
سراجا مش به از آغاز کرد د
بهم آن راه کامه باز کرد د

سایه اقبال تو پاینده باد
سیت اش از خون دل آکنده باد
حزم تو بر پای زمین کنده باد

بر در این حلقه آفریده رنگ
سروسی با همه آزار ویش
کاو فلک از بر این سبزه زار
دست آن به که خود قلم باشد
نه زنی کن مستم زنی بگذار
وان عطار و کج هم آن سوز
مبداء عطلت نکو رویان
ببین و بال و ترا جش زانست
هر که او کا بست همچو مسلم
نه که کتبت خلاصه نه نیست
آن ولی النعم که از النعم
بست از آینه دلش روشن
بخشش او ست زرد کاغذ
نه تی شد که نیک بیکارم
ور بود اندکی و چمپیده
کاغذین با دجابه خصمت

صدر ملت که دعا کوئی تو
هر کجا قهر تو پیشانی کرد
تا سراسر تخت تو بارنده بود
سروا تر میت اهل من
ورچه عالی نظری از مظهر
چون حیا مانع روزی آمد
واده و عده تشریف بهی
وجه فرضی که مراجع شدست

نام تو چون نقش نکین کنده باد
پیش تو پیراسته تر بنده باد
از پی قمریان تو گردنده باد

بجو صراحی عدوت خون کر لیت
ناکه بود جانوران را نفس
قدر تو چون جامه عید می کند

وله ایضا

کانه این کرد محترم باشد
که چون با قلم بهم باشد
و ز خط سیره دژم باشد
که دیر می بروی قسم باشد
تیره روز و تندی شکم باشد
مرد باید که بختش باشد
همه الفاظ او غم باشد
هر چه در عالم قدم باشد
هر چون در سپیده دم باشد
مرد بیکار متهم باشد
آن خود از غایت کرم باشد
بیکه از غم بروی قسم باشد
رسته بادی زهر غمی و ترا

زهره را کار از ان بسازد تو
الف راست تهاست انکشت
تیر کردون زشت چون بکشت
بچو شیر عسل ز با زید
خاصه آنکش یکی ورق کاغذ
اندرین دور همچو محمد و محمد
زرد و بر زبان او هرگز
عقل در پیش لطف و بهیت او
سرفرازا اگر چه در خدمت
پاره کاغذ از لقمه مائے
تا زبان مسلم سیاه بود
خود ز کاغذ سوزد لباس کسی
با چنان طبع خود چه غم باشد

وله ایضا

خضم را روی قفا باید کرد
خواستش از ابر چو باید کرد
نیک دانی که ترا باید کرد
نظری هم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد
نیک دانه زنجی باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو
امر را تا کف تو ناموزد
کر چه بیکار نه یک ساعت
ماجرایست دعا گوی ترا
چه حیا ترک حیا اولتر
که صوابست همه ساله کنی
بهمه سر سبزی الغام تو باد

کار تو چون ساغر می خنده باد
جان جهان از نفست زنده باد
آتش تر این سلب زنده باد
کش مر و کار با قلم باشد
که همه جفت زیر و بم باشد
با قلم همچو خون جسم باشد
ز و بر جفت یکی قدم باشد
هر که در علمها علم باشد
نه ز دنیا رونه درم باشد
کر نقش بخل و رعدم باشد
هر چه از جنس لاولم باشد
راست چون صید در حرم باشد
زحمت بنده دسبدم باشد
بعد جنت ثواب هم باشد
در دامن دوات نم باشد
کوسیه روی چون خطم باشد

از سر صدق و صفایا بیکرد
خرج را پشت دوتا باید کرد
اوج و داند که عطا باید کرد
سر در کار حسد باید کرد
که بنا چار ادا باید کرد
ز آنکه مر سوم را باید کرد
در نه یکبار خطب باید کرد
کوشا سده که چسا باید کرد

آن آینه ادا شود باشد
 اسی آنکه فلک منجمه تمام شود
 این آتش که خوار که سیر می نشاند
 آن چشمه که یک شعله از آن آبجاست
 در کوی تو خوشید کند مشعل داری
 از عهد تو یا منتقض عالم ازین پس
 معاری آغاز نهاد دست که اورا
 مقصود نه کاست ولی تا بهر چیزش
 اسی بلند آستری که هست تو
 باز کرد امل چو کل دامن
 کوه را لرزه بر فتنه زنبیب
 دست تا میاید بر رواق فلک
 بر تو مر سوگلیست خادم را
 در قفای خور و تو بمبش
 همه وقت صلات دارد و گوش
 اسی کرمی که نفوذ خلقت
 فصل نور و از شمال تو
 آرزو سر به توقع خویش
 آفتاب بقای بخوشت
 پاسبان بام سراج قدرت
 روز نور و در محل خورشید
 از فروغ ضمیر روشن تو
 بر درت چرخ هر چه که دو کند

آنکه بگذشته قضا باید کرد

وله ایضا

فصاحت کفناش کف مطهر شود
 نزدیک خرد و جرد از جام تو باشد
 خاصه که زحل منب و کلام تو باشد
 تا به پنج نمر پروری ایام تو باشد
 الا که معاون کرم تو باشد
 تا که بیدوار انعام تو باشد
 این کار علی ایچ که در پیش عالم است

من با نعام تو حاجتم

حاشا که کف را در بحر کفر نام
 که رسید تو اندام منبر پنج نیست
 عقلی که باند است از وی شود خلق
 اور و و کر باره بنزد تو صداعی
 بی برکش از گاه می باشد و ادا
 که از پی تخفیف می خواهی پس کن
 کاست که متوفون با تمام تو باشد

وله ایضا

ابر کلک تو چون کمر یار د
 چون وقار تو پای بفتشارد
 جز بیا تو جام نکارد
 که تو آزا و طیفه پی ندارد
 سال از طلع قفا خارد
 گوش وقت صلوة کم دارد
 مدتی از کرم گذشته بکوی

با به پر دلی خود خورشید
 قدر تو همچو عنبره خوان
 سرور از من نشا بنهد
 شامی را اگر دبی و نام
 بر امید و طایف مردم
 هر که را می در رسم این باشد
 تا کرم حق بنده بگذارد

وله ایضا

مایه امداد میدارد
 زین جناب جلال میدارد
 روی سوی زوال میدارد
 هفتین کو تو ال میدارد
 دیدن تو بصلال میدارد
 کسوت مصقال میدارد
 روی در استمال میدارد

امل از پهلوی عنایت تو
 دوری دولت از ستاره تو
 هفت سیاره را بخضرت تو
 هم بفتوی شتری مرغ
 زهره از خلقت اکتساب کند
 تیر چرخ از بساط خدمت تو
 همه روز با بعد تو بود

حاجت بنده روا باید کرد
 دوران فلک جبر کلام تو باشد
 خود کی چو منی را دل و نام تو باشد
 چون دانه دلهایم در دام تو باشد
 خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
 خادم که همه ساله در ابرام تو باشد
 بیرون شوازی که کار با غلام تو باشد
 که تو بکرم خود بهی نام تو باشد

در هفت آسمان منور و نارد
 بخدا از خلایق تو یار د
 خون بریزد که مویا را ارد
 هر که او تخم مردمی کار د
 بر تو آزا و طیفه نکارد
 شب نباشد که روز نشا ارد
 بر تو مر سوم خویش نکارد

بوی باد شمال میدارد
 یک شکم جبه و مال میدارد
 درمی اندر محال میدارد
 بوس القصال میدارد
 خون خصمت حلال میدارد
 هر چه زیب و جمال میدارد
 بوس پر و بال میدارد
 تا وجود و اتمال میدارد

یک سخن دارم و بنحوا هم گفت
بنده زاده علی اسمعیل
آن وعده نه درخور و وفا بود
صیت خود توبی زبانان را

گرچه زانت ملال میدارد
طمع رسم سال میدارد
یا بنده نه لایق عطا بود مگر
ایچنین بر سوال میدارد
میت از کار دور با کرمیت

از جنابت که نیست خالی از دو
وین دو بیتی زبان گفت
پندوانه آن خرد خطا بود مگر
کو دلی را که وعده دیا
آنجو او در خیال میدارد

هر چه اسم کمال میدارد
زین جنت اخلال میدارد
یا بیش زانده باشد ما بود مگر
سالی اندر جوال میدارد

وله ایضاً

ای زبر کی که خدمت تو کند
گر جلال تو کسوتی پوشد
شاخ خلق ترا بجنبانند
عذر امید ما تو امید
عاریت از قد بداند لیثت
رقم خصیت کشد بروی
بوی خلقت شنیده یا صبا
قلمت روشنائی عالم
نیک شرمند ام که لطف تو

همه را کوی سپید بن خواهد
با و چون طره چمن خوابد
بکدامین لب و دهن خواهد
زلفت سنبلی همی شکن خواهد
هر که ارجح مجتحن خواهد
از خدا مرگ نشترن خواهد
از پی لولو عدل خواهد
از من بسین بان سخن خواهد
غدر این سردی و کران جانی

در ضمیر تو شمعی اندر دزد
زیور از لطف تو ادا کند
آنچنان راستی که عدل تراست
نیز که خشت او فتنه در پیش
از لقابین چمن بدر یوزه
هر دمی خلق تو بطیره مشک
گر کند رای نظم خاطر تو
چه طریقتی تاب دست آرم
مگر الوند خویشین خواهد

هر که پیوند جان و تن خواهد
ماه خشنده را لکن خواهد
غنجی چون زرب اجمن خواهد
بدعا شاخ نارون خواهد
هر که بر مرکب تا فتن خواهد
آب روی کل و سپهر خواهد
خون نافه بر بختن خواهد
از فلک تو خسته پرن خواهد
پایمردی که غدر من خواهد

وله ایضاً

نیک در خط شده ام از قلمت
عشرات من نمکین از زهر
با همه سر سبکی کور هست
شب روی میکند اندر خط تو
گرچه از غایت صفر باشد
هست دیوانه تر از من صده
سرور در خدمت کردم سفر
خودم استم کرین کونه شوم
و آنکه شد باد شمنت بهر استان
و آنکه در خوابم نیم بیلوی

همه چون آب روان میدارد
سر برین خسته گران میدارد
راه برخسته دلاں میدارد
که زبان تلخ چنان میدارد
که زدست تو فغان میدارد

همه در روی ره میگوید
یکز بانست ببد گفتن من
با منش رای میبه کار بهاست
در سرش چیزی که از سود است
دش از بی صفت از ششی

که مرا قصد بجان میدارد
هر چه طبع تو نهان میدارد
و هر چه دایم دوزبان میدارد
راستی را سر آن میدارد
کنده بر پای ازان میدارد
که بسوداش زریان میدارد
تا شوم از دیگران منظور تر
سعی او از سعی ما مشکور تر
در بزرگی هر زمان مشهور تر
تا که باشیم از جنابت دور تر

وله ایضاً

دمدم ز افغام تو مجور تر
نزد تو می نبینم معذور تر
هست هر ساعت بتن رنجور تر

آنکه ترک خدمت گفتست هست
آنکه در خانه مقیم است از تو هست
زان پس من نیز کوشیم اندان

تا شوم از دیگران منظور تر
سعی او از سعی ما مشکور تر
در بزرگی هر زمان مشهور تر
تا که باشیم از جنابت دور تر

ای زبنت تو ورامی مقدار
 مع تو فروزن زکته فکرت
 فراش قدر ز بهر قدرت
 در دست هنر ز قدر تو کل
 بالطف تو ام عتابی هست
 من خام طمع خیال بسیم
 بازش بعلم دوپاره کردی
 کرد او نیست ز اغیر مای
 اینجا سخنی ذکر نماندست
 ای ترا کرده لطف حق مخصوص
 از دعا کو نصیحتی بشنوی
 هر که او بر تو داشت قصه خویش
 کن از خویش خلق را نومید
 خرج مالت ز جاه کم نکند
 بغیبت شمار این منصب
 پاره از خدا نیست که خلق
 بجایالی نزدیک من بخدمت تو
 و لیک رسم جهان سکر این بود
 شگفته کلین فصل و نشسته بر لب تک
 توئی که معدنت هست خلق از مثال
 نه جایگاه مقام و نه راه بیرون شو
 تا تو انی بصید و لهما کوش
 مرد و له از نیست جز و لجوی

ز آنکه تو خورشیدی پاچون لال

هر چه این زود دور تر بر نور تر

وله ایضا

قدر تو برون ز حد گفتار
 ز نیمه چرخ کرده طیار
 در پای ستم ز کلک تو خوار
 موزون نه بحد ریخ و آزار
 کارا کرمت کند با دار
 ز انهم نکشودیم دینار
 وز نیست دوپاره کن بکیار
 وان بر کرم تو نیست دشوار
 دست تو نگویند چو بخت شمن
 قدر تو چو آتش آسمان سای
 چشم من توئی تحقیق
 صد وینارم خطی نوشتی
 یکسال بهر دری دویدم
 باز آوردم بخدمت اینک
 بهیچ کسم مکن عالت
 هر چند که از منت تقصیر

وله ایضا

تا ترا بندگی کنند احرار
 ضایع و مهملش فرد مکنار
 که پس آنکه بیوستی ز شمار
 بل کزان بشیت شود بسیار
 که تو باشی عزیز و ایشان خوا
 بر تو دارند وقت حاجت کار
 تا توانی ز بهر دشمن و دوست
 و آنکه او بجز خویش بر تو فروخت
 خرج مال ارجه که کند مالت
 همه کس دانند این قدرت و جو
 هر که حاجتی بود در دل
 این بجا آورد من ضمان کردم

وله ایضا

که بید لانا دارد و بکام دل رنجور
 که تا آب لال و مرا جگر خور
 توئی که عادت تو هست بر کرم مقصود
 بر آستان تحیر مانده ام محضور
 چگونه صبر توان کرد بر غمی و اراق
 دلم سینه فغان میکند مهب کوبد
 بغیبت تو بین تلخ کرده باشد خود
 چنین کمال و عا کوفل پذیر نیست

وله

ز آنکه دلجویت هادت شیر
 روی و لها بستت اقبال
 هر که با او بود دل مردم
 چون بخت از تو آن بود ادبیر

وی بخت تو ستاره آثار
 بخت تو چو چشم خصم بیدار
 قهر تو چو خاک آدمی خوار
 ورنه ز چه چنین کربار
 پیر او نبود از تو بسیار
 مگر گفت کشتن هیچ بر کار
 اسال چنانکه یار و پیرار
 هم خود بخودی خویش بگذار
 هر سوم سه ساله یاد میدار
 پیر کی و مال و جاه و یسار
 کار کی هر چکونه بر سه آ
 قدرت خویش از دور بیخ مدار
 زان یکی پیش کردت مقدار
 بهتر از بخل و عاجزی صد بار
 همیشه نام تو کند تکرار
 که تو باشی ز خویش بخور و دار
 بنزد عقل هانا که مستم معذور
 به بتوس تو نیکونه جان من آرد
 که اسی خلاصه ایام و پاوشاه صد
 فلک که با من این میکند بوقت حضور
 مگر بهمت صدر جهان شود مجبور
 ز آنکه دلهاترا کنند دلیر
 در همه کار پر دل آید و چیر

ای دل سیه لطیف دیدار

از تیغ و شمشیر تو خالی
ز آب دهن تو زنده کرده
باشی هم سال منزگندهایا صد رمی کبی عون سخایت
قضا با آسمان صد بار گفت
ز انعام تو دار و خون در رکخسروا نکته زمین بشنو
مملکت راست چون ترا دوست
لطف و عنفست تو من فدو
تا نکند در ظلم زیر و زبراندیشه بگردم از سپاهان
انواع غذا بهای و ورخ
بزرگامه و را از روی انعامز بعد مدت سالی که من نیا سودم
درین فکر بودم که بر چه نوع کنم
سرفرازا چاره ناکردینه بر آنکس که چاکری نوبافت
در سرای تو صد کران هستندصد مطلق کمال الدین که چو تو
چند داری مرا براه میهد

وله ایضا

غالی نبود ز تیغ مردار	از هست تو نکار کید
ماهی که بود حسا در کوار	کاهی دهن تو ناف آهو
ز اندیشه مشک و سیم مار	دارند همیشه بر کنارت
مرغی که تو زرق کردی او را	پاشد که در شب ز رنقار

وله ایضا

که از فرمان او بیرون میری	کمان چرخ را باز وی حکمت
هر آنکس را که باشد مغز در سر	بدان جبه که پاره داده بودی
همیکه دو مرد در سر که امسال	ستار جبه و دستار بر سر

وله ایضا

دایم از عدل خود معیتر دار	یکش تهنیت و دیگر زار
هر دو بایکد که برابر دار	ز آهن او سلاح دشمن ساز
آهنش در مقابل زردار	دوستا ترا زار تو آنکر کن

وله ایضا

آزاهه هست و چار دیگر	تیمار عیال و خرچ بسیار
----------------------	------------------------

وله ایضا

چوندهی کاغذ ز شاعران را	بده آخرهای کاغذ شعر
-------------------------	---------------------

وله ایضا

ز بخشش تو تقاضای جبه و ستار	ز انقطاع جرایب خود آن مقام را
-----------------------------	-------------------------------

وله ایضا

رفت در خون چاکران دگر	بر فلک که چاه و خورشیدند
بر سرش کیریک کران دگر	هنر و فضل تو هر یک کیسونه
برین از روزگار جوهر نیست	نم این نیز بهم بر آن دگر

وله ایضا الزار

مانده در انتظار مستوفز	هر حسا لی که کردم از کرمت
------------------------	---------------------------

وی سینه نجسته آثار
مشاطه نسیم کوان افکار
کاهی شکم تو سگ مار
با آنکه کرانی و سیه کارز زانو بر خمیدارد نه سر
چو چنبر آورد در یکد کمر
مرا افراشتی از ماه و خورشیدتا تو باشی ز ملک بر خوردار
هر دو در جهای خود معتد را
وز زرش برک و ساز لشکر دار
دشمن ترا بشنخ سر بر دار
دورخ به چارچیر خوشتر
اندیشه در دو سیم کافر
بخشش فرقی کن نیک و بد شعربروز و شب تنای جبه و ستار
که نیت ما را پروای جبه و ستار
رسم و آیین سروران دگر
نیز هستند اختران دگر
هستم آخر چو آن خزان دگردر جهان میت داسی و کربز
سر بر خشوبودی بارز

نیک با من گرفته در پیش

نیت در نهب بکرم جایز
در همه کلی چو توت در

محفص قفس می کنی با من
مانده در جز وی چنین عاجز

در نه باور کجا گم هرگز

بزرگوار اخط و عبارت ماند

ردیف **وله ایضا**

دوست کو هر بار شکوه طلعت تو

بشایدی که برخ در کشد نقابی خوش

کسی که چاشنی یافت از عبارت تو

بذوق او بود در جهان ثمرانی خوش

ز طبع من ترشح بود کلابی خوش

چو فو بهاران باران و آقبالی خوش

چو خلقی قانع تو بر جنب من کند

شبی در از بابت و ماستابی خوش

بجز زهره همکلفت نیست زهره خوش

ز بهیم حبت تو بزدن ربانی خوش

ببارگاه تو نامن حدیث خویش کنم

و کچه باشدم تو بر عتالی خوش

بمک جاده تو آیا چقصه یابد

که کرد از تو دل ریش در دبابی خوش

عتابه تو باندۀ ناخوشیم کرد

شدت بردنم هر غدای خوش

نمیشود ز جگر خودم عتاب تو میسر

که بدست نمی آیدش کبابی خوش

بدان طبع که رضا تو کرد دم حاصل

که از شامت اعدا بخوردم آلی خوش

هزار بار مرا عفو کرده و سمنو

بگشت طبع تو با من بیج بابی خوش

مگر که مدت ده سال هست یا افزون

که شنب کردم از اندیشه تو خوابی خوش

بلفظ شیرین از تو سوا کلی کردم

بدان طبع که گم از تو اخذ آلی خوش

کز تو کم آنکه چهل سال آن نرسن بودم

چنان قصیده چون بنده در خیال خوش

کز تو کم آنکه من بوده ام که ساخته ام

ز محبت تو و اسلاف تو کتبی خوش

بکست دانش است دولت موش

وله ایضا

نیست محتاج شرح و خلعت موش

اینست عزت که یافت دولت موش

چگون وصف نیک ذاتی او

خبت و افساد دین و ملت موش

سخت و ورست از طریق خود

مردمی بستن از جلیت موش

هر کسی دین و ملت دارد

هر دو سوراخ خود بد ملت موش

گشتش واجبست در کعبه

خود همین بس بود فضیلت موش

دن او کرد پزگسیر کسان

راست ماند ببلت کر به

می شنیدم که ماری که د

گاه کا بهی وقت غفلت موش

سک بران کنده کس شرف دارد

مهر کوز داشت ببلت موش

صاحب چون تو آگهی که کسی

سبقت موش گاه صولت موش

مهرج موش هست سوی پشیر

نقص از اگر کس جلیت موش

کر بود دسترس بکوب سرش

نیت آکه زمر و جلیت موش

چون رواداری از خرد که کنی

ردیف **وله ایضا**

نظرش بر غمایت و خطاست

که پسندیده نیست مهلت موش

ای بزرگی که ریش قهر ترا

طعم آوردۀ کدام طمع

بغذا کرد تو ام پس از سه سلام

هر که دارد دشکر شام طمع

هر که از دور بینم کون

که چه دارم بخام و عام طمع

پیش ازین داشتم بحضرت تو

نبود پاسخ سلام طمع

ما ضمیم کز تو سر بر سر بر هم

می ندارم ادای وام طمع

چون عثمان سخن دراز کنم

نخست و جاده و آستام طمع

این زنان با و نایق شرعی

که تیرم ز تو میستام طمع

بارم و چون کشد مارج

بر سرم می کند لکام طمع

آنچنانم کن ز نویسد می

که هراچی کند بجام طمع

اندین عهد کز تسلط بخل

خواه چون دارد از غلام طمع

از نگو ساری جهان باشد

گشت بر طامعان حرام طمع

در جستن رضای تو عمری بقدر وسع
 نقد و آدمی دل فتن باشد وز با
 هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست
 کفایت را کبر و باب سیاه
 ز احتراق و جوع باز پرسد
 کمال الدین که چرخ پیر نازد
 اهل از کیسه جو تو فرو بره
 غریبی از تو میخوابد و دامن می
 ز فرد قانی باور کنم اگر گوید
 نه آنکه مال صلاست فرد قانی را
 ایار سیده فضل نه بر دانت
 علو قدر ترا با فلک نه منسب
 حدیث شوق ره حج بر زبان ببرد
 زمانه از پی اظهار قدرت تو
 بریده باد ایوندا و مرکز خویش
 اگر چه از فضیلت این شک نامضوب
 در سجایای نظر از بس تراحم اشک
 قسم بکیم فکری که دارد استغنا
 بسا و کار من این بهیمای خون آلود
 فلک برفیق صیل رخ من این بس
 بس پرکنده و پریشانیم
 بهیچو خفاش روز کویر سه

با چنین خواجگان سوخته کون
 وای بر شاعران خام طمع

ردیف **وله ایضا** اللام

کردم برای خدمت تو هر سستدل
 تن خدمت تو که ز زبان مدحت تو
 چون بعد ازین نه تو امینست حاصل
 معلوم شد مرا که جز امینست عمل

وله ایضا

تو و آنک او بفضل شد مایل
 که نشود سیب چوبه مرغ
 در برشته می کند منزل
 دست دزیره زن که در این ور

وله ایضا

فلک با رفت قدر تو نازل
 زده از یکدیگر اندر هویت
 که مقصودی از آن آرد و حاصل
 که چون و کجا امر و زورند
 پده کرد دست داری و اگر نه
 بهت کو که اللهم سهل

وله ایضا

کدام مال که او دارد و که ام حلال
 ولی ز بسکی آنگاه نان خویش خورد

ردیف **وله ایضا** الیم

پس آنکمی بشنیم که من خود مند
 فلک شدت غبار ستاره تو و یک
 نه اند قوت ازین پیش جان می کند
 بیک که شکر که با من خیال لطف تو کرد
 ز حضرت تو جلالت روز کی چند
 چو از غنای لطف تو عرض خالی افت
 چنانکه چرخ بترید از تو پیوندم
 نشسته بر در و کعبه و هر چه در راه
 تا استین و بدامن بسی پر اکندم
 زخاک دلت را ز اشک دیده
 فراق تست نه کاری و کر که افتاد
 نمیتوان که بسما خواب و رنبدم
 کونیت هرگز تشنه بآب مرده چنان
 بنو صدق ضحیت ز ذکر سو گندم
 بد از تاب بجا بخت کر که پیوندم
 که کر که ز مردم سومی تو ز دو پای نشاد

وله ایضا

ره فرا که خود نمیدانیم
 هیچ جزئی نکرده مجوسیم
 دشمن آفتاب خورشانیم
 چون ستاره لبش برون آیم

بردم بکار بر چه توانستم از جیل
 دل در خفاص مقتدی و دشت بی خلل
 اندرین روز کار بجای اصل
 تیر خنجر آزار من شود مقبل
 نیست بی نیزه و زنی عامل
 جوانی چون تو در انواع کامل
 و دو دسته تیغ این خورشید بزل
 مکن بز خویش بروی کار مشکل
 که من بجای خود پیچوم طعم حلال
 که اضطرابی او را بود حرام حلال
 که تیر خنجر خطابت کند خداوند
 بر آستان تو اش خود غبار پیوندم
 هر چه با هر اشک از نظر بقیتم
 بگوشتال حوادث می دهر پیوندم
 همیشه بهر خبر جو قفسل در بندم
 چو مارا غشیه دل طبل اکندم
 سخن نکریم چه را غم بخویش می خندم
 چنانکه من بلفای تو آرزو مندم
 حوادث لطف دست بسته آرندم
 که از لقا از غفلت بنا خرمندم
 بی او امی اسیر زندانیم
 بر خود از تیغ مهر لزلانیم

در نهانخانهها چو هیچ نماند هیچ چپک از گرفت می نایم	ما بجای قماش پنهانیم مانده در پردیس نوازیم گر شنیدی که در وجود کسی	زرد و لرزان و نیم مرده زغم میسج فریاد رس نمی بینیم زنده در کوفت ما آیم
بعده ما که گذشته اسید من آن بود لطف سالی افتادم از هنرمندان	وله ایضا	
من بی برک از تو این یکبار خرد در هم شکسته بی سنبی	که گریان کنم از ابرش نتوانم اگر بایم آنرا که شعر دریا بد	که شعر خوانم بر آنکه سیم بستانم بد و دهم صلتی تا سخن برو خوانم
میوه آن درخت نار بود تخت مریخ شاه می جویم	وله ایضا	
سهر و رامن بفر دولت تو دست اگر در زخم بفر اکت	دست و پای سوار میخوانم و آنکه خود من چسار میخوانم اسب آتش سوار میخوانم مرکب تند و نیز آتش را	زان درختی که در زمستانها تا ازین لفظ فهم آن کنی وین هم از فایت خری نیست علفی خوشکوار میخوانم
کر تو در سایه خودم گیری هر که شادی بهمت نوشتم	وله ایضا	
یک دانی که من نیم زانها یا ز بی برکی از بخوانم مرد	بر سه آسمان لکام کنم نیز که اقلیم صبح و شام کنم از شفق می زلوه جام کنم کز کس آرزوی خام کنم بطح بر کسی سلام کنم زندگانی با حترام کنم خدمت او علی الدوام کنم ابتدا کوئی از کدام کنم گرست گفت رو تو فارغ باش	سایه ات که مراد بدیرو بهمت که مراد هد یاری شعر انعام تو از ان پیش است یا با امید سیم و زر هرگز ملک عالم اگر مرا باشد لیک اگر بنیم از کسی گرمی گرست را اشارتی کردم ذکر مر سوم اول آغازم بر دوام و ز من تمام کنم
چند نوع ز تو تقاضا هست کفتم چو بسته ام که بسد کی تو در خاطر من بود که بزوان دوست	وله ایضا	
ر دلیف	وله در محو جمال الدین	
مجلس محترم جمال الدین راوی شعر من تو بودستی	ای سهر اشیا لیل تو بیان هم تو اکنون جواب این بستان	چون تولی پایم در اهل هنر شعر نیست پیش کس حرمت
کلامی کن مرا اگر بتوان پس این ما و آیه قرآن	النون	

<p>پاک پاکیزه کشته از عصیان کر بود هیچگونه فرصت آن</p>	<p>بادادی که کرده باشی غسل غذر تقصیر من بخواجه آگاه ز اول بل اشک بروی خوا</p>	<p>نه ز روی اشارت و فرمان خدمت من بحفرتش برسان دست برهم نه و یکی آیت</p>	<p>بطریق نیابت حسام بر محمد و شمسین در و</p>
<p>جاودان باد اسماء چسپین کرد اقبال تو بیا چسپین گفت کز من شنو امرا چسپین تو من نه بد دل خود با چسپین دست گیرند باد و چسپین روز کاری بد و اسفا چسپین طبع من نازک و دلدار چسپین تو خواهم غم و بیم چسپین بفر و شمع دوسه دستا چسپین تو برای من و گفت چسپین همه یکو بهر شهوار چسپین کرست نیست سزاوار چسپین کار تو تربیت مردم دانا کردن بی سبب از دل گردون پیدا کردن آزرا خود گذاردت بمت کردن چیت آن رسم دل از خود بدیدار کردن بدید حالی بی وعده بفر داکر کردن رسم پاپینه بخود و تو تقاضا کردن ز کرم تابا بد تربیت ما کردن نتی بود از ایندگان کوی من هر انگشت او چون دو بازوی من بر آفت و آور درخ سوی من</p>	<p>وله ایضا بد سگال تو اگر شد کم و کاست دی اشارت تو همیکد و قضا دشمن از جنگ تو جوید زخمی نیک دانی که فرود ستانرا حاصلی اندک و خرجی بسیار تو ز من فارغ و من بی ترتیب غم کارم خور و تیمارم دار خرج یک هفته نباشد کرم بد و انصاف من از بهر خدای کرده در مدح تو دیوانی جمع یکه کاین حرمان در خور نیست</p>	<p>وله ایضا ماه و خورشید دور خوار چسپین چه خطر دارم در چسپین کس ندید است که در چسپین انگله کرد دست دو صد بار چسپین خاصه با سستی بازار چسپین وانگم کیسه و انبار چسپین هر یکی زوز و دینار چسپین خلی هم نکند کار چسپین سهل کرد ز تو دشوار چسپین مثل من مایح و اشعار چسپین لایق آید ز تو کردار چسپین</p>	<p>ای کف را تو محاربان هم نه نور دل و رایت دارند منت از بی دینی گفت تا جهان است ز دستا دوران تو دو کفایت کنده آن باز ترا بر زیانند همه اسلحه شعری قدر و هنر بی قیمت با چنین خرج پسندم بود که چنین باشد کارم به خلل کار من که چه بسی دشوار است چون تو محدودی و انعام چنان سج بشریت تو نا پوشیده ای همه عادت تو لطف موا سار کرد هست در شان تو تربیت پیش داو وانکه جز قدر ترا نیست مسلم کس را ز تربیت خرج چه باشد بهر ازان دید چرخ پر دل را زدند خود یک حرکت چون ز انعام تو معرفت نه افزونست تو کن کاری اگر یکی اینخواهد از انکه برون رفتم از خانه دی ناکامان فرودست با خود باندیشه حایل نه پولا دور کردش</p>
<p>کرانی ببالا دو چند است بزد دست پولاد و روشن بر</p>	<p>وله ایضا کرانی ببالا دو چند است بزد دست پولاد و روشن بر</p>	<p>وله ایضا جوانی در آمد ز پسروی من چنان قطره آب جوی من</p>	<p>جوانی در آمد ز پسروی من چنان قطره آب جوی من</p>

چونزدیک شد بی محابا کشید
بیابخت تیغ و بیازید دست
زهی ستوده خصالی که رایت عزت
نشست قدر ترا هر می بشکل ملال
میان فرو شود از باس تو جزین انگس
ز بس فراخی که جو دو در آفاق است
هلال حلقه آنک شفق نمد زیش
رهی برفت خری کرد و اسپکی بخیر
نگشت در طلب بین مرا ندین شک
مرا و اسپم از سه چیز ناگورنت

ای خداوندی که هر ساقه دل دستم
آرزو دارا ز بهر او بجنبید دل ز جای
آورد در دوا دشت نقیب دیوار ملک
بد نباشد نیز چون من تا فرین کور دست
که چه از روی کرم بر حقیقی رسم خویش

ای ز دستت آزار مرا یه
ذات پرستی تواند جهان
هست در دور کف دریا کشت
کار من بکشاید ارکلت شود
وام داری هر زمان از گوشه
چشمها بر راه دارم همچو وام
خانه من لب خنک در بحر سخات
یا اشارت کن که تا سطق کنند

برهنه بکلیا در در و سس من
یکلی باره بگرفت از روی من

چو از پردلی من ز فرقم ز جایی
عطا دادم او را ز خود اندکی

وله ایضا

بنقه خنک فلک نهند از زرین
که بند او بخلاف تو بر تگاه زرین
نماند نمک بین روزگار جز زرین
مجره پاروش باید و دو پیکر زرین
که بختا باز بسکست لاف زرین
ز بس که خواهم هر ساعتی ز بهر زرین
یکلی کام و دوم کاه و جوسه دیکر زرین
دام اسپم را دوز زرین با دا

ردیف وله ایضا الواء

چون زریب بناله خانه چار تو
که نباشد پاسا نش و دست بید اتو
در چه پیش از آفرینت از شکری کا تو
در حق من کردی سیمی کلک هر بار تو
که تردد لازم است آخر سوی دگاه تو

ردیف وله ایضا الاء

صورت بختیست در ویرانه
هفت دریا کمتر از پیمان
در کلبه روز غم دندانه
در من آویز و چنان دیوانه
تا کی افتد بچشمک دانه
آشنا و رگشته هر یکا نه
وقت را مر سومه موقوفه نه

نه از نگی آمد در ابروی من
ز شادی بوسید ز انوی من
بکم تو سن افلاک را کشد وزین
تویی که سلطت تو بر بند بصر زرین
برای تو بگو اکب کند مستم زرین
براق جاه تر از روزگار دنج زرین
رکابدار تو از نمکب الفرس خزین
ز نمکب سستی مفروضه میتس زرین
که زینتی بود از بهر اسپ چاک زرین
که بر نیاید کار بهی بکست زرین

بشکند از صدل تو چون نمک از گشت تو
کلش کنی دون نباشد یک کل از گشت تو
زندگانی میکند از راتب او را تو
چون طمع کوه ماه کشت از بهر تو
کار روی غن خود نیز دباست شما تو

ز که حاتم با کفت فانه
هر کی در غیب پنهان فانه
شمع اقبال ترا پروانه
من بری بصر و حتم کاشانه
چند بریشتم زند چون شانه
کشته هر آواره من ز نانه
در خلاص کار من پروانه
آری فرمای یک ره یانه

ای ز بزرگی بدان مقام که قدرت
 بس که تر و دکنند ز می و دت آنک
 خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد
 نیز فلک جز بهو آتش طبع
 از تو سوا نیست بنده را بقیض
 گوید نمان زیادت توجه فرمود
 ای بیم تو در تن اعدا
 پست در پای محنت افتاده
 هست بر یاد خدمت تو بهی
 ای خداوندی که اندر خشکال قطره جو
 را که تو شسته افاقی بنان وادن چو صبح
 شکل اخلاق حیات گزینم بر روی نان
 نیست بی یاد سخایت استان اهل فضل
 تو صرخ بر رخ و پهل در چرا از بهر ملک
 نان سیر شیر مرد از لقمهای میوه زن
 صبح پنهان میکند ز زیر دامن تو صوف
 و فراق قریب تن چون لیسبان کبک خسته
 ترسم آید از زبان من خطای در وجود
 زانکه از آتش نباشد بنیه را چندان خطر
 نیز بان لطف را که تا که باشد تازه روی
 و آنکه چون یوسف بود ملک خزان در کوش
 کرد مستغنی ز تعریفم روی شعرا را آنک
 ای سر پرده بزرگ برده
 رایت مهر بر کجی رفته

وله ایضاً

بزرگ از گمشان علامت جاده	عاجز تپش جنبش کردن
میت تو گفتنی چو لفظ شهادت	جلوه که خصم تو نصقه دارست
پر بکندست بچو تیر کباده	آتش خصم تو چون زبان برآرد
زود جوابی ده از طریق افاده	که بفضول کنی خادم مخلص
خواجہ چو باز آمد از سفر بساده	شاید اگر گویش که از پس کمال

وله ایضاً

هر که باد دولت تو کوشیده	همست کوش چرخ مالیده
جامهای آسید پوشیده	نه بمانا که سمع اشرف تو
کار مرسوم اگر نمیدانی	حال تشریف نیست پوشیده

وله ایضاً

سرد بر کعبت نهادست آسمان کرسنه	سبل الغام تو بزم دروناق سیاهلا
بوتی آن زبان بگردان غسان کرسنه	بچو مشرق قرصک منس منیر ستاره نو
آری از انانیت غالی استان کرسنه	اندین دوان که سکر درو چوین فضل
کر تیر اختر بدو دندان بسان کرسنه	کشته بی آبان بخون یکدگر تشنه چنان
کر زمان را دیک چرب از کروان کرسنه	هر کجا دیدی دوان پدید است عجزی
زین سیکان چون شبان ستان کرسنه	در کدازان دهنها باز کرده چون
بچو شمع از آتش دل نا توان کرسنه	کر که در صوت تدبیر زمان پیش سپه
زانکه او در ملک دیوانه جوان کرسنه	خواجگان را که باشد محدوده انباشته
کامل لغت را بود از شعاع ان کرسنه	صاحب اگر دست طاعت نداشت
زانکه ناخوانده رسیدش میمان کرسنه	بر کار جوان هست هست نمان مدد
چاره نبود زانکه باشد مهربان کرسنه	دفع کن زبانی خود من احوال از لنگ
بر سر این گفته بنوشتم فلان کرسنه	با دو چنگ حوادث خصم بر آهوی تو

وله ایضاً

با خود از رای تو بزرگ برده	نقد دعوی حق باطل را
----------------------------	---------------------

بر سر کردن فراغت و ساد
 و چه کار آرد در دمنون جلاده
 کردن بندش کند و تیغ قلا ده
 شیر فلک بر بند بجا و بساده
 پرسد شخصی چنانکه باشد عاده
 صرت حکاکنت و العنا زاده
 خون چو خون عصیر جوشیده
 بهیست شیر شیر و دوشیده
 حال من ماندنایموشیده
 پنجه شد از آب الغام توان کرسنه
 همچنان افتد که آتش در روان کرسنه
 اردو بندش انسوی غور پنهان کرسنه
 روی قرصه و خوشید از فغان کرسنه
 تان همی آید بیرون از دهان کرسنه
 دزدان بینی بد و یازان ستان کرسنه
 تیغ داران چو آتش خوفشان کرسنه
 زخم شمشیر فغانده امان کرسنه
 اختر از می شرط باشد از زبان کرسنه
 لبیک سیلابی بند جان کرسنه
 نمکله از دکر او کار روان کرسنه
 چشم را تا شیر باشد خالصه کن کرسنه
 بچو آه و دگرک شیر تریان کرسنه
 عصمت از جو هر ملک برده
 شمع از مسندت محک برده

منهی منکرت تو نسو غیب
 میزبان قدر بخشش تو
 مژه چشم حاسدان درت
 ماه منجوق رایت قدرت
 هر کوهنر کند مباحات
 از فقر سیاه رو چو کماست
 انگشت محاسبه دارد
 ای خواجهدیدست دل تو
 جانی که ز بیم تیغ کافر
 زان پس که بزاغ غوردم
 در هرین خار ماه روئی
 ناداده کیش شربت آب
 در وقت چنین بجز تو کس نیست
 افتاده سارهای اسلام
 ای که دایم بسر انگشت دکا
 وی که در بزم موت می خور
 روز باشد که نکردی یادم
 سخت کوشیدم در خدمت تو
 چوب داری و مرا می باید
 بلند قدر آئی که در علاج نیاز
 از آشیان تو هر پدی سلیمانی
 چنان ز جو در طیره شد که بر ناید
 ز بهر فریبی سند تو ساخت قضا
 عجب ارکه از بهر سر نکشت

سوی علم تو یک بیک برده
 دیک اسیر را نمک برده
 رشک بر خار و بر خشک برده
 زیب خو رشیده فلک برده

عقل کا نفهم سخن هست
 زود بینی لاسب خام تو
 باره صیست تو ز خطه کون
 نوک او تا ذخیره جا هست

وله ایضا

وز پشت شکسته بچو نام
 باشد چو قلم توی و عریان

وله ایضا

چون عارض یار است ساد
 آگاهند که اندرین دور
 گشتند زان دهر باده
 نشان جهان فلک سواران

وله ایضا

از پرده چو گل برون قاده
 بر سر سر اذنا تیر سنی
 جان داده ببلخ آب داده
 معر و فقر از من و تو بسیار
 بر در بر آرزو نه داده
 دین هم ز عجب جهاست
 کیرت چو مناره ایستاده
 کر نوخ کری کنی کون به

ردیف

وله ایضا

شیر شیران بکفایت دوشی
 وی که در وصف هنرمندی تو
 از کنت ساقی همت نوشی
 وی که در شخص اصل از لطف
 چه بود موجب این فرموشی
 کوشکی بار بمیدار
 در حتم مست چرامی کوشی
 تابین حد نسیم احمق دانی
 چکنم چون سخنم نینوشی
 نیست امید که بخشی بصلت

وله ایضا

بر آستان تو هر بنده فریدونی
 در اضطراب ان کن همیشه کف
 بزخم نشتر خورشید از رکش خونی
 ز دیده خون شفق بر شیبی بر آید چرخ
 ز خون خمر تو از خاک تیره جوی
 اگر بسی عصائی زیاده سنگی
 شود رنگ نکیست کشاد چو نی
 حکم جرم کم دور چرخ را مهور

بر عطار دحمان شک برده
 روز کوری ز شب پرک برده
 چند کامی فزاترک برده
 رخته اند دل بهک برده
 یا فخر از بغض و غلام
 پشت و شکس زنان و جام
 زان باشد زرد رخ چو خام

منسج شدت نقل و باده
 جستند چو لوریان پیاده
 در بندکیت سه سال زاده
 لب بسته و چشمها کاشده
 هستند بکیر فقر کاشده
 ای خوش نفس حلال زاده
 از مطربی چنین قلا ده

عقل حیران شود از بهوشی
 بر زمان کسوت دیگر پوشی
 کز غریزیم چو چشم و کوشی
 که بود پاسخ من خاموشی
 چشم دارم که بزر بستی
 مفید تر ثنای تو نیست افونی
 که هست دریا از کف تو چو مغربی
 ز بیم ننگ کند تو شبنجونی
 روانی شد آبی بصحن نامونی
 اگر بود جباب تو نیم مازونی

ز دستبوس تو کی من طبع بریده کنم
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون
ز سایه تو بدیدم چشم خویش که هست
روادار که بازی همیکنند بزر
معانی سخنم در مضیق هر حرفی
و لیک وقت چنین است و حال سید
ملوک چو زانعام مست و جبهه شای
چو در ترازوی مدحت بوزن آورم

که پای قدر تو بر شد همی چو کردی
ز سایه تو هر آنجا که بود و اردی
به از هر راه سایه همایونی
چو سکه سرزده و چو کوزه مایونی
چنانکه در شکم ما همی است ذوالنونی
که منن منخری دارم و نه منخرونی
من که از که دارم امید ماعونی
هنر از معنی مطبوع هر یک از لونی

چگونه من سخایت کنم امل کوتاه
کسی که بر سر ادسایه هما افتاد
کمان برم که عید و ن فرو شود بجا
بچشم لطف نکرد عوس خاطر من
هر از بخش تو شکرهای بسیار است
بنیج وجه درآمدی رای بیرون شو
لبکش صدای که ایان چنانکه باز ملک
توقع است که بر سکه عنایت تو

ز نعت تو بگردون رسیده هر دوی
ز روی خالش کویند کینت میونی
که بر یکی شده اند از تو قارونی
غنوده در تن منج تو چو خواتونی
کز دست خط من از هر کی دافونی
ن از مضیق حوادث کذب بیرونی
و کز باز ز سر کبر وضع قافونی
زهر بنده بطبع آورند موزونی

وله ایضا

بنام سینه و چنان فسخ نقالی
چو بکشتای زبان بهما به بندی
که نبدی و و پیکر بکسلانی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو
حسودت در پناه روی چون زر
من از خدمت بکامانیده و آنکه
هرادر خانه از تشریف تو عید

چو در بندی تباکبیتی کشائی
اگر با آسمان ز دور آزمائی
زبان بخت بدید کوالی
تواند یافت از دستت رمائی
تو در لطف و تواضع میفرزائی
من اندر روستا از بیضائی
که خوشبید اید پرچم بلند است

بشم تو نصرت را فغاخر
یکایک بر کنی دندان پروین
چنان بر زرفانی چیره دستی
نبود از روز کارم این توقع
بنیت داده تشریف خادم
هم از بخت منت این ورنه هرگز
به رجائی رساند روشنائی

که کوئی سایه تر بهائے
ببازار تو معنی را رواست
اگر دندان کین پرچم سالی
که چون باد شمنان کوشش نمائی
که تو با ما چنین منارغ درائی
ز روی مردمی و خوب رانی
بناشد عید خودی روستائی

وله ایضا

که یکم عرصه عالم جهان لطف و کرم
خلافت رای تو بیرون کند بدست فنا
انفاذ امر تو و انقیاد پرچم جهان
که مانده کز مردم خلق تو مدد یابد
یکسترد تعدد اندر رواق سیاهی
از تاب سینه خصمت که میزند نشد
نمود لطف تو احوال و خصم بی آبت
صحایف کرمت ز فرج تو اکر کرد
تو قاضی ز منقصر چو جاست

ز پشت مهر پرچم سینه و کرم
که در ننگی را بنیشتان تراخی کی
ز خار خشک گل تر دم بوسم دی
بروز باز خلافت تو ز فرف لا شی
مشام مردم چشمش همی چکاند خوی
زردی خامی قوت همی گرفت چو
که دست جوتو کرد دست که حاتم طی
دع التصدق فی فان داک الی

خبر ما به قدر تو من علمه ساخان
فلک بایس تو شد بد مزاج از ان
چو سر و کرد و حال ز بند ما آزاد
شود چو سایه سیر رود پی سپر خورشید
نزد که از شرف طلعت تو فخر آرد
چو دیدم تو زین پس معاودت کند
چو خواستم که نقصه خویش خواهم عذر
حضور تو چو جمال آورده درین خدمت

زهی غل ز سخایت روان حاتم طی
جو از نامه لطف تو کل شیء می
ز معده بر نکند قرص آفتاب طقی
که از وقت نظر اهتمام تو بر سنی
اگر نیابد حکم ترا چو سایه زنی
بر آسمان چهارم زمین خط طی
چنین ز دند شل کا خالده و اراکی
خود نفیر بر آورد و گفت خامش می
که دون صف فعال است بجای صد

بخضر تی که در و ماه بانقلاب آمد

چه سایه افکند آسجی شعاع نور جدی
هر آنکه سرزند بر شال حکم تو باد

بساط افلک هست و تو خاک کمی
شکسته پشت و سیر و چو پلوت و برجا

اگر هزار بکوی کجاری بر روی

زهی حری که ثابت کرد جودت
زمین با قوت حلی که اور است
ز روی تربیت صعب المرامی
چو تشغلی بفرمائی تو اورا
چو آئی برخلاف ظن جنانم
واخوان حبتیم در و عا

ز بار جلم ادرده قصادی
بکاه مکرمت سهل القیادی
مغفر سعیش اندر نامرادی
چو کس را بجای اعتمادی
نکوهان و لکن الاعادی

بحد الله همه صفت جمع است
دعا کورا همید ان که باشد
بحرمان همی چند ان چه کوشی
درین مکنی که افتاد است مارا
علیم سها ما صابا

برابر باب هنر دست ایادی
کریمی و زریکی و جواد سی
ز رای خدمت تو اعتقادی
که نه با کافران اندر جهادی
و بیت آید بنی طر در مرادی
بخانوا و لکن فی نوادی

وله ایضا

ای صاحبی که کر بخشش را می کنی
کردن کنشاد نامی صبح از بر قبا
هر کوه دمان بحد تو چون حلقه باز کرد
رستم تیغ نیز نکرد دست در صف
اذن لاله هم نشود تیغ کوه لعل
کردن ز شرب با ناخته چنانکه تو
از بهر سو دمام کوی خری منرس
در یاب بر می نه بهمانا که ضایع است
وین طرف ترک با نه تقصیر نمی خویش
شاید کز و شب بگریز ناهل فضل
ای لطف تو آب زندگانی

هر دم بر آور و که تو بر دی نشانی
حالی چو کوشا اش در دمان کنی
آنها که تو بدان تسلیم ناتوان کنی
کر تو بعد یک نظر اند جهان کنی
از طبع خط آخر معنی نشان کنی
تا و ان آن ز بنده ستان این کنی
هر چه آن بجای بنده و دریا کانی
دار و امید آنکه بر تش روان کنی
روزی که تو فارت هفتان کنی

می نازد از تو جان بزرگی و جبرست
افتد ز بیم لزه بر اعضا می هر دو
آرد چو صبح آرد غ اقصای آفتاب
و ضبط کار ملکات ار را می ثابت
آسوده بر کر که کسار بگذرد
دریا و کان چو من بکد الی قناد
تقصیر ما که خادم مخلص همیکند
نزدیک شد ز هفت میوه که چون غان
خفای بد رفقه بادت هر کی

بر بام قد خود ز فلک زرد بان کنی
از بر کس لطف و مکرمت بیکر ان کنی
گر تو بکین نگاه سوی آسمان کنی
آز که تو بخوان کرم میهان کنی
بر پیش لک کر که کن را نشان کنی
از نوک و ک پیرن از تو نشان کنی
از لب که در پر کنی و ز نشان کنی
الا اگر بلطف خود اعضا ان کنی
و لها سبک شود چو کاست کران کنی
کرد روی غم نصرت را هم نشان کنی

وله ایضا

در چشم خرد ز روی معنی
نهفته ز منی ضمیرت
مهر تو مرا چو جان عزیز است
تشریف همی نداد این بار
بر من که سبک دلم ز شوق
بر بنده نوشن است و آنرا

بایسته تری ز زندگانی
اجرام سپهر سوزیانی
از کف ندیم برای کانی
کاک تو بعد ز ناتوانی
از بهر چه کرد سر کرانی
دادن بالاغ و کاروانی

در طبع هنر ز رای صورت
دیدار تو از خوشی و راحت
از دل باشد دهای خادم
راضی شدم از ناتوانیست
کف می که دعانی نویسی
لیکن خواندش نکبه است

دی ذات تو عالم معانی
شایسته تری ز شادمانی
چون دولت مستی و جوانی
نه چون و کمران سزبانی
اندی که نه باشد ار تو انی
این شیوه بمن مبر کانی
از آفت سای آسمانی

این هم زشتاوت و عا کست

کر خدمت ادنومی نخو اهی
کر یاد کنی ببنده کر نه

که گاه ز روی لطف آخر
من آن توام دکر تو دانی

یاد آرزبنده کر تو آنی

ای کریمی که در آفاق جهان
بحر بابت تو بسته کفی
پای مریم طبع بود صبر
ز پی وصل چنان هجر چنین
نبدان کونه بیاز و مرا

وله ایضا

صبح با خاطر تو دم سدی
خود کسی دید چنان پامردی
آرمی بی خاز نباشد وردی
که ازین بیشترم آزدی
آپنجان کردیر آورد از من
که ز من نیز نخی نه دکر دی

نیست چون صیت تو عالم کردی
که دبدی ادوری هر دوری
که دلم شربت از غم خوردی
طیش از ان کرد که هزه کردی
باد خود سوس توام آوردی

محمد و م کمال ملت و دین
کار قلم تو نقش بندی
خط تو چو زلف ماهر و بیان
از چسبیت که از تو نیست مارا
سبحان الله ز طالع من
بل هم تو آورم که هستی
معزولی و خرج و تنگ بستی
خود نیست بداعی التفاتی
توفیق کرم نه هر کسی راست
شاید که تو شکر کوئی از وی
چون می نرزد بیک من انگور
ای صفات کرم و روحانی

وله ایضا

رسم کرمست که کشتای
انداخته دام دل ربائی
باین دوری و این جدائی
بکرفت زمانه بے وفائی
معشوقه روز بیخوائی
آورده مرا بثر از خالی
چند آنکه همی کند که ای
کان هست عطیعتی خدائی
زبید که تو اش همی ستائی
پیش بستر مسرنائی
بر غم زمانه لطف طبعست
پیوسته خیال طلعت تو
ز نامه نه پرشش نه پیغام
اکنون که ز میج سوند ارد
مروم تو بود و بس رهبری را
در غیبت تو علاء الدین را
وز هدیت اوست دختر ز
با آنکه مراست صد شکایت
کز غایت بداد ای اوی
مانیز سه چار ساله مر سوم ۲

ای رای تو سوسو نیک رائی
بر دست گرفته جانفزائی
در دیده ما چور و شنائی
نه دوستی و نه آشنائی
بازار مهر و روان روئی
سرمایه اصل که خدائی
از محبتش و پادشائی
بر بسته نقاب پارسائی
از مجلس عالی علائی
معروف شده بنیک الی
بگذاشته ایم تا تو آنی
وی در ملک نظام ثانی

وله ایضا

هر کجی دولت تو آسانی
کوی حکم از فلک چو کانی
بر کمال صفت انسانی
که سر امر کرم و احسانی
شخ ظلم عمر سنبانی
همه ز رمای جهان از انفس است
قهر تو موجب استیصال است
هر کجی کرد بود بار آنی
که نیم حاضر در گاه رفیع
آن بهر سیر و بهر ثنائیست

هر کجی حضرت تو آسایش
سر ملک تو بسته بر باید
ذات پر معنی تو مشتعل است
بنو مستظرم از هر دو جهان
پیش ازین داده ام اندر خند
سکه بود تو بر پیشانی
عدل تو مایه آباد آنی
هر کجی درد بود در مانع
نیستم غائب از تو دانی
وان بهر محنت و ریج از دانی

ظاهر و باطن او شر و فساد
چهار سالست که محبوس و یم
این هم از طالع مخوس مست
چه بود چیزی ازین افزونتر
کرده پار با من انعامی
رسم پاره نمیده ای اسال

صفت و صورت او شیطان
من و انا ز سر نادانی
که سکارست سک کمدانی
که زدندان ددم برهنه

یک زبانی نبود در دوزخ
حاصل نیست ز سر بایه و سود
صاحب صدر از بهر خدا
مالش ظلم اگر می ند به

وله ایضا

یا ازان داده خود پشیمانی
یا تمام است این کرم اسال

وله فی العزلیات

کل زر شک تو پیرین بدرد
ز آرزوی دو لعل جان بخش
کوهر از شرم تو دمان صفت
بارخت لاف زد به نیکوئی
سر و بالای تو چو خنجر آمد
حسرت از هر دلی که سر بر زد
بازم لباس صبر لبه پاره کرده
ترسم چل شوی اکر ت آدم بر د
خود بادل تو لا بد من سودمند
کو داد و اوری که کنم بر تو من دست

روی تو پرده بر سمن بدرد
مرده بز خویشتن کفن بدرد
هم بندان خویشتن بدرد
غنچه را باد ازان دهن بدرد
پوست بر قد نارون بدرد
چون من و هیچ پیرین بدرد

چون زند غمزه تو دست تیغ
چون بجنده دمان شنبیت
بناذ کر بوی زلف تو شنفود
لب تو چون زخنده بردوزی
هر که خود را بر آستان تو خست
من زمستوری تویی ترسم

غزل

ای روی تو آرزوی دلها
ای حلقه زلف تو همیشه
ورا نکل های زلف مشکینت
بی در پی تو نه ار فرسنگ
هر شبی از شرک من و امن خاک شود
بیتو تم ز لاغری کشته بدان صفت
راکش در مرا جگر خون شد باز این

آن جور ها که برین پیاره کرده
کوئی بر غم مادی از خار کرده
تابی سبب چرا دل من پاره کرده

هر چه آسمان بخیج مرغ میکند
کو نید رستخیز بهم زنده جهان
کفتی که ایمان غم من بخوری بس

غزل

آشفته ز گفت و کوی دلها
افکنده زمانه کوی دلها
بتوان آمد بچو دلها

بشک تبه بچو بار عشقت
غایتگر زلف تو میان چیت
تا با باد من تویی نشیند

سکین دل تو بمبوی دلها
در بسته سحبت و جوی دلها
بس تنگ شدت خوی دلها

غزل

دست در آه من زند تا بستاند شود
خاک ت که بیا هست غم ز تر که چو

هر حری که آورد با نسیم زلف تو
خاک ت که بیا هست غم ز تر که چو

بگرانجانی این دندانی
جز پریشانی و سرگردانی
نه تو یاری ده مظلومان
مال من باری از ولستانی
که کم و کیف آن تو خود دانی
کان پازینه بازستانی

زهره مهر پیغ زن بدرد
پرده لولوی عدن بدرد
شکم خویش در حق بدرد
جامه بر صد هزار تن بدرد
پیش تو پوستین من بدرد
که بسی ترم دوزن بدرد

بازم ز کوی عاقبت آواره کرده
تو در زمین غمزه خوشوار کرده
این بانیست خود که تو صد بار کرده
الحق تو این شکری مواره کرده
شادی ز غمت بروی دلها

سکین دل تو بمبوی دلها
در بسته سحبت و جوی دلها
بس تنگ شدت خوی دلها
شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
جان بکنار زلف دیده بر کنده شود
در رخ و چشم مالش حله زد و کمر شود

در سر زلف تو دلم نیک بدست کرده جا
لابد با چو بشنود زلف تو دل چنان کند

بند و کوش می کا چنین بسیر شود
کور دلا که بهر صید از پی مار کشود
عشق چو رخ نمودم که نبود بلا و غم

نامه ده دوششمین خاک ستوا ز فربه
تو آن طم میبرد و در سر دیده و بیم
اکنون همه عادت آن بود کز پی یکدگر کشود

رخ چنانکه زخو رشید و ماه نتوان کرد
چگونه بوسه توان ز دران رخ نازک
ببرک وصل تو دل بگفتم و رفتم
بوسه که ندانم دهی تو یابند هی
نمرد عشق تو ام من که عشق با نوری
چون ببردم از اندیشه تو وصلیت را

کار از لطیفی در وی نگاه نتوان کرد
بهره عمر کرامتی تباه نتوان کرد
همه جهان را بر خود کواه نتوان کرد
بجز بواسطه مال و جاه نتوان کرد
حدیث خواه تو انگفت نخواه نتوان کرد

به پیش چهره تو من ز غم می زختم
بآب دیده در آغشته است قامت
بدانکه تا تو ز حالم مگر شوی آگاه
حدیث وصل تو گویم خیال میکوید
بجز بد تو جاه صدر فخر الدین

در و دل از حد گذشت و یار نداند
شد ز ضعیفی ترم چنانک کرا و را
ماه رخا بالوب تو جان بهی ما
خواهم کان را کوش تو بر سام
جو ز رخوبان تو ان ببر دیو سکن

گیری صد بار در گنار ندانید
هست حدیثی که راز دارند
لیک بشرطی که کوشوار ندانند
غمزه مست تو صد نگار ندانند
آینچه تو دانی ز کونه کونه جفا ما

جان و بهش پاییز فنا برود دل
با بهر کس خیره داد دست به پیوند
چشم تو کی غم خورد بحال دل من
خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد
نیک بد انست که روزگار ندانند

مخوای دل غم بسیار محذور
پس نمی یار غریزست آن نینه
چو چنین خوا هست احسنای بار
بشت من بشکن و پیمان شکن

اکرت هست بکمدار محذور
غم من اندک و بسیار محذور
خون من میخورد ز سار محذور
لبه گفت بد و خیز سخت

یار تیمار تو چون می نخورد
من ز عشق تو زیم یا میم
چشم تو دوش لب را سبقت
تو که مستی غم بسیار محذور

رخ خوبت بقرمے ماند
حقل با اینهمه دانائی خویش
چشم من بالوب تو بهر دو جهان
گفتی از نایم و زحمات ندیم
مگر از ناز کی عارض تو

چون ترا بیند در می ماند
خشک می باز و در می ماند
این بیک چیز دگر می ماند
بر رخ از بوسه اثر می ماند

اندین عهد همانا فتنه
بارخ خوب تو در خانه و من
من ندانسته این شیوه ز تو
هر که آلی بر من روز دگر

اشک بخ فرود و زود بسجده شود
عاقبتش همین بود و دل کپی نظر شود

خطی چنان که رشک سیاه نتوان کرد
که پیش آئینه دانی که آه نتوان کرد
که چو تاب نکشت غم و تاه نتوان کرد
ز ناله نبرد دم پیکلی بر آه نتوان کرد
خوش باش حدیث نگاه نتوان کرد
دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد
دل همه غم گشت و غمگسار نداند
آری هر کس دین شمار نداند
قدر خود آوچ که آن نگار نداند
کو همه جز هستی خار نداند
چاره بجز صبر و انتظار نداند

در خوری جز غم دلدار محذور
بس تو بی فایده بیمار محذور
تو خود اسب نه غم کار محذور
با فلان باده دگر بار محذور

ذوق علت بشک می ماند
بس کوی تو بر می ماند
اول شب بسحر می ماند
بطلبکاری ز ر می ماند
در همه شهر خبر می ماند

بوسه خود چیست که بر چهره تو

مکن ای دوست اگر بتوان کرد

نه دل من که بیک غمزه تو

نبود وصل و گریه چو لب

صبر تا چند کنم از رخ تو

نیم جانی که بماندست اکنون

بارخ تو همه کاری چون در

بزیر سایه زلف تو عقل کم است

هنر احسن تو نماندیده دادا کا

همیشه سایه حسن تو بر سر خویش

همیشه درد ترا استخوان پهلوی من

هر که چون روی تو روی دارد

هر که دارد دهن و زلف و خط

زنده کن مرده دلم را بدمی

چشم تو خون دلم کرد حلال

بر لبوسی که ز تو خواسته ام

ماه رو یا ز غمت یکدم نیست

زلف و بالای تو تا بهم پیشند

دست در دامن زلف تو کرد

همدم من بجهان صبح و صبا

با صبا نیز نگویم که صبا

بر شبی بادی و صدزاری

بماندست آب در جگر

نقش تیزی نظم می ماند

میج والی که چو آن بستانی

بر من اکنون ز شمار قسم تو

بر من اورا چه قدر می ماند

غزل

عالمی زیر و زبر بتوان کرد

لبی از تنگ شکر بتوان کرد

صبر آخر چه قدر بتوان کرد

بمغش بخش اگر بتوان کرد

توان کرد و زبر بتوان کرد

چون مر زلف تو از مشک سیاه

تو زمین روی نهان کرده لب

جلو خم هستی و خونم خردی

بهر آن بد که کنی خرسندم

رحمتی از تو توقع داریم

غزل

ز خوشترین نیم که خدای آگاه است

چنانکه سایه خویش بر لب است

شکسته بسته و در هم زده چو خنک است

بزرگوار و وصل تو در نشاید است

کنند زلف تو زان یکست مراد خود

لب تو نیک بندان است و لبی او

شد از لبی من صبر و خوشنود این

که وعده تو در از دست و عمر گشت

غزل

کوثر و سدره و طوبی دارد

که دمانت دم عیسی دارد

زانکه از خط تو فتوی دارد

بر منت خشم چه رای دارد

از جهان دوست ترا دارد دل

دام زلف تو گرفت دلم

هر دم آویزد در من غم تو

ندبی خود ندی حکم تراست

غزل

بشت و بالای کسی بنجم نیست

که دل او چو زختم خرم نیست

بجز این هدم از عالم نیست

هست هر جانی و محرم بنجم نیست

غم تو بخورم و تشام از انک

ماجرای مرا در از دست مرا

راز با صبح نشاید گفتن

بروم هم بخیالت گویم

غزل

بس که چشم کند که باری

دل تو از کج و غم ز کجا

نیم جانی و بسرمی ماند

هر چه از شور و زهر بتوان کرد

ولی از خون جگر بتوان کرد

کوئی اندوه مخور بتوان کرد

دل بر دی چه در توان کرد

که از آن نیست بر توان کرد

بنیندیشس که نتوان کرد

غلام روی تو چون آفتاب است

که زلف تو شبیه نمکست و روی تو

همیشه این دل غمگین بجام بنجاست

دلم برفت و کنون دیده بر سر است

سر بر راحت دینی دارد

آر و چون دارد پالی دارد

ابلهای کو دم اسفیه دارد

خود کو یکد که چه دعوی دارد

خشم و دشنام چه معنی دارد

که چو زلف تو دلم در هم نیست

هر که است غم تو غم نیست

با که گویم چه کنم هم نیست

که و باند زبان محکم نیست

که از و محرم تر دانم نیست

منم و آب چشم بیداری

تو چه دانی که چیست غمخواری

آنکه از حال من شوی آگاه
مردمی کن مجوی آزارم
من فزاد آن کشیده ام غم دل
منم امر و روی مطرب جانی خالی
خانه خرد و لیکن چه نگر استانی
خیز جانا و بیاتایه سبب بشنیم
یا تو دفلوت خواهی که کنم غم خسته از آنک
تا کنم بر رخ تو بچو صراحی ز شراب
و تامل زلف از آنکتم که کاسه

فرده ای دل که یار باز آمد
غمزه او که نیم مست برفت
هر شمار می که کردم از حسنش
بنمردم سپاس زودان را

عید کنون عید شد که روی تو دیدم
بجان و جوانی بباد و ادا و ازیراک
راه چه زلفت دراز بود و چو شانه
در طلب آفتاب می تو چون صبح
چه درد دل است این که منی ققام
چه بد کرده بودم که ناکاه از اینسان
ببینکونه هرگز نیفتادم ارچه
ز غرقاب این غم طوطی نیابم
بلغرید و ستم از آن زلف مشکین
کجائی ای بدوب آب نهانی من

که چون یک شبی بروزاری
که نه کار است مردم آزاری
لیک کم بوده ام بدین رازی

غزل

گفتم جان بیار و عشوه بس
بار چو تو بر دلم خود بود
که نه صبرم همی که لپشتی

خوش و رحمت به رخخانه خالی خالی
که نباشد حرفیان ز بلائی خالی
بر ملا عیش نباشد ز ریائی خالی
مغر اندیشه زهر رنج و غنائی خالی
نبود خدمت مالدین پائی خالی
و بر سر درگشت مست هم از جا برآید
بهر این کار بکار آید جانی خالی

غزل

بسته جانی هزار بزقرق
یارب آن ساعت تجسته چو بود
آخر آن آب چشم و آه سحر
که مرا غمگسار باز آمد

غزل

در بهوش آنکه بر خط تو نهم سر
شرح یکی از هزار هم توان داد
دولت وصل تو یار من شد و آخر

غزل

بمیدان عشق تو در اسپ سودا
مرا با چنین صبر و دل عشق بازی
خیال لب زلف و رویش دیدم
در آن چاه جانم خوش افتاد کن

غزل

بمیدان عشق تو در اسپ سودا
مرا با چنین صبر و دل عشق بازی
خیال لب زلف و رویش دیدم
در آن چاه جانم خوش افتاد کن

چشم بد و در این کده داری
خشم خوشتر کنون بصدباری
که نه یارم همی که یاری
نشسته پر ز می و صحن بر لای خالی
راستی نیست هم از بزرگ نوالی خالی
نبود روی رقیبان بجهانی خالی
لیک غم خوش نبود از دلفانی خالی
حرکت هم از چون دچرائی خالی
فصل مستان بود و خور خطائی خالی

ترک چاک سوار باز آمد
این زمان از سکار باز آمد
کز درم آن سکار باز آمد
عاقبت هم بکار باز آمد

کار کنون راسخ شد که در تو رسیدم
سوی تو چون قلم بفرق دویدم
انچه من از دست و وقت تو کشیدم
جان خود از دست بجز باز خریدم
که در دام عشق تو دلبسته قدام
همی راندم تیز و در فرستادم
نبود اختیار می ولی در قدام
بسر در کل و مشک و تسک قدام
ز بختی خویش بر در فرستادم
کجائی ای غم تو اصل شادمانی من

بوی وصل تو ام زنده و ز غمت مرد
غریبه شهر تو ام رحمتی یکن آخسر
بدین صفت که منم از زمانه کشته
سپیده دم بصبحی شتاب باید کرد
نه ذره ایم که با آفتاب برخیزیم
وز کس می کند و چرخ در بد و نیک
زبان خوب باز بس است عالی را
سوا الفضولی اگر عقل با طرب بچند
ز گفت و گوی اگر در میان نکرزد
امر و ز روی تو ز هر روز خوشتر است
بیا چشم تو که به روز خون خور و
کفتم که باز ده دل را بشم لظن گفت
با آنکه نیست خوی تو با ما چنان که
چه باشد که ز من یادت نیاید
رجبش چشم پرش هم ندایم
سلامی از تو مرسوم است مارا
بجان تو که اندر آرزویت
سوز عشقت جگر همی سوزد
هر چه از دیده بشی ریزم آب
آنجنان سوخته جگر شده ام
کز بخوابی کشتنم یکبار کی
عشقمی بایست مالایس نبود
می کنم نظاره روی تو ز دور

اگر چه فارغی از مرک و زندگانی من
مگر چنان و غمشای بر جوانی من
نبود و خورم این عشق تا کانی من

غزل

صبح پیشتر از آفتاب باید کرد
بدورهای پای پی شتاب باید کرد
برای شادی دل ترک خواب باید کرد
بسا تکلیفی با او خطا باید کرد
هم اختیار مرود و رباب باید کرد
سرحد و جهان فخر الدین که از دل
لقاب کعبه روز چون فرو کردید
مفج دل عکس اگر بی سازی
چو روشنائی اندر خرابی آباد است
چو آب زندگی از با ده میشود روشن
و کرسی اعیان بر چه خوشتر است باید
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

غزل

امر و ز باره ز هر روز خوشتر است
توبه دل و صداع تو هر روز خوشتر است
سر باری حدیث به آموز خوشتر است
بر دل خوش است دست از زنی لغو
باد تو بهست مرا از آنکه شمع را
در روی تو نظاره و بایا تو خوشتر است

غزل

که از بهار پرشش خود نیاید
پس از سال مرا مرسوم باید
مرا که روز سالی مینماید
تاب رویت نظر همی سوزد
دل مسکین بستر همی سوزد
که دلم جگر همی سوزد
بچشمی در آب دیده دلم
مکن بر جان من بخشایش کن
چرا برستی از من راه پرش
بشبی می آورم روزی بحلیت
تو چه دانی که آتش رخ تو
نیست از آب چشم من آید
غم تو هر چه باید از دل و جان
هر شبی تا سحر همی سوزد

غزل

محنت تنائی و آوارگی
جز درودی نیست بر نظر کی
در فراقت جز غم غمنا نیست
کشتیم در انتظار بوسه

مباد در پی حسن تو دل کرائی من
کنون بهر زبانی است با ساقی من
بجلیق بر شمر و محنت نهانی من
بجگاه ترقدی پر شراب باید کرد
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد
هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد
نما و خوشی از می خراب باید کرد
هم از نیش خود از کار آب باید کرد
دعای صاحب عالم ناب باید کرد
شیرین لبست ز جان دل افروز خوشتر است
پرده در می ز غمزه و دلد و خوشتر است
هم با شکر دیده و با سوز خوشتر است
دایم خوش است و موسم نور و خوشتر است
که از دوری زراموشی ننداید
بگو آخر که آن مسکین نشاید
مگر کاری تر از این می کشاید
کشب آلبتن است تا خود چو زاید
نظر اندر لبه همی سوزد
غم تو خشک و تر همی سوزد
بیه در یکدگر همی سوزد
رحمتی آخر برین چپار کی
دامی آن کش غم کند غمنا کی
ای کنیم کرم کرده بار کس

کز ترا گویم که عاشق نیستم
از منت باور سبا و این سخن
تو بچمن افزونی از هذر او من
آشکارا کردم اکنون از خویش
هر که زنده نباشد که بر رخت نکرم
بچشم من رسد کد ترا لبی خوشم
شود ز سینه من مهر روی تو تابان
بیاغبانی و آخر شناسی انتقام
من و خیال تو زین پس اگر بود غم
نخارم چو کر دکامستان برآید
چمان سرور خاک پایش غلط
برآید غم ز دل خلق اگر او
بر دوزخ اگشت حیرت بدندان
مرا وصل شیرین لبش که بگری
برآید از هم لبید دل من
تن اند غم دل دهم زانکه دانه
چش و کوش آدی کجائی
کو آن همه عهد و استواری
جان و مهر تو که هم آید
کفتی که ز من چمن نه بینی
ای غم ز تو من چه غم خواهم
ای دل تو عظیم تیره رودی
شب نیست که از جگر تو صد غم نرسد
اندرو کی رسم که نیم بحر کی

یابده بوسی و حب نم زنده کن
یا بکیش تا و ابریم کیبار کی

غزل

زانکه در این قول صادق نیستم
در غم تو کم ز و امن نیستم
عاشقم عاشق با و از بلند
عشق تو یکمیکم میگردم نهان
و اندرین دعوی منافق نیستم
هر که در عالم ترا عاشق شدند

غزل

بگو تو ز سر دستم ابرسی نگرم
اگر صبح ز دست تو پیرین بدم
بدولت غم تو آتش دلم زنده است
دعوت صبح ز دست تو پیرین بدم
حکایت غم است از بخت نه نشینم
بیاد قد تو از بس که سر پیرایم
من و حدیث تو زین پس اگر بود غم
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم

غزل

چو کر دچمن حسن امان برآید
دگر ره بازار زمینان برآید
چو غنچه برآیم من از دل همان که
بسی بر نیاید که از دست جانش
فلک خشم خورشید پیشش کشد زود
دانی چنان تنگ و نایاب کوست
چو بکشت به غیر انگ از بردل
مرا هر آن چهره دمسلسل سکون
که این کار دشوار آسان برآید
و یکی به غیر من راوان برآید

غزل

کو آن همه مهر و آشنائی
آن محبتش و آن که انی
خود هیچ ز حال ما پرسی
ما را چه فغاع بسته کردی
هر چند که به نیم آزمائی
پیوسته تو در صداع مائی
تقصیر نیستی ز بی تو
ای وصل ترا چه بود باری
وی عقل تو سخت ست رائی
ای اشک تو باری از میان

غزل

در کرد آن کلامه پر خم نمیرسد
و چشم من بر بهت قدم و بکیت

یا ز جان یا موافق نیستم
پس که با شتم من که عاشق نیستم
زانکه دلمستم که لایق نیستم
من کم از چندین خلائق نیستم
بیا بگو که ز وصل تو بر چو کوه غم
ز شادی ایچ نهان دست آید بگو
فسانه من نیست از بگو چه گذرم
ز آرزوی رخت بسکه آخر اشقهر
دود و دوان غم عشقت چو سایه بلغم
خروش دلم تا بکیوان برآید
که آن سر و بدن از گلستان برآید
غریب از گل سر و بستان برآید
چو که دمنش ز میدان برآید
بجان که در بهشت از زان برآید
چه آه سلس که با آن برآید
فروفت با شیر و با جان برآید
شرمت با دازلی و وفائی
یک خطه بنده و مانیائی
تا کوزه ز دیگران کشائی
تو خود نه ز مردم چنانی
کز دور جسم نمی مانائی
بر خود زده دور و آشنائی
اشکم بجا کوشه عالم نرسد
زان ملک چشمهام فدا هم نرسد

از بس که خاک کی تو در دید داشتند
شکرست اگر غیرمدم شوره وصل

ای تبو چشم نکوی روشن

بسته ام در سر زلفین تو دل
در کشی دامن این چشم پر آب
همچون کسم از وصف رخت

چو روی خوب تو خورشید آسمان نیست
ببری آنکه بزک خ تو کرد و کل

و دوست من ز میان چو طوت بند
کم از دهن تو باشد مر از لذت وصل

بنیکویی و شکر فی تو بجانک بلند
گر امر و آن تبم هم نیاید

نیاید دوشش و جانم بر لب
مر اگر ناید و ناید و کر ن

من اورا از برای سور خوانم

زهی در حسرت آن چشم محمور

سخن در لعل تو عقلست در جان
بهار آمد چه داری چیز کاکون

فلک میکرد ای غافل چپاشی

آنکه سرم بر خط فرمان اوست

دل نبش دادم و جان هم دهم
زیره و چون که به بینی بسم

جز کرد از و بدین دل پر غم نیرسد
باری بلا و محنت و غم کم نیرسد
دشوار امید وصل توان داشت کز نوا

فویا دین بنیوی و این دل غمین
کفتم کزین پسندم هم دل منت زبست
ماهی بر آمد و جری هم نیرسد

غزل

مشک آن زلف و دلم را مشکین
ناخواند ترا تر دامن
بشنائی بر جسد راز من
هر سیاهی که رخت با من کرد
خوش در آمد خط ای جان چو شود
فخر دین صاحب عالم که مدام

غزل

بستی بکفها کرد و بچنان تبم
ترا چو با که آن نیز در میان تبم
که نیچند آن روزی از آن دهن تبم
نه در صفایان کاندید جهان تبم
بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم
ایده بوس و کنی راز تو شد بریده و ناک
بداده ام دل جان تا بهیچرم غم
کز غم آنکه دلت است نیست بیچاره

غزل

ز بیم آنکه امشب تبم نیاید
غم دانه و محنت کم نیاید
ولی او جز که با ما تم نیاید
و کرا و انا باشد آمدن رای
اگر چه وعده داد و خورد سو کند
چه سود آید ازین پس که جانم
کر از نزدیک او شاید فرستاد
بقول هر که در عالم نیاید

غزل

قدح بر دست تو نور علی نور
نباشد مردم هشیار مغدور
بدین ده روزه ملک حسن غرور
بیاد بزم خسرو جام پر کن
روان را در خوشی لعل تو مایه
چو غنچه هر که ز لبوی دل آید
اگر شادی بخواری به حال
که با داد دولت او چشم بد دور

غزل

کرب دندان لب دندان اوست
واکنده و کوی کرمان اوست
حال دلم هر چه پریشانی است
تشنه بمیرد چو دلم بهر کراو

از خشک لبش چو بر لبم نیرسد
کفتی کنون چه سود که دستم نیرسد

وی ز تو خا و دلم کاشن

اندر آمدش همه پیرامن
کرد آئی تو چو خطت با من
دشمنش باد بجام دشمن

بقدر قیامت تبم و بوستان تبم
که کر نباشد سودی درین میان تبم

بدیدنی ز تو فایع شدیم و آن تبم
که در بوی تو غم نیرایگان تبم

لطافتی بد روغ از زربان تبم
نصیب جان من جز غم نیاید

ولی با این همه ترسم نیاید
بناشد مانده که ایستدم نیاید

چو کس در از او محرم نیاید

قاده هر کس سرست و بخور

فلک در جفا خوی تو دست تو
نماند وقت کل او نیز مستو

ز خون عاشقان بخون انکور

کوی دلم در خط چو کان اوست

پرتو آن زلف پریشان اوست
در طلب چشمه حیوان اوست

چشمه خورشید بدان آبروی
دل که چنان سینه همیکردی
نخستم دل بدام اندر کشیدی
بدست عشق خجسته صبر من پاک
بقصد جان چون من ناتوانی
چو بد در دفتر عشاق نامم
پراکنده همه غمشای عالم
نخواهد شنید یادم آنکه با من
سزد که غنچه چون من دلخوش آمد
بمطرب میداد بیل سر ضرب
هو اتوس تشنج در بازو نمکند
ز نور آفتاب و عکس لاله
سحر کمان که دم صبح در چمن گیرد
سینم افغان خیزان چو مست عجب کی
کل شکفته چو عشوق شمع که عاشق
درست کوئی زنجیر زلف یار من است
یخ غنچه که درین وقت سنگدل باشد
بوی یار نیز دیک کل شوم افزینر
بال تو جان شکار زلف است
چشمه خورشید شوی زلف تو
پرز غنچه شد کست رعاضت
صد هزاران دل ربودی و سبوت
عالمی عشاق را از مرد وزن
زهی مالمیده رویت لاله را کوش
لب لعل تو هر دم عاشقان را

قطره از چاه زخمندان اوست
دیدش را دهم نه زمردان اوست
صبر جان سخت کمان در غمش
شاید اگر دل نه بفرمان هست

غزل

زکوی عافیت بردر کشیدی
ز روم و هند و چین شکر کشیدی
چو کفتم یک نظر در کار من کن
ز اشک لعل من بر چهره زرد
بیکره خط بران دفتر کشیدی
ز بهر من بیکد یکد کشیدی
اگر چه آستین بر من فشاریدی
ترا من چون کله بر سرش اندم
شبی تا صبحدم ساغر کشیدی

غزل

که نقش عشرت از ترکش تش آمد
که کلبه بر پیشال ترکش آمد
کل صوری بستان بوته زر
ز سستی چنار چیره دست
سمند خاک کوئی ابرش آمد
صبا آنکه بجان بیکد دار عشق

غزل

بباغ و در جبهه حبیب سترن کرد
ز ترافه در اطراف پیرن کرد
لبخل لاله تکخال غنچه بر لب
خیال سبزه و شبنم بر و بدان ماند
چو روی آب باد هوا نسکن کرد
دلش کشاده شود چون ره چمن کرد
در اینچنین سره و تنی بحد باده کوش
دلم ز غمش او قطره قطره خون کرد

غزل

حلقه شب کو شوار زلف است
آن نه خط است آن کما زلف است
در عروسی جمالت عفتل را
من چکویم که زخت رو شتر است
شست و پنج دشتما زلف است
آرزو اندر کما زلف است
آرزو و سی جملات عفتل را
من چکویم که زخت رو شتر است
شست و پنج دشتما زلف است
آرزو و سی جملات عفتل را
من چکویم که زخت رو شتر است

غزل

پراز کو که بر کند چون چشمها کوشش
شود شیرین دمان تلخ کوشش

سست تر از عقد پیمان اوست
زانکه بهر حال که هست آن اوست
پس آنجا هم تسلیم بر کشیدی
ز غمزه در خیم خنجر کشیدی
معصفر برکت زار کشیدی
شدی زنجیر زلفش در کشیدی
و گرچه دامن از من در کشیدی
مرا تو چون قباد بر کشیدی
که کل سوی چمن شاد و کوش آمد
پراز کا و رس زین ز آتش آمد
که سر و کم بقضاعت کش آمد
ز لب کش غرض سوختن آمد
چهار سوی چمن نافه ختن گیرد
چو یار من که مزلف در دهن گیرد
کسی که قبضه شمشیر در سخن گیرد
چو با دفایده زلفاس یا من گیرد
همه کسی بی دل از خوشی کش گیرد
ز راه دیده بیکد بر کشید
بارخ تو کا کار زلف است
دست و پنج در کنار زلف است
نقشه کاند در روز کار زلف است
نقش شد کین دستکار زلف است
جان من زنجیر دار زلف است
بنام ایزد بی خط بنا کوشش
کرم باشد حدیثی از بون کوشش

گشرد حلقه زلف تو بدم
من از غم نامه در بسته چو طبل
برقص آید دل اندر سینه من
بقصد جان خلقی چشم مست
بمن چشم خماریت چه بگذاشت
بس شکر گفت کار و بار لب

ای لبا چاره دل کی چون گفت
سالماند که مانده ایم دژم
بسد تو که کفر و کبرم
در همه که حن رانی دل من
چون همه جان خود از لبی برند
جان اگر صد هزار نطف کند
لفش دیوار جان نور کرد

نکار چند ازین بیان شکستن
کمان ابروان در هم کشیدن
لبت را رسم باشد کاه چنه
و دانت راست عادت وقت گفتن
چه مردی باشد اندر عجبستن

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد
یا قاتلش از سر و فرامنده چه آید
گفتم دل من دارد و نیخو ابرو ازو
ز نهار پیچو استم از تیغ خفاش
با زلف تو گفتم دل غمخوارم ده
جانا چو تو یکدم نمکنی کم ز جفا

گرفته عقل و صبر و هوش را کوش
در آکنده تو چون کل از جفا کوش
چو آواز تو ام آید فرا کوش
کمان ابروان آورده تا کوش
لبش اندر زبان یا چشم ما کوش

قدی چون سر و داری راستی را
بگریه کوشمال چشم دادم
ندارد بی جالت دیده آبی
ز خطا تو شمال از بنده فرمان
ز تو این چشم دارم که سر لطف

غزل

بر هم افتد روز بار لبست
همچو چشم تو در خسار لبست
یک شبی چون خطت کنار لبست
نیم جانیت یاد کار لبست
کاش باز آمدی بکار لبست
عاقبت هست شمر سار لبست
اگر افتد برو که از لبست
بوسه ده که جان خسته من

زور و در جان من پیکان شکستن
کسی را که زور دندان شکستن
ز شکر لپته خندان شکستن
با شواری بسی آسان شکستن

غزل

با عارض و سوسن کلنا چه باشد
گفتا اگر او دار و کوه دار چه باشد
دل گفت مگو بیده رنهار چه باشد
گفتا که دل غم چه بود خوار چه باشد
پس حاصل این گریه سیاه چه باشد

زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار
می نالم و می بارم خون نایب دیده
تن دغرم او ده که ازین غم بنالد
چشم تو بگفتی احسن چنین کن
جان و دل من برد و هنوز دل کار

که هستم از میان جان و عا کوش
که از چشمت چرا دار و وفا کوش
نباشد بی ساعت با نو کوش
ز زلفت حلقه و ز جان ما کوش
دل را داری از بهر خدا کوش
بس عزیز است روز کار لبست
چشمه نوش خوشکار لبست
نیست یک لعل بر عیا لبست
کرد آن لعل آید از لبست
ورنه هم کرد می تار لبست
خاصه چون هست بیکار لبست
پیش فعل که نه کار لبست
پرورش یافت برکت از لبست

ز پیشانی دل ندان شکستن
که باشد عادتش پیکان شکستن
قبح را خنده اندر جان شکستن
همیشه عادت زندان شکستن
بیک ساعت دو صده تو آن شکستن
وریا دکن از من غمخوار چه باشد
با زور و آویخته کذا چه باشد
زین پیش بدست دل نکار چه باشد
آنکس که بداند که غم یار چه باشد
اکنون که بریدی از انکار چه باشد
خود باش تو تا آخر انکار چه باشد

ز رویت دست لعل میتوان کرد
 ز قهقهه تن در ره عشق
 ز اشک چهره در عشقت به سال
 نه چون غنچه دهن در میتوان بست
 دلم بدست و سرمی بیدار من
 روی چگونه روی روی چو آفتابی
 هر رتوی ز رویت در چشم عقل نوی
 آب حیات کی بود غلبدین چو شاد
 آن چشم که کسین از خواب بیدار
 دو شکستل حیران هم دولت نیست
 مراد نیست بوسه خانه غم آبادی
 طرب بگوئی انده کشی غم اندوزی
 بسان شعله انگشت نفیس که زخم
 بدام خوابان صدره قناد و بیرون
 دل مرا بخت خسته از زبان تو نیست
 نیم چو می شد عشق خرم آری
 بیکه مگره ستم بخویشتن در کش
 قد بلند و رخ خوب سرو و گل است
 آنچه عشق تو در جهان کردست
 مهر تو با دلم چه کین دارد
 هست نام کلاه توشب پوش
 تا بیا موخت از تو عشوهری
 لشکر نور و زلیخا رسید

غزل

بر آب چشم من کس میتوان کرد	ز نوک غمزه تو سحر با
بسم ز رخسار میتوان کرد	نمی شاید بدادن دل زلفت
نه افغان همچو بسمل میتوان کرد	زلفت کو برو آهسته بختین
چگونه این گسل میتوان کرد	بدر نامی دلم را شاد و سیدار

غزل

بر حلقه زلفت در حلقه جانانی	که عکس عارض تو بر صحن عالم افتد
در روی تو کهای بر یاد تو شربابی	دود و چشم سست است از ترنم
تا هر زمان بنید در راه فتنه خوانی	بر جان عاشقانست بختناش نیاید
که بچگونه نیست در چشم بنده آبی	هر کس که پرسد از من احوال بویا

غزل

ز کاهیش لپیان بدرد دل شادی	در و بر مهر معوی سست در دلی
بر و چنانکه بر آتش بر او فتنه بادی	تنم ز خون جگر کشته بود مالا مال
ولی قناد ازین ره بدست استادی	بدین صفت که نم یار بدست

غزل

که هیچ فرق میان من و میان تو نیست	شعاع خوشیدار چندان دیده نند
که جنت فاسم آخر کم از کمان تو نیست	بوسه دهنم خوش کن بد که نامم
ولیک هیچ در احسن لطیف آن تو نیست	دلم ببردی و شاید که هر چه جات
دلادم ز تو گرفت زانکه در عالم	اسیر عشق لبی اندکس لبان تو نیست

غزل

که دلم بد و قصد جان کردست	آن ز حال است عکس دیده ما
زانکه زلفت ترانها کردست	آفتاب از رخسار سپر لبکند
سالمها آسمان در آن کردست	بر من آن زلفت چو بیج آخر
عشوهرام داده است دست و جان	راستی را بر منی بایان کرد دست

غزل

ز زلفت فسخ سنبل میتوان کرد
 سمن در دامن کل میتوان کرد
 نه نیز از وحی تحس میتوان کرد
 همه روز این تملاول میتوان کرد
 که باری این تفضل میتوان کرد
 زلفی چو زلفی هر حلقه زلفی
 کرد و ز سنای او به زده آفتابی
 افتاده همچو کرس بر کوه خرابی
 که کاه چشم بد را بر صحن نقابی
 باشد سرشک غنیمت حاضرین جوانی
 که کرد و ز قنادی مراد افتادی
 در و بر مهر سر انگشت خار بیدادی
 اگر نه تاثیر خون ز دیده بکشدادی
 پیش از نشدی رنج کس فرستادی
 ز روی تنگی باری کم از دمان تو نیست
 نه از چندان کل هم ز کستان تو نیست
 که هست سودرپی و دران زبان تو نیست
 مراد یلغ از آن چشم تا توان تو نیست
 باشد اردو در آسمان کرد دست
 بر رخ نازک نشان کرد دست
 که چه صبح بر میان کرد دست
 روی پرچین چرا چنان کرد دست
 موسم شادی و تماشا رسید

زاده کل بشارت ز پیش
 باده نور و زو و کاش هم پند
 باده بیاور که درین انتظار
 شخ شکوفه است ثریا و زین
 داشت صبا بوی سرفراز
 زان همه آسایش و راحت بخت

عید رسید اینک و زیار رسید
 عید مبارک نه بختنار رسید
 جان پیاله بلب مار رسید
 لغزه بلبل بشه یار رسید
 صبحی دوش بدینجا رسید
 کردم آن باد بدلهار رسید
 بوی گل و لغزه بلبل ز باغ

روزه شبانگاه بزطلیل کوچ
 در چمن از لبر خوشی رنگ بوئی
 سر و چو ز دوست در آزادگی
 لاله چمن خیمه بکسازد
 الحق از آنها که در روی ستم
 کفتم ازین پس نشند رای باغ
 چون سخن من به به جا رسید

بر سر ملین طارم بنیارسید
 موکب گل یار رسید یار رسید
 لاجر مش کار بب لار رسید
 تابدلش آتش سودا رسید
 بار بروی گل رعنا رسید
 شکوه امسال با و ارسید

غزل

کل زخت باغ در فکند دست
 اسباب نشاط و عیش عالم
 چون نافه و شک نارسیده
 بلبل ز قدم کل در اطراف
 آینه خون و شک با هم
 زانداشته بخویشتن فرو شده

نور و زبیکد کر فکند دست
 لاله همه کوه و در فکند دست
 آواز شور و شر فکند دست
 بی قیمت ولی خطر فکند دست
 تا بر رخ کل نظر فکند دست
 نی نی که ز شرم چشم یارم

شد نشنه بخون لاله سوسن
 آب دهن سحاب ز کس
 از آب سان کینه سوسن
 آهوی ریده کولی آن را
 کولی همه شب شراب خور دست
 خود را بخراب در فکند دست

وز چهره نقاب بر فکند دست
 زین روی زبان بد فکند دست
 در وید بلی بصر فکند دست
 و ز آتش کل سپهر فکند دست
 از بیم بر سگد ز فکند دست
 ز کس که چو دست ز فکند دست

غزل

نه دست رسمی بسیار دارم
 هر جور که از تو بر من آید
 این خسته تن چو موی باریک
 از آب دو دیده غرقه کشتم
 دشنام مهید هی مرا باش
 تا کیم منتظر رفتاری
 اگر من زنده باز خواهی دید
 از تو کی برخورم که در وعده
 بسر رهبت آورم هر شب
 بر رخ و چشم من خیال تو دوش
 ای دل نزار که از روی منی کند

از کردش روزگار دارم
 از لطف تو یاد کار دارم
 واسید لب و کنار دارم
 من باد و لب تو کار دارم

در راه غمت کنم نه سیر
 من کانه تو کشیده باشم
 دل رفیق و رفیق من بود
 کرد یا بک شبی ز بوسش

ز طاقت انتظار دارم
 کر یکدل کر هزار دارم
 اندوه زمانه خوار دارم
 من با تو لبی شمار دارم
 حقت کرد و فکار دارم
 وقت ناید که روی بنائی
 در درازی وعده افزائی
 صبر سحر پاره را شکیبائی
 چون بندی نقاب و بکشائی
 زان جزستی و باز می بانی
 آن کن تو نیز به سرم کل کادی کند

غزل

رنج شو پیشتر چه می پائی
 سپری گشت عهد بر نائی
 دیده را در دوا بیسنائی
 ز کرمی کرد و کسیم یالائی

عمر کونه تر است از آنکه تو نیز
 ز سیدیم در تو و بر رسید
 روز من شب شود شب من روز
 از غریزی بمر می مانی

غزل

دانی که آدمی چکند وقت نوبت
میخوار کی و عاشقی و خرمی کند
بامی نشست و خاست بصدق
ز انو تکیه داز سر زانوی چیک باز
دریان آن بشد بخی یکدی کند
زیرا که هم زباده توان شدن خراب
اینست مختصر می مشق و وسع
تدبیر آنکه اطلب بیعی کند

غزل

هر کجا آن دونا روان خندد
بالبست کبر بند نام شکر
شکل پروین بر آسمان خندد
کاه سر با خنجر چو شمع دلم
بر تن خویش شمع سان خندد
بر شکر پسته سخن گویت
روی تو دیده آنکمی خورشید
صبح ازین روی بر جهان خندد

غزل

بخط خود قلم بر مرکب کشیدی
شکستی پشت سنبل را بدین خط
پر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر قهرست نیکو نیست آن خط
طراز لاله از عنبر کشیدی
مدا ند خط شد از شکر که این شک
تو خود از کوه دیگر کشیدی
بگردن ماه آن خط سبز
نزلفت لبش بود آن ترک تازی
که نهد وی در کار بر کشیدی

غزل

ز مهرت زمان تا زمان میگذارد
دورته درت در یکی ختم سوزن
ز دو قلم شکر در دهان میگذارد
چه خوش قالبی دارد آن ننگ شکر
ز تاب زحمت شمعان میگذارد
چه جای دل من که از تاب مدت
چو زرین تن ناتوان میگذارد
بر پس پشت گرمی که دارم ز عفت
ولی غرور استخوان میگذارد
مشالیت از چهره من بر آن زرد
که بایک سویت جهان میگذارد
چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع
هی رستی الوصف تواند
نه نظم سخن کرد جان میگذارد

غزل

صبا غنچه را از آن فراهم گرفت
چمن را خط سبز و مشهور ملکست
که پیش زحمت چنین غم گرفت
منج کل از شک می شد سرشته

خیزد و بیاک بلبل خند و میان گل
هر گوشه که در دلی سر بر آورد

رنک رویت بر ابرو آن خندد
خنده خونین زندان از زرشک
چون پدید آید از لبست دندان
چشم که یازم از دل سوزان

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی
بمنه خطهای خوبان جهان را
کنار ترن پر سبزه کردی
غبار مشک بر سوسن فشانیدی
کشد بر چهره مهر خوبی خطی یک

دلم ز آتش غم چنان میگذارد
چو سایه نور کشید هستی بنده
چون نام لبست بر زبان بگذرانم
دلی ز مهر دایم زده و دانه
دلم بپیشند که بر آتش غم
ز هیچ جودم به پیغمبر در دل
ز سوز دل ما و تاب زنجار است

دل غنچه باز این غم گرفت
انقلاب رخ او بخوابد شود
اگر چنین مرده در خواب نرسد

بابا ناک مرغ و ناله فی مهدی کند
بنیاد غم اگر چه بسی محسوس کند

پسته ات بر شکر از آن خندد
عقل چون پسته در دهان خندد
در رخت از میان جان خندد
بچه شمع از سر زبان خندد

سرخو رشید در چمن کشیدی
که از ناکه بر ویش در کشیدی
که بی پر کار و بی سطر کشیدی
هلالی بر بخار خورشید کشیدی
ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی

که شکر در آب روان میگذارد
تم را چنان ریمان میگذارد
چو جان خویشین را در آن میگذارد
تن ماه در آسمان میگذارد
مرا آشکار و نهان میگذارد
که خورشید در جسم کان میگذارد
لبس ز تاب زبان میگذارد

که پشت نبفشه چرخ گرفت
که اقلیم شادی سلم گرفت
کرین بوی زان زنگ بهم گرفت

شد از زلف یارم ثر و لیده کام

نبر گل بچمن می آرند

خبر رویان ریاحین آبی

آبها هر نفس از جنبش باد

نرگسان غم و پر دین را

نوحه یقان ربیعی بردن

ای غمزه تیره تو جگر خوار

مکن بر من ستم جانان ازین پیش

لبست خون می چکاند از دل من

بجون زنده کانی نشنه ام زانگ

همی یکسان نباشد کار کسی

روی بنای که دیوانه شدم

شمع خسارتو نادیده تمام

با غم دل شکست در خجسته

آرزوی لب میگویم خفاست

دلبرم رسم خود چسپین دارد

از پی یک حدیث دامن گیر

زلف پر چین زکی آسایش

نشود خود بکوی او نزدیک

سخور و هیچ غم هستی خویش

بیار فراق تو بجالیست

بنفشه ازین روی ماتم گرفت

همه راز دل خنجر بابا و کوبید

رضا داد لاله بخون پیاله

تو آن ساده دل بین که محرم گرفت

غزل

بارخ کار چسپن می آرند

در رخ از ناز شکن می آرند

نعلی از ماه و پرن می آرند

زنج از برک سمن می آرند

هم از دوست

هم دهنه تو در از حاصل

هم چشم ضعیف تو ستمکار

غزل

نمک خون آور دیو سینه از پیش

که سیر آمد دلم از هستی خویش

کمی نوش هست کار او کنی پیش

ز تور و زری بجام دل رسم یک

غزل

من دل سوخته پروانه شدم

من بیدل که چرم دانه شدم

نرگه انی سوی میخانه شدم

غزل

صد جواب اندر آستین دارد

حکم بزرگباز و چین دارد

هر که او عقل خرده بین دارد

هر که دلد از نازین دارد

غزل

حلقه زلف او ز بوالعجبی

نز تواضع ز سر کشی باشد

کرد کوی دی آن کسی کرد

تن موین نه پرورد چون شمع

عشق خود خاصیت همین دارد

که خوش گرفت و حکم گرفت

راحت جان سوی تن می آرند

کار دانی خستن می آرند

همه سر زیر کفن می آرند

در وی از اول دن می آرند

آب در چشم و دهن می آرند

روی لعل تو طیره شکو بار

بکارت می نیاید بنیایش

توبیه و نه نمک بر ریش بریش

به منم تا چو خواهد آمدن پیش

کسی باید که دارد صبر ازین پیش

رحمتی که غمت افسان شدم

کز بهشت می بیکانه شدم

ناکمان شیفته دانه شدم

نذیری عقلی دیوانه شدم

که دل دوستان غمین دارد

چرخ پیر و زده در نیکین دارد

سر که پیش تو بر زمین دارد

که مالیت ز عقل و دین دارد

هر که اوجان آتشین دارد

در دور تو غایت می نیست

در عهد تو کس نشان ندادست
میخ چون که دل زرد چون چو
بابسته چینی یا ترا خود

کاسود کست یا وصالست
هر عاشقی از تو در جوالست
زافانه عاشقان مالست
نه گفت رخ من و تو آری

بهره روز نامی کیستی
در چشم شوی زهر چه گویم
از کوفتن چرخ هر زمانم
اندر سر هر کسی خیالست

روز من تیره روز خالیست
ای دوست مرا تو سواست
بر دست غم تو کوشمالست

ترک سرخویشتن بگویم
تا چند چو غنچه زیر لب در
در سجده شوند سر و سوسن
ترسم که غفل شوی اگر من
واند همه کس که من چه کنم
دلبرم هم ز باده ادب رفت
آن همه وعده که دوش بکرد
باز کردید نشنید ممکن
صبر بچاره چون بخت دل

چون کل همه دهن بگویم
که وصف تو در چمن بگویم
شرح غم خویشتن بگویم
که پیش هزار تن بگویم

خوشید قفا خور در ویت
پیش رخ تو جمال دادند
خود میگویند چشم و رویم
وصف رخ زلفت تو بعضی

نام لو در سخن بگویم
در روی من این سخن بگویم
من با کل ویا من بگویم
حاجت نبود که من بگویم
چون سنبل دستن بگویم
کرد مارا غمین و شاه برت
آن حدیث خود از نهاد برت
بر سر آتش او چو باد برت
لیک با او نه ایستاد برت

نام تو بر زبان من باشد
ای خوشا زندگی که من دام
عاشق زلفت و فتنه رویت
آنکه تاجا و دان بخوابد ماند
گفت جانی نیرود و دل تو
خانگی دوش بادلم میگفت

اگر آن لعل جان من باشد
هر که باشد لبان من باشد
در جهان داستان من باشد
در ره و در ضحان من باشد
غم کی از دوستان من باشد
نور کلهای انجمن من باشد

ندهم بوسه جز که برب خویش
آنکه کوش فلک کند سوراخ
گفتم آن دل که از فتنه داری
در سر آستینت از زود
که مرا وصل گفت باز نکرد
بیشتر و قربان من باشد

شکر اندر دمان من باشد
کرد دانت زبان من باشد
حلقهای فغان من باشد
کرنیاشد زبان من باشد
پرور آستان من باشد
از فغان تانسان من باشد

لب و دندان یار من نکید
تیر دیدی که در کمان باشد
ترسم از نازکی بر خنجر اگر
دوش بند و می خویش خواند

قافتش در کنار من نکید
تیر در روی یار من نکید
این همه است بار من نکید

اختیار منست خوبی او
نظر از چشم او ادا مکنند
بوسه خواستم همی ز لبش

خوشی روزگار من نکید
خوبی احتیاج من نکید
هر که اندر سخا من نکید
گفت خد کار و بار من نکید

نیکوئی بیش از آن نمی باید
راست اندازده دلم دارد
زلف شوریده را کمین در بند
جان میخواست گفتش ستان
از رخت میخرم بجان بوسی
نشاید که دل ز عشق قیامت نمیکند
ابله کسی که روی ترا دید آسکار
چون دل عشق او ندیدم من که روی
سر زار می نسازد بر دقاعت
تا دل اندر مهر دل بسته ام
خوشدلم در عشق آن شیرین لب
تا شدستم فتنه بر کلکون رخس
تا بچشم او مگر با ششم عزیز
بالب لعلش بسی کوشیده ام
دل من زانده و شکلی ندارد
نیا لوده از خون جانم زمانه
ز آب سرشک ز آه دادم
بخوار و اعیش دارند هر کس
چنین خبر دلی بدان در بانی
مرا مصلحت نیست لیکن جان به
و فارا بعد تو دشمن گزینم
اگر نه امید وصال تو بودی

بادمانت قادی بوسه من

چشم بد دور کار من نگرید

غزل

سنگ تر زان دنان نمی باید
کان خود را لایحان نمی باید
گفت که رایحان نمی باید
بسیج دالمان نمی باید

لبکی داری آنچنان انصاف
آن تقابست ز چهره یکسو کن
گفتم از من سخن بوسی گفت
پیشتر زان بده که خط بده

غزل

و آنکه در عشق طاعت همیکند
بر آفتاب حسن خواست همیکند
آن فرض عین دان که امانت همیکند
هم تشنه چهره او هم بهشت نقد

تا فتنه شد رخ تو نهان گشت طاعت
کر بشنو در من دل من تو بهشت بهشت
هم تشنه چهره او هم بهشت نقد
هم تشنه چهره او هم بهشت نقد

غزل

زانکه دل در تنگ شکر بسته ام
عافیت را رخت بر زبسته ام
نقش روی خویش از زبسته ام
تا بجای بوسه سر بسته ام
کر ز عشقش جان برم خونم بریز

کر چه هستم چون کمر در بند او
باد و چشمش کرد عمری هری
چون مرا می هر دش خد کتم
گفتش آن قامت و خضارت
دین کرد و صد بار دیگر بسته ام

غزل

هر ترکش غم خد نمی ندارد
چه آینه دل که ز نمی ندارد
دلم پیش از اندوه شکلی ندارد

کشد تیغ در روی من صبح دهم
ندارد بر چشم من ابر آبه
بدیده بچشم خرد روی کارم

غزل

که در پرده باشی و بیرون نیایی
چو دیدم ترافتنه بر بوی فانی
ز دیده برون کردم روی و ثنائی
من و می این پس کرد و حسینت

نپیدا تو امانت دیدن نه نهان
من آنروز از خویش بپاکد کشته
نباشد ترایچ غم میبل من
نیاید ز لهای ما پارسائی

فتنه اند جهان نمی باید
جز لب من در آن نمی باید
کا قبا هم نهان نمی باید
تا بدین حد که آن نمی باید
زانکه شب در میان نمی باید
کیش آرزوی آن قد و قامت
انصاف زندگی سلامت همیکند
زین عاشقی که بس طاعت همیکند
گشتت روشنم که قیامت همیکند
در بروی خوشدلی در بسته ام
طرفا بنم که سر بر بسته ام
خواب از آن بر چشم عهد بسته ام
زان کمر پیش چو ساغر بسته ام
گفت نه را بر صنوبر بسته ام
چو داند که شادی در نکلی ندارد
چرا با من آخر چو چسکی ندارد
بر محنتم که شکلی ندارد
خرا خون دل هیچ رنگی ندارد
در نیت نیاید بهر کس نهائی
بلا می دلم را بلا به بلائی
که افتاد با تو مرا آشنائی
کسی دید خود عید بی روستائی

غزل

که همیشه دل ما را بیامیخواهند	زلف چوین چو بر زیر کمر می شکند
شب شراب قح و زیر دو پای میخوابند	و ده می گز چو از دست بی اندازند
پس ما عاریت این برود چو میخوابند	آفت هوش روانند و بلای دل دین
لاجرم بوسه با جزو خطای میخوابند	رایگان تو کی بوسه ده آن توی

غزل

وصل اومی بنید و تن میزند	میخورد سبیل محکم از غمش
غالیه در برک سوسن میزند	ماه در شب دید خرم زرد
راستی را رای روشن میزند	آنچه من بایار سنگین دل کنم
او همان دستم بدامن میزند	چشم او بر دوستان تیغ جفا
لابد ما در دل سنگین او	با دنداری بر آهن میزند

غزل

سینه را از مهر تو آید آشتی	مطبخ سودای تو یعنی دماغ
دانه دل خود بنامت کاشتم	تخته وقت غمت بر دل زدم
آن زرد سیم آن تو پنداشتم	کردی بدتن به جوش زدم
از سر هر دو جان بر خاک شتم	جز غمت که بهر خود بکند آشتی

غزل

پس لا فینیم که یاری گرفته ایم	چنین هر ارکلبن شادی در جهان
از دوستی هر که عیاری گرفته ایم	هر که دست در سرنوشتی زخم
بر خون دل دیده کناری گرفته ایم	کردم شمار و در غلظت از همه شمار
آیین خوشدلی ز زمانه براد قناد	ما بیده چرای کاری گرفته ایم

غزل

باز کز دلستان همی کوشد	پیدا کوید که فارغم و آنکه
با خلق همه جهان همی کوشد	هر کس که دصال تو همی جوید
حال همه کس در آن همی کوشد	در عشق ز صبر بشکر دارم

یار این بچه ترکان چو پای میخوابند
روز اسپند و تیغ و کمر میطلبند
زلف چون چوکان داند و زخمه اچو کوی
اصل شان چون خطا باشد بر اصل خطا
تا محارم راه رفتن میسند
چراغ خون دل من میخورد
خط و زخارش پنداری کسی
کردم ز درای زخارش رستا
من کریان میدم از دست او

جان که در عالم خود او را داشتم
دیده را با نقش تو پر داشتم
دور من سینه از روز نخست
از زرد سیم رخ و اشک آنچه بود

ما خالی از نشاط کناری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان را بخون
دیدم بهر نیم و بهیامر دوسه
جز دور و دل ز دیده ندیدیم ازین

در عشق تو دل بجان همی کوشد
در سبیل نابار می پیچد
با آن همه ناتوانی چشمت
با وصل تو خود کرا بود و روزی

کرمان بسته ترا بین قبا میخوابند
کوی چوکان زلف و قامت میخوابند
و آنکه ایشان را مردم بدعا میخوابند
کر پی بچه خود شیر بسیار میخوابند
عشقش آتش در دل من میزند
ایم نیلی چه که کردن میزند
روز شب بر ما خرم میزند
عشق او با من همین فن میزند
کوی اندر روی دشمن میزند

بهر تو نابوده اش انکاشتم
از برای عشق تو افراشتم
نام عشق تو بر و بنکاشتم
ورتی بد دل از و برداشتم

در سر ز جام غصه خاری گرفته ایم
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
در عمر خود هر که شمار گرفته ایم

عاجز شد و به چنان همی کوشد
با در و نو در نهان همی کوشد
با کوش آسمان همی کوشد
القاص که بر چنان همی کوشد

با جز تو کچه بس نغمه آید
 می شنوم باز که یاری در
 نیست ترارت بر من تا ترا
 باز مهر و کار تو آورده بود
 دل بتو دادن نه صوابست لیک
 خود نبود الحق در راه عشق
 نگار دل سپارم لاله نیکست
 چه چار نیست چشم نا توانش
 مرا دایم بوصل تو شتابست
 دو بار روی تو بر شکل کج نیست
 ز با هم چون روان کرد و بندرت
 باز دیگر که می آموزی
 می در می پرده و میسوزی دل
 نازنی در دلم آتش بادب
 یار کی لطف بیا موز آخسر
 ای رنگ عارض تو آتش بر آبسته
 باد می غمزه تو بکشاده دستت
 روی تو کرده روشن راه را باز آنکه
 در چنگ فرقت تو بهم من شکسته
 من نه آنم که ز کویت بجا بر کردم
 به یقینم که چو زلفت تو نیاید بکنم
 قبله جان منست آن خم بر روی

مسکین بکند بجان می گوشت	دل میخ و از بست بجان بوسی
غزل	
باد کوی هست قرار می در	تو بکنا در آن وز تو من
اینت در باره چه کاری کر	شکر خدا را که جز با کس
رفت ازین نوبت باری در	دل ز غم از خون شود مگر که و
هر نفسی تازه شماری در	وز تو نام که کنم رخسار تو
غزل	
که بر دوش ز غمزه نیم نیکست	بنا بر من من چندین جهان
و که چه در تو زین معنی در نیکست	تو بس مسکین لی آری توانی
که هر غمزه در و تیر خد نیکست	چرا تیر دکان بر من کی رست
تو کوی لکی اندر دوش نیکست	هرگز نیرست لب خدا ن رخ سیرخ
تنم کفتم که نالاست گفتا	چه بود دشتش بنایند و چو نیکست
غزل	
بهر غمزه ز کین اندوزی	طالع بد بود آن شب که دلم
از ده انگشت چراغ افروزی	خدا می دلبر در ادوزا
خود همه جور حب آموزی	هر چه خط بارخ زیبای تو کرد
این همه عشوه تو دایم حیات	می خوانم همی آموزی
غزل	
بر عارض تو از خط لفتی بر آبسته	ز کس ز شرم چشم در پیش من نکرده
بی کو کرده از آفتاب بسته	هم شاخ ارغوان را لعل تو خون کشا
در چار میخ محبت همچون بر آبسته	آخز بدیدم می جان در دور خوبی تو
گفتی که بی وفا می ترست خود نیامد	افسوس اگر بودی راه جواب بسته
غزل	
تا که بهر چین خط بر کردم	جان شود قالب من تو بر تو کردم
زان نماز آوردم در آنکه بر تو کردم	من و بر شستن ازین قبله که میفرماید

ای دوست از میان می گوشت
 رنم کرده باری در
 در هوس بوس و کساری در
 از تو نکردیم شکار در
 نیست جز این کارش کاری کر
 به ز تو یا همچو تو یار می در
 چو غنچه بسته طبعی چشم نیکست
 که هر کس را غم نامی و نیکست
 اگر صبری کنی کا ندر تو نیکست
 مگر زین پیشتر بابا نیکست
 چو کل هر کس کش اندر روی نیکست
 اینکه دلس با بجمای سوزی
 بتو دایم ز پی بر سوزی
 خوب میدری و خوش میدوزی
 کینه از سینه من می توزی
 دی چوین طره تو از مشکنا بسته
 غنچه بدست حسنت بر رخ نقاب بسته
 هم چشم ز کس از خارج تو خواب بسته
 دست خط کشاده پای صواب بسته
 یاز عشق تو لبه کونه بلا بر کردم
 بسره کوی تو چون باد صبا بر کردم
 خصصتی بایدم از خط تو تا بر کردم

زلف روی لب ندان خط و نشان
مگر تو دشنام و جفا نام از ان بگوئی
روی از ان خوبتر تواند بود
آستینان بازگ چنان شیرین
چشم مستش ز آستینان غفلت
آن که بیخ مسدود او بکند
با چنین صبر و دل کس نام

بکجا عشق بیازم ز کجا بر کردم
تا چوخت آیدم از کوی شما بر کردم
لب نباشد شکر تواند بود
کشن خالی خسر تواند بود
رستم زال زر تواند بود
شکلم زو کندر تواند بود
لیک با این همه نسیم نوید

حاش بشد که بجز کرد و فایز کردم
نیست مکن که بدشنام و جفا بر کردم
مان بگوئید اگر تواند بود
نیمه دل سپر تواند بود
از میانش مگر تواند بود
نه زخون جگر تواند بود
همه بایکدگر تواند بود

کجائی ای بدو رخ آفتاب بیداری
بیا و خوی فلزم رومی مردم کن
بکجا عشق تو در بهستم آستینان بیدار
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری
ز بر زلف تو منزل گرفت نیکوئی

کجایت غم دل با تو من چرا گویم
ز حال بنده چه دانی که بگذرند
مرا که از روی آفتاب غلگیت
شود و سیاهی شب شسته از رخ عالم
ز عکس لبت تو بخت من بیکاری

چگونه که نه هیچ جای بیداری
تو خود ز حال دل من فراغی باری
که ز کس تو نه بیند خواب بیداری
چرا که در خیز و ازین آفتاب بزاری
که ز کس تو نه ترا شک من کند باری

وله فی الرِّبَاعِیَّاتِ

رباعی

ای تیغ ترا نهاده سر با گردن
این طرز که دریای گفت را از تیغ

رباعی

تیغ تو که همچو مرک مردم خوار است
در کج کف تو آب کوهر بار است

رباعی

دندان اجل در لب پنهان است
بسیار جهانگیر ترا ز طوفانست

رباعی

تینت که فشانند برو سر مردم
ز انسان که رود بر نه مردم را

رباعی

دخلم زبان بر دخطالی ز رود
بزرست و بهر جا که رسد لعل شود

رباعی

تیغ تو که مرک جعه ساغوست
هر دو دم او منعق باب طفر

تیغ تو که لب تالاب دندانت
در چشم حودت ارچه آب انگشت

سر شمشیر آب نصرت اندر سوار است
در چشم خود ویرگی از جوهر اوست

کر رنج کنی قدم پیر سیدن من مانده پسته ام که توانی دید	رباعی روشن کنی از جمال خود سکن من خون دل من در آتخوان تن من
رباعی	
ای دیده ندیده چو نتودلخواهی خوش کفتی که دلت خوش است آری شکست	مانده خود و رای که کاهی خوش عشق تو و آنکه دل آنگاه خوش
رباعی	
تیری که چو درخو گشت دور شوی اشکی که چو در چشم من آئی بدوی	بابی که نشوی غریب هر به بنوی عمری که همان دم که در آئی بروی
رباعی	
بیس چو رک من ز دست جانان دم بیس غصه که آشکار و پنهان بر دم	بیس است که از غصه بدندان بر دم تا عمر عزیز را بسپایان بر دم
رباعی	
دلش بوس دل غنیمت گرفت کفتم بدوم در پی دل تا آنجا	والدیش یار نازنینم گرفت اشکم بدوید و آستینم گرفت
رباعی	
اشتبخت میان خون خوارم باور کنی خیال خود را بفرست	وز بستر عافیت برون خواهم تا در زنگه که بی تو چون خواهم
رباعی	
از گردش چرخ بی خودی ترسم از زوئی که بر کس اعتمادی نماند	در هر حالی ز نیک و بدی ترسم از همی سایه خودی ترسم
رباعی	
چون هست بلای زندگی پیش از من کز زندگی اینست یندیش از من	جهدی بکن بهر خیره پیش از من چندین که می رنج دل خویش از من
رباعی	
ای دل به امی روی ادا خون و آنکه بیاتات بگویم چون شو	عمر تو دین بوس بیا خواهد شد آنکه نشد نمی کنی که این جان عزیز
رباعی	
کر جان خواهی ز من هم جان پیش چیزی که جهان بدم نخواهد شد	رباعی و عمر گرامی طلبد آن دهمش آن به که بدست خود جانان پیش
رباعی	
از عکس لب و دیده بدیشان کرد بی روی تو که آب خورم چون کلین	وز یاد زخمت سینه کلستان کرد اندر دل من چو غنچه پیکان کرد
رباعی	
چشم چو بر آن روی نکوی آید هر جا که سیه کلیمی آشفته سریت	خونای بجای آب انومی آید در هلقه زلف تو فرومی آید
رباعی	
من دوش کشاده داشتم روز چشم وامر و زبونک شزه از بخیالی	بستم ز کمر سلسله در گردن چشم بر جیب سپهر و خشم دامن چشم
رباعی	
ز آبش خور وصل بهره اشکست مرا چون چرخ ز غوشید و ستاره زوبن	سکله ز رنگ چهره آبست مرا چشمی ز قطره اشکست مرا
رباعی	
ای عزم تو بر شکستن عهد دست خوابی که چو آنی گنمت چشم جای	ز آمدن تو پای امیدم اشکی که چو میروی بر دلت است
رباعی	
احداث زمانه را چو پایانی نیست چندین غم پیوده بخود راه ده	واحوال جهان را بر دسامانی نیست کاین بایه عمر نیز چندان نیست
رباعی	
عمر تو دین بوس بیا خواهد شد آنکه نشد نمی کنی که این جان عزیز	کز چرخ امید تو وفا خواهد شد چون از تو بدر شود کجا خواهد شد
رباعی	
ای دل به امی روی ادا خون و آنکه بیاتات بگویم چون شو	بر من که ازین پس غم عالم بخورم شادی و خوش تاب تو غم نخورم

دین شکل اگر برون شدن میجوی	بیرون نشود از خود و ز خود و غیر شو	کرتاج کند بر سر من دم نخورم	در نیز کلاه هم بس بر و غم نخورم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
نی آنکه مراد خویش حاصل کردیم	سر مایه غیر خیره باطل کردیم	جانی که چنین صید ز جامی برود	مغده در بود دل از زجامی برود
بیموده پی هوای دل میفرغیم	تا جان عزیز در سردل کردیم	در واسن اشک است ز خون دل	تا بر لبی بار چش کاهی برود
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
تا دست بسرو بن در آور دختار	صد کونه بساط عیش گستر دختار	تا سوز تو از میان جان بنشام	بنشینم قسمی بمیان بنشام
با سر و قد ان عشق کمن از سر کبر	اکنون که بباغ دست تو کرد چنار	چون از روی قد تو ام بر خیزد	سروی بمیان بوستان بنشام
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
باروی تو شمع آگیا بنشام	آقا مست تو سر و چرا بنشام	بیداری چشم و خواب بنشام نگرید	بردست فنا غارت ز ختم نگرید
بر خیزد رخ و قامت خویشم نهایی	تا من کل سرو و شمع را بنشام	نمده نه زنده همچو باد نوروز	اندازم دست جانم ز ختم نگرید
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بیزار شدم بپیروز هر آسایش	خود چون باشد عشق در آسایش	بیا یاد تو جان من بد ساز آمد	چون چنک همه رکم با و از آمد
آسایش من در دم باد سحر است	بیار و بد وقت سحر آسایش	پیش سخت حدیث کو هر کردم	بنگر تو که چون بروی من باز آمد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر کس که رخ و قد نگارم بیند	بروی کل و شمع و سرور انکوشد	آگاه ز حال من گشته شد	که عشق چمن زیر و زبر گشته شد
نه سرو و بایند بجای قد او	نه شمع بجای روی او بنشیند	آزادی چو روز را مگردان از من	شکرانه آن که روز بر گشته شد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر دم زونی بجز آهنگ کنی	تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی	چشم تو اگر چه نا تو انست او نیز	جان تو که هم بلای جانست او نیز
تو تنگ زنی بر سر و من شکر کنم	من بوسه زدم بر لب تو چنگ کنی	دل دست حمایت بس زلف تو برد	می بینم و هم زیر میانست او نیز
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
در دیده روزگار غم بایستی	بیا با غم من صبر هم بایستی	شادی طلبی از غم جانان بکسل	و دل جوی ز زلف ایشان بکسل
بیا نه غم چو غم کم بایستی	یا عمر با ندازه غم بایستی	و عیش خست باید و کاسی بظلم	تا جان داری زان لب بکسل
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
جانی که نشان بی نشانست آنجا	انگشت خیال بردمانست آنجا	که حلقه زلف تو کس را بکسل	در حال دلش بکفر ایمان آورد
از غمزه خدنگ در کمانست آنجا	ز نهار مر و کبیر جانست آنجا	زین سر که سر زلف درازت دارد	کس را بوصول روی تو نمک دارد

رباعی

عشق تو مرا جان و روان می بخشد
اندوه تو مرا مژگان شادی جان می بخشد
بخشنده بود دست از ان حسته دلم
تا مست تو نشدم هر دو جهان می بخشد

رباعی

ای دل نشین طایق کاری ناپیش
ضایق کن این عمر گرامی زین پیش
هرگز نزید بازجوی دل خویش
آنکه اجل پس بود عجز پیش

رباعی

آن عهد که من داد طرب میدادم
یکدم قلع با ده زلفت نهادم
چون پیش همیشه باز منج بدکارم
و اکنون چون رخ در پس رشیم دایم

رباعی

هر بد که ز کردش ز من می آید
سبحان الله نصیب من می آید
این که یمن بهر بیم است و امید
بر خوشی منم که یستن می آید

رباعی

زلفت که بر ایشان و سپهر رنگ آید
شیرین بهشت که اصل سیر رنگ آید
آن پنج دست از انجمن بسیار است
و آن راحت جهانست از آن تنگ آید

رباعی

در وصف تو اندیشه من گره شد
در شوق خست فغان من بریده شد
در گفت نیاید که بگویم غم خویش
در من نیکو حدیث کوه شد

رباعی

آن لعل لب که من نه تیغ ارم ازو
ز نهال یکس مده که غنچه ارم ازو
زیر که لب که لب کس برسد
که عمر عزیز است که پیر ارم ازو

رباعی

نام تو را چه بر زبان می گذرد
صحنه فروش از دهان می گذرد
گفتی که چگونه میکند اری بی من
ناگفته بهت قصه آن می گذرد

رباعی

رباعی

چون من بشوم بر طبع خود فیسور
زین پس منم و دل قناعت اندوز
دانم که شکم خواره تر از خرخ نیم
و آن نیز بقرصی سیر آرد شب و روز

رباعی

بر لاله ز عارض تو بر دم زخمت
پیش زخمت بر کس منم زخمت
با خوش نخی روز نخی خوش میزنم
کین غمی تو جو کار عالم زخمت

رباعی

آسوده تی کرد تو تیسر بار بود
شادان دل آن کرد تو لغم یار بود
آن تن که نه خسته توانکار بود
و آن دل که نه کشته تو بیکار بود

رباعی

وقتیکه مرا می طرب در سر بود
یکسر غم زباده و دل لب بود
و امروز که آن حال می اندیشم
کونی که بجای من کس دیگر بود

رباعی

ای دل نشاط و عیش بکانه نشین
دکونی ملا و رای و مردانه نشین
چون غنچه میان خلق بودی بچینه
می باش کنون جو عایت غار نشین

رباعی

من می نه برای ننگه سستی نخورم
یا از غم رسوائی سستی نخورم
من می نه برای خوشدلی می نخورم
اکنون که تو در دلم نشستی نخورم

رباعی

شد از من و تو ای صنم فاش کنون
افتاد میان خلق ادب باش کنون
امروز که آگنده ازین دشمن دوست
باری نفسی بر آ و خوش باش کنون

رباعی

من با ده خورم و لیک سستی نکنم
الا بقبح درازد سستی نکنم
وانی غرضم نه می پرستی چه بود
تا بچه تو خوشی پرستی نکنم

رباعی

زین پس منم و شکایت این دل پیش کردیده فدا غصه من کم و بیش این عشق به تنگنای دل راه نبرد تا دیده فدا داشت روشنائی پیش	ای کرده خست بماه و اختر بازی دی عادت تن در ده تو سر بازی زنی بچکان کینند چنبر بازی در چنبر باد زلفشان تو چنانک
رباعی	رباعی
که زلف نبغش بر کند باد صبا که ساقی لاله لبشکند باد صبا که روزه بر آب افکند باد صبا و آنکه چیدم لطف زند باد صبا	در کار سخن رنج کشیدم بسیار و اکنون رنجن شدم بکبره نیاز من کار سخن راست بگردم چون باد لیکن سخن راست نمیکرد کار
رباعی	رباعی
آن زلف خمیده را اگر راست کنم رو کار دل خسته مگر راست کنم بسنگدل چهره ز بانست ولی روزی جو تر از دوش ز بر سر راست کنم	در گریه چو با آتشک بون آید چشم با آتشک خویشتن برون آید چشم اسرو ز چشم آب روان می آید تا خود پس ازین ز آب چمن آید چشم
رباعی	رباعی
چشم تو اگر نظر به غمخواران کرد مسدست و لیکنگ پیشیاران کرد انصاف بجای خویشتن کرد همه اگر مرد می بجای به بیچاران کرد	در دیست اجل گزیت در لاله ارا بر شاه دوزیرت فرمان اورا شاهی که بچشم دوش کرمان میخورد امروز می خورد کرمان اورا
رباعی	رباعی
گر بادوران طره دلخواه شود از بس غم پیچ و تاب مگرد شود و آن هم ز شکستگی اندام بود کو کاه دراز و کاه کوتاه شود	زلفت که دلم را بفرغان می آرد از دل سی مرا بجان می آرد بر جاکه حدیثی ز درازی گویند اوسر ز فضولی بیان می آرد
رباعی	رباعی
دل چون ز جهان عیش کیسوا افتاد در دام بلازان غم کیسوا افتاد تا با سر کیسوی تو بهز انوشد چون کیسوی تو در پس زانوا افتاد	چون یافت دلم زلفت تو زدی چون خط نوشد بخودی و باریکی عشق دین و زلف تو خوش کرد مرا اندر دل و دیده نکلی و باریکی
رباعی	رباعی
آن شانه که هست از تو کیسوی درو چون آرد کسرم زبان زهر سوی درو آن آینه که روی در روی تو کرد چون قبله شب و ز کفر روی درو	آن روی ترا هر که زنا که دیده در باب رخ تو کرده کمره دیده نودیده بنده اگر کوتا پس بسیار بود مردم کوتا دیده
رباعی	رباعی
زلف تو از آن باد که در سر دارد جز بزل و لاله کام نمی نکند ارد در سایه رخسار تو چون جای کثرت شاید که با قباب سر در دارد	در کوش تو که جای گیرم و خستم در غم نخوری بحال ای سیم خستم نام دم اگر بنغم تر خستری مشکین زره تو حلقه حلقه کرم
رباعی	رباعی
زلفت که گرفت غن من در گردن انداخت کند عشق در هر گردن	از بس که چکیدست مرا ز هر گردن خون بر فرقه چنانکه برشته گردن

اشکفت اگر شکست تر با پیش	روزی صد ره چوئی قد بر کردن	همچون نی چویم که نماند مرا	نه مغرور استخوان خون اندر کمر
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
ای خاک رست مایه آسایش من	دی از غم تو کاش و افزایش من	نه بتوانم که با تو ساغر گیرم	یانت که آغوش خودت در گیرم
دل رنج مکن برای بخشایش من	رنج دل تو نیز ز آسایش من	آن توانم که هر کجا پای منی	در حال بوسه خاک ازو بر گیرم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
یار آمد دوش و کردش مهانی	هر چش گفتیم که زمانه رانی	دوش از غم تو نیک مشورت بودم	ناروز دست شب را نش بودم
می خورد و بخت مست و درو برستم	وانکه با او چه کرده باشم دانی	لیک چه سیاه بود و دیگر دراز	با او بخیال زلف تو خوش بودم
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
آمد بر من چو در کفم زر پنداشت	چون دید که ز رندا شستم به گداشت	دی گفت مرا حدیث من کتر کردی	و میگوئی میا چشم در گوی
از حلقه کوش او مرشد معلوم	کجا که ز رست کوش می باید داشت	نبود مرا حلقه ز زمین در کوش	یعنی که حدیث دصل من باز کردی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
بافت همه بر لاله ترمی غلطه	که بر کل و کاه بر شکری غلطه	اشکم از آمدن برون می بارد	کم بود از میسان که کنون می بارد
روزی صد بار بر درت مردم	تر می شود و بجا که در غمی غلطه	جایی بر رسیدن کی عالم دل	کز ابرو چشم همه خون می بارد
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
گفتم که ترا ماه زمین میگویند	گفتا که چنانم چنین میگویند	در عشق بکام دل چه در بستی	کو سوز دل و خون بگر بستی
گفتم زور بوس و کناری الحق	گفتا که همه شهرتین میگویند	آن هر همه هیچ می نخواهد دلار	ز می خواهد در رخ زربانیستی
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
کس که چه کند دعوی شهر آرائی	اد چون رخ تو کی مست در نیاید	نزدیک من از شرم و زیارتها	باریک کنی همه تن خود چو میان
این از پی آسایش منی باشد	دان از پی روشنائی بینائی	از شادی و عیش در کنار و کران	چندان باشی که در بختی بجهان
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
رو مرغ نشاط را بر واز گذار	غمهای جهان با من غم ساز گذار	ای دل چو رسید ز راستی	بهجت نامزد وصل این شیرین لب
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار	غم را بمن و مرا غم باز گذار	زان پیش که تیره کردت دیده	یاری دیگر برو شتانی طلب
رباعی	رباعی	رباعی	رباعی
هر که که ز جور تو من دل خسته	در کار تو پاره شوم بسته	کردش بتم ناله من بشنودی	با سنگ لی بردل من بشنودی
آید بوس تو کوش جانم کیست	دارد بوس کوی تو کرد بسته	و انچه از غم او کشید این سوخته دل	کز خوشب و شین بدی خوش بودی

رباعی

خواهی که جهان ز پرده بر گردانی
تا ز تو تن خویش بهره و گردانی
شربت ناید ز منم سر گردانی
تا لعل خاک جرب ز گردانی

رباعی

چو کان زلفان چو سوی مید یازند
کوی از دل عاشقان همگین یازند
اول ز خودش بغم دور اندازند
و انگاه دو اسپه از پیش می یازند

رباعی

و عقل ز کار من شمار کی گستر
نه در دل من صبر ستاری کید
آنکسی که بخون جگرش پروردم
هر خط ز چشم من گساری کید

رباعی

موری که همزه میگذا ریم ز عمر
از انبساط همی ستاییم ز عمر
سر حلقه حاصل چو بر آیم ز عمر
جز عمر پس افکنند ریم ز عمر

رباعی

چشم تو که ز دور هوس یک نظیریم
گفتم نظری ازو بجای بخیریم
با جان بداده چون بهم در نگریم
با چشم تو همچو ابرویت سر بریم

رباعی

آینه زان زبان در خم کیسوت کشد
که آینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سر حرکت آید در چشم
یا وسمه که او کمان ابروت کشد

رباعی

بر سوزخه کوشای عالم خواهد
پیونده و از عارض خرم خواهد
کز آنکه غمی برویت آید شکفت
غم نیز وصال نیکو ان هم خواهد

رباعی

زلف تو که چون از بوزیر و سری
منگیست که ز سوزخه شد هر جگری
چون کرد میان او در آید کوئی
مار است که حلقه می شود بر کمری

رباعی

رباعی

در تیره شبی چون ز زلفت نازیک
از لطف بوصل خویش کردم نزدیک
تا روز بدست بوسه بر جام وصل
میدادم از لب شربانی مار یک

رباعی

این ساغمی که برکت و نیست
دانی که چهرست نازنینم پر نیست
چون آید است دل پر از خون و نیش
ز آنش دارم چو آید برکت دست

رباعی

چون زلف ترا کار بالا برسد
از وصل قدرت باز و نه برسد
چشم چو بدان قامت زیبا برسد
یاب بجو آرزو بدیغ برسد

رباعی

هر شب غمت تازه عذابی پنم
در دیده بجای خواب آبی پنم
وان دم که چو زگر تو خواهم بر د
آشفته تر از زلف تو خوابی پنم

رباعی

چشت بگرش از سر طشازی
دی گفت شبی بوصل پا پردازی
کویی که درین چه دیده باشه چشت
جز آنکه می کند مبروم بازی

رباعی

روی تو نقاب همچنان می پوشد
چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشت ز کمان ابروان زیر نقاب
می اندازد تیر و کمان می پوشد

رباعی

که سوز تو ام کینفس آهسته شود
از دو دلم راه نفس بسته شود
در دیده می آب ازان کرد انم
تا هر چه نقشش است آن بسته شود

رباعی

لعل تو طریق مهر بانی داند
بهریوه که دلف تو دانی داند
زلف تو که هم دلم و هم دل آست
هند و دزدی و پاسبانی داند

رباعی

لعلت که ز لطف صورت جان دارد	خطت صفت مهر سلیمان دارد	رباعی	ای خوی تو بچو اشک من زنگین	وی بردل من ز زلف تو رستخیز
دین طوقه که با مهر سلیمان زلفت	دیو لیست که با درافغان دارد	رباعی	اخی چه کویک میگردد گراشت دند	آن زلف دل آید ز دل زلف آویند
بسیار بدیدم و چو تو کم باشد	یاری که برینج یار خرم باشد	رباعی	دل که چو امید وصل گتر دارد	اندوه ترانیا ز بردر دارد
ناز گل فرو و سیر و بدیو بند	زان وصل تو چون بیال یکدم باشد	رباعی	هر جا که رسد هر دم دیده من	از شکر خیال تو زبان تر دارد
عشق تو ز لطفها که با ما کردست	چشم صدف تو ز لالا کردست	رباعی	تا بال لب تو لبم هم آواز نشد	دانه زره وصل با تو دمساز نشد
دین مرد که چشم سیه کاسه من	درد و غم تو دل بدریا کردست	رباعی	اگر چه دو چشم من فراهم نامد	وز خنده دهن من زهرم باز نشد
گر چاشنی غمش نیابی یکدم	هرگز نخوری تو از پی شادی نم	رباعی	بس که ز جور خلق دلش زلفت	بیگانه صفت ز من زل خاش زلفت
شادی غم دوست خود و دیگر چکنم	چو تو غم و شادی نشناسی از هم	رباعی	بر خیز تو نیز و راه را ساخته باش	چون آنکس از تو آواز پیش زلفت
ای وصل تو بر تر از غمهای امید	ناله بخت بماند با تو سودای امید	رباعی	بیاید تو از من نفس بر نایید	با محنت بچون تو کسی بر نایید
من با تو کجای رسم که آنجا که تویی	نه دست هر سید و نه پای سید	رباعی	کفنی که فلان در سر این کاژنو	ترسم که بدین کار بس بر نایید
گر با زائی دلم بمن باز آری	هوشم بدل و روان بتن باز آری	رباعی	ای کار دل از غمت روان پرورد	درد تو نیاز در زهرمان پرورد
جان که ز تن برفت اگر رای کنی	در نیم رهش یک سخن باز آری	رباعی	شرطت بوعده تو جان پرورد	زیرا که بیاد جان توان پرورد
شادی خوانم بنام غمهای ترا	داوم لقب انصاف ستمهای ترا	رباعی	ای داده مرا جان و جوانی برآ	دادم ز پی تو سوزیانی بر باد
رفتی تو و بر من دگری بکنیدی	اخی چه توان گفت که مصای ترا	رباعی	در هر سخنی چو باد می آویزی	ناچون سخنم می نشانی بر باد
ای مشک با ریحی ز کجی آمده	بر بوی دوزخ یار ما آمده	رباعی	مهر تو نشان آب و گل می ببرد	ز خسار تو رونق چکل می ببرد
از ما در اگر نه بخت آمده	از ترکستان سیه چو آمده	رباعی	وان همدوزخ تو بجا یکدستی	ناکه ز میان چشم دل می سپرد
ای ترک بختی من ای جان جهان	از بهر خدا این چه میانست و دنا	رباعی	دی گفت ندیدت درین روزی	خیر است کم آمدن چه در حجب

صدال بلطف آن سخن توان راست	پیش لب او همین زبان توان مرد	تکیه بان بوده و قحطی میان	آن روز که زاده تو در ترکستان
رباعی		رباعی	
در دیده هفتکمان من بیدار است	از لب کمرالشبب خروشان راست	چون رفت تو آشفته واسیمه سرت	در بند جهان کسی که او بیشتر است
آن خجری او هم از بیدار است	کز چشم تراز حال من نیست خبر	سست چنانکه از جهان بخت بر است	چون چشم تو آن خوش است در عالم
رباعی		رباعی	
عمری کم کرد و جز رضای تو نیست	نمکین دل من کز شادمان از غم است	قدت بچید و سر داز جای برت	روی تو بدید عقل را رای برت
چون باد سبا همی کشم پایی است	بر بوی تو زنده مای نیم تر است	بوی تو شنید و زورش از پای برت	بگذشت صبا سحر کی بر گلزار
رباعی		رباعی	
بدخواه تو باد و دمدم کشته چمن	ای دشمن ملک تو بوم کشته چمن	وی ناطقه در وصف گفت بسته دهن	ای مدح تو آرد و قلم را بسخن
هم ریخته هم سوخته هم کشته چمن	بر کشت پیش تو سپاه دشمن	پس چون سخن آوری کنم پیش تو من	چون هر سخن آوری سخن از تو بر
رباعی		رباعی	
تا ناطقه را کنم از عقدی چند	هر کو مهر منی که دلم کرد سپند	زین پس زبانه از تو بجان بیماری	ببخش تو چون کرد ز بان بیماری
آن جمل ز راه دیده بیرون آید	چون دید لبم بکمر حرام در بند	افتاد ز چشم نیکوان بیماری	زین بی و همی که بانو بیماری کرد
رباعی		رباعی	
لطف تو میان آب آتش داور	ای سحر کف تو چون امل پناور	کیبار ه سفید شد زبان من و کلک	در شوق تو از شرح و بیان من و کلک
از حال من شکسته دل باد آور	روزی که گفت با دل رخ بخت	تیغست هرسا له میان من و کلک	با این همه زانک که گوی خاموش است
رباعی		رباعی	
واحوال زمانه سرسبز در دل است	بی روی تو شادی همدرد در دست	گرم آتشی دل از دم سر در دل است	غمهای فراخ من نه در خور در دل است
مارا ز میان راه بر در دل است	عالم هر آن صفت که باشد کو بش	با آن همه در دل مراد در دل است	فی بجهل گرم شادی عالم باشد
رباعی		رباعی	
بیچاره نه آتش است آکی سوزد	کفتی که دلت چند پیایی سوزد	در بجزو چشم من ز رویش خجل است	هر چند که روی لاله بس و کسل است
بر سنگی دل تو بروی سوزد	ای نو دو چشم بنده سخاشی بر انگ	هر چه آن نغم تو باشد از من بخت	سزتا سر عالم اهرم کام دل است
رباعی		رباعی	
در عقد طفره تار ریغ تو سر است	شاهامه کار تو ز هر طرف تر است	ز کوش جز وار همی رفت شکر	یارم سخن درش بی سفت شکر
آن قطره آبی که ز صلب کمر است	پیوند گرفت با جگر کوشه خصم	پسته بدلی شکسته می گفت شکر	کفتم که چه چیز است بدین شیرینی

رباعی	رباعی
از بکون تو چون برآمد تیغ از شکفت که پرز کو هر آمد تیغ از بکون تو بآید ز قفای دشمن از تیزی خویش در سر آمد تیغ	ختم تو که هست تیغ کلکون ز قفای تیغ تو زبان کشیده بیرون ز قفای هر جا که رود همی رود خون قفای و کردن خود گرفت خون خود از ان
رباعی	رباعی
ای بسنه بکین من زبان آهسته دی کرده مرا قصد بجان آهسته جان بخواهی و بر نیاید بشتاب آهسته تر ای جان بجان آهسته	جانی که در بقا فرزند است آنجا رج تو ز لاف سرفراز است آنجا و آنجا که جواب لشکری باید داد شمیر ترا زبان دراز است آنجا
رباعی	رباعی
تیغ که همی اجل بر پیر دازو کرده باید زمانه بگریزد ازو ارابر گفت بر سر دشمن بارو آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو	پیش از تو غم تو در زمان من بود سودای تو مغز استخوان من بود در وقت کشایش زبان نام تو بود اول سخن که در دهان من بود
رباعی	رباعی
تیغ تو که بنده میکند شامان را آورد بسی براه گمراگان را در دست تو یک قطره آب است و یک این است ز سر گذشتن بدخشان را	تیغ تو که شمر میاریان بشکافت چون برق بزخم که هزاران بشکافت کرده هم زبان مار او را تشبیه از تیزی او زبان ماران بشکافت
رباعی	رباعی
در رزم چوکوس تو به آواز آمد نهرت باد و بطبع و مساز آمد تیغ تو قطع و فصل کار دشمن هر جا که برفت سرخ و باز آمد	خمس که ره قضای بد بچوید پیکار ترانه از حسن و بچوید بر تیغ تو کرده خویشین راعضه بیچاره در آب مرک خود میجوید
رباعی	رباعی
آز که دل از غمی مشوش باشد باد سحرش آب بر آتش باشد دو شمشیر باد مرا جانی داد بیمار که جان چنین دهنوش باشد	من پیر و کمن کشته ز جان فرسائی عشق آمد و داد از نوم بر نائی پیرانه سر ارج نیست جز رسوائی احق خوشم آید این کمن پیرائی
رباعی	رباعی
وقت سحرش چو غم رفتن گرفت دل را غم جان زفته دامن گرفت اشکم بدوید تا بکمر دراهش در وی ز رسید دامن گرفت	روزی که از رخ تو بوسی بر بود از ساد دل رخ تو بروی بخت بود اشک من زلف تو دایم شد نیست در خط شدن لب تو باری چه بود
رباعی	رباعی
از روی تو زلف پایه بگرفت هر حلقه از کنازه بگرفت وان خال سیاه بر رخ پنداری در پیکر بیستاه بگرفت	روزی که میم میان تو چون گرفت تا بچو جانک درایم بگرفت در هیچ شبی چو زلف افتم بگرفت چون خط تو ناخوانده دایم بگرفت
رباعی	رباعی

در چاه زخمدانت دل با بنواست	وان خال سیاه تو بدیخال کو است	خالیست سیاه بر رخ آن موش	اقتاده خوش مرا بهی اقتد خوش
سینبست زخمدان تو دوان خال	از غایت لطف داند در دی پست	چون مهر که از مشک کنی بر باد	یا قطره آبی که چکد بر آتش
رباعی		رباعی	
انگشت کز آن چو دیدش خون آلود	در بوی محیم طرفه دستی بنمود	آن دل که بکام دل بدخواه افتاد	در چاه زخمدان تو ناکاه افتاد
گفتی دل من بدست در دشت بگرفت	یک نیمه بخون خضاب یک نیمه بود	اچو مهر کس ز چشمم بریز کند	بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد
رباعی		رباعی	
زلف تو که در سیه کوی چاکرست	گوئی کز زشک افسری بر سرست	کر قامت بنده زین بخت تراشد	بر پای بسان چنبرش سر باشد
مهر بر زانو چنانها دست چو من	آخوند بنار روز و شب در برست	هم عاقبت از دلف تو درخور باشم	کاخرند ز رسن بچشم به باشد
رباعی		رباعی	
جان را ز غم تو بیخ خوشتر ناید	کار دل من جز بغبت بر ناید	از لعل تو بخت کشت هر کار خدام	وز خط تو شد دایره ماه تمام
بین دل که مراست که بر جان کرد	تا خون نشود و گیشم اندر ناید	لبهای تو کرد کام شکر شیرین	دندان تو کرد کار کو هر نظام
رباعی		رباعی	
پیوسته خنیده بهی ابروی تو ام	بهواره شکسته بسنه چون بوی تو ام	زلف تو که دید آن بصورت یاری	کرد شکر تو مور خط بسباری
در پای تو افتاده چو کیسوی تو ام	چون خط توفته کشته بروی تو ام	در زیر کلاه حلقه شد تا باری	از وی ز سر بد بهی مور آزادی
رباعی		رباعی	
لعل تو که ز و شکر شد دست اندر خط	دانی که چو از دست دست اندر خط	کر چه نکشتم طبع سوی هر چیزی	بهت نهم چو دیگران بر چیزی
از لطف تو مار دید بر هم بجان	حالی بغیر نگر نیست اندر خط	با حوصله فراخ قانع شده ام	از تنگ دکان تو بکتر چیزی
رباعی		رباعی	
در کوی وفا چو بید زنگیست دل	با آشتی جهان تنگیست دل	ای لعل ترا نهاده جان بر خط	روی تو کشیده بر سر ساغر خط
من با تو بگویم که چه زنگیست دل	ناز کتر از آبکینه سنگیست دل	دیدم چو تو باده کرده اندر خط	کرد دست تو چون باده بی شد خط
رباعی		رباعی	
نفاش کس آن صورت زیبا بخت	یار بر چو بقد آن قد و بالا بخت	بی آنکه آمدن قدم رنجانی	هر روز مرا بوعده می رنجانی
در خط خوشت نیز بگویم کافصاف	نتوان بقلم خیال خطی را بخت	صد غدر نکونیا من را دانی	یک حیل بهی برای آمدن نتوانی
قدم با سجده شیر و العافیه			

۸۹۱۵۵۱۲۱ RIR ک۔کر

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

۱۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۲۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۳۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۴۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۵۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۶۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۷۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۸۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۹۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے
 ۱۰۔ اگر کوئی شخص اپنے آپ کو ایک عظیم شخص سمجھے

